



دختر زیبای شهر پرت

نویسنده: سر والتر اسکات

مترجم: دکتر تورج هاشمی

مقدمه مترجم

سر والتر اسکات نویسنده کتاب دختر زیبای شهر پرت که یکی از پرفروش ترین کتابها بزبان انگلیسی بوده است ، در سال ۱۷۷۱ در ادینبورو پایتخت اسکاتلند بدنیا آمد. وی در کودکی به مرض فلج اطفال مبتلا شد که تا آخر عمر با آن دست بگریبان بود. او به دبیرستان مشهور سلطنتی ادیمبورو که تعداد زیادی از مشاهیر اسکاتلندی در آن تحصیل کرده بودند وارد شد. بعد از تمام کردن دوره دانشگاهی در رشته حقوق ، بعنوان وکیل دعاوی مشغول کار شد. او کار ادبی خود را با انتشار چند جزوه و کتاب شعر شروع کرده و بعد از مدت کمی ، نبوغ خارق العاده خود را در زمینه رمان های تاریخی تثبیت کرده و بعنوان یکی از بزرگترین و موفق ترین نویسندگان در کشور های انگلیسی زبان شناخته شد.

این کتاب که طولانی ترین رمان او محسوب میشود ، با استقبال شدید خوانندگان قرار گرفته و بارها در اسکاتلند، انگلستان و آمریکا تجدید چاپ شده است. داستان این کتاب که بعقیده خود نویسنده یکی از بهترین کتابهای او بشمار میرود، در کشور اسکاتلند اتفاق افتاده و مانند سایر آثار سر والتر ، مبنای واقعی و تاریخی دارد.

والتر اسکات که بخاطر خدماتش به ادبیات و تاریخ لقب سر دریافت کرده بود ، پدر داستانهای تاریخی اروپا محسوب میشود. او کار ادبی خود را از سرودن اشعار شروع کرده و هم اکنون پروژه پر خرجی در دانشگاه ابردین اسکاتلند شروع شده که اولین کار آن بچاپ رساندن ده جلد از اشعار والتر اسکات است که بزحمت جمع آوری گردیده است. آثار سر والتر اسکات با وجود پیچیدگی خاص به اغلب زبانهای زنده دنیا ترجمه شده و فیلم های متعددی هم بر اساس آنها تولید شده است.

اتفاقاتی که در این داستان پیش میآید ، به دوره سلطنت رابرت سوم پادشاه ضعیف النفس و مریض احوال اسکاتلند برگشته و این در زمانی است که حکومت های ملوک الطویفی در تمام کشورهای اروپا رواج داشته است. برای خوانندگان قرن بیست و یکم قدری مشکل است که خود را با واقعیت های چنین سیستمی آشتی دهد ولی حقایق تاریخی را نمیتوان انکار کرد و جامعه اسکاتلند مانند همه جوامع اروپا ، از دو دسته اصیلزادگان و مردم معمولی ، تشکیل شده بود. شهروند های رده پائین بدون اجازه حق صحبت کرده با اصیلزادگان را نداشته و نجیبزادگان در زیر یک سقف ، با مردم معمولی قرار نمیگرفتند. طبقه نجیب زاده بخود حق میدادند که بهر صورتی که میل دارند با مردم معمولی رفتار کرده ، قانون و مقررات بطور کامل از آنها حمایت مینمود.

شهر پرت که در آن دوره پایتخت اسکاتلند بود، برای خود آداب و رسومی داشت که در بقیه شهر های اسکاتلند اجرا نمیشد. یکی از این رسوم انتخاب یک دختر که هر لحاظ از بقیه پیشی میگرفت ، بعنوان دختر زیبای شهر پرت بود که این لقب افتخاری تا زمان ازدواج به او تعلق میگرفت. همچنانکه از خلال این داستان خواننده با مشخصات اخلاقی چنین دختری آشنا میشود، در خواهد یافت که پاکدامنی، صداقت و پایبندی مطلق به اصول مذهبی ، اساس و پایه چنین انتخابی بود. این کتاب برای اولین بار بزبان فارسی ترجمه شده و در دسترس خوانندگان فارسی زبان قرار میگیرد. امید است که مورد توجه هم میهنان گرامی قرار بگیرد.

والتر اسکات بخاطر خدمات خود به ادبیات ، از پادشاه وقت لقب ' سر ' دریافت کرده بود. او یکی از پرکار ترین نویسندگان انگلستان بوده و تاثیر عمیقی روی ادبیات اروپا گذاشته است . وی پیوسته از اتفاقاتی که برای افراد واقعی پیش آمده الهام گرفته و در تمام طول کتابهایش ، بکرات خوانندگان را به مراجعه به رفرنس هایی که ارائه میدهد ، دعوت میکند.

فهرست فصول

صفحه	فصل
۴	فصل اول
۶	فصل دوم
۲۱	فصل سوم
۲۶	فصل چهارم
۳۱	فصل پنجم
۳۸	فصل ششم
۴۴	فصل هفتم
۵۰	فصل هشتم
۶۱	فصل نهم
۶۶	فصل دهم
۷۱	فصل یازدهم
۸۰	فصل دوازدهم
۹۰	فصل سیزدهم
۱۰۲	فصل چهاردهم
۱۱۰	فصل پانزدهم
۱۱۶	فصل شانزدهم
۱۲۵	فصل هفدهم
۱۳۴	فصل هیجدهم
۱۳۶	فصل نوزدهم
۱۴۵	فصل بیستم
۱۵۱	فصل بیست و یکم
۱۵۸	فصل بیست و دوم
۱۶۲	فصل بیست و سوم
۱۷۴	فصل بیست و چهارم
۱۷۹	فصل بیست و پنجم
۱۸۴	فصل بیست و ششم
۱۸۷	فصل بیست و هفتم
۱۹۳	فصل بیست و هشتم
۱۹۶	فصل بیست و نهم
۲۰۳	فصل سی ام
۲۱۱	فصل سی و یکم
۲۱۶	فصل سی و دوم
۲۳۱	فصل سی و سوم
۲۳۷	فصل سی و چهارم
۲۴۹	فصل سی و پنجم
۲۵۲	فصل سی و ششم

فصل اول

در میان تمام استانهای کشور اسکاتلند ، اگر از یک ناظر غریبه و فهمیده سؤال شود که زیبا ترین منطقه با بیشترین نقاط دیدنی ، در چه قسمتی از این کشور قرار دارد، به احتمال قوی او در جواب خواهد گفت شهر پرت. حتی اگر چنین سوآلی از یک شخصی که متعلق به استان دیگری از اسکاتلند نظیر کالادونیا باشد، هرچند که در ابتدا وسوسه خواهد شد که استان خود را متذکر گردد ولی بعد از قدری تفکر، حتی این شخص هم نظر بقیه را در مورد شهر پرت تایید خواهد نمود.

این استان ممکن است که که فاقد کوه های بسیار بلند نظیر کوهپایه های شمال اسکاتلند باشد ولی تپه های بلند و زیبا در این منطقه کم نیستند. رودخانه های پر جوش و خروش از این تپه ها سرچشمه گرفته ، شمال و جنوب اسکاتلند را بیکدیگر متصل مینماید. بخاطر آب و هوای مناسب و معتدل، گیاهان در آنجا بخوبی رشد کرده و باعث ایجاد مناظر طبیعی فوق العاده زیبایی میشود.

با چنین مشخصات برجسته ، این استان به بازدید کنندگان خود وعده دیدن و لذت بردن از مناظری را میدهد که شاید با بهترین مناظر کشور های دیگر اروپائی ، قابل مقایسه باشد. دریاچه ها، جنگل ها و تپه های این منطقه از چنان زیبایی



و طراوتی برخوردار است که ناظر از تماشای آنها، سیر نمیشود. همین امتیازات سبب شد که در طول تاریخ جنگهائی خونین، برای تصاحب این منطقه بین انگلیسی ها و اسکاتلندیها، بوجود بیاید.

علاوه بر داشتن زیباییهای طبیعی، پرت یکی از منابع اشیاء، ساختمانها و محصولات آنتیک، قدیمی و تاریخی بشمار میرود. رسوم بسیار قدیمی که هنوز مردم به آن پایبند هستند، به زمان اشغال نظامی اسکاتلند توسط نیروهای ایتالیائی بر میگردد.

این شهر اغلب پایتخت قیصرهای رومی بوده که هر چند در آنجا کاخی برای قیصر ها بنا نشده بود، ساختمان بزرگ و باشکوه صومعه به اندازه کافی مناسب برای پذیرائی از دربار سلطنتی بود. در همین شهر بود که یکی از بهترین و عاقل ترین پادشاهان اسکاتلند، جیمز اول، قربانی حسادت بزرگزادگان منطقه شد.

یک توطئه خطرناک و مرموزی در این منطقه شکل گرفت که جزئیات آن فقط در سالهای اخیر آشکار گردید و آنهم بدلیل آن بود که یک قصر قدیمی که در آن، چنین فاجعههای اتفاق افتاده بود، تخریب شد. جامعه دوستاران آنتیک یک شمای کاملاً دقیق از این قصر تهیه کرده و رابطه آن را با توطئه توضیح داده اند.

از یک نقطه نظر زیبا که بریتانیا و یا تمام جهان میتواند یا بهتر بگوئیم میتواند عرضه نماید از گوشه ای شروع شد که اسم آن 'فتیله بیگلی' میباشد. یک مسافر بعد از گذشتن از دشتهای بیحاصل به تپه ای میرسد که با هر زحمتی بود، خود را به قله آن میرساند.

او یک دشت بزرگ و حاصلخیز را در زیر پای خود دیده، دره 'تی' با رودخانه های متعدد و زیبایی خود، شهر پرت با دو چمنزار در دو طرف شهر، برج و باروهای آن، تپه های کوچک و بزرگ با تخته سنگ ها و جنگل ها و بالاخره خانه های اشرافی باشکوه با نمای کوه های 'گرام بیان' در جلوی او خود نمائی میکند.

مرد مسافر در نقطه 'فتیله بیگلی' میتواند اسب خود را به امانت در آنجا گذاشته و پای پیاده از راه باریکی که برای عابر پیاده درست شده، عازم شهر پرت شده و زیباییهای این مسیر را با دقت تماشا کند. ما واقعا قادر نیستیم که بتوانیم حتی یک گوشه ای از این زیباییها را به خوانندگان خود عرضه نمائیم.

خود من با یک خوشحالی و شمعف کودکانه با این مناظر روبرو شدم و البته در آن موقع من پانزده سال بیشتر نداشتم. این اولین مسافرت من بود که اجازه پیدا کردم که سوار بر یک اسب کوچک اسکاتلندی، به مسافرت بروم. من احساسات مختلفی در آن موقع داشتم، خوشحالی و نگرانی که برای یک نو جوان بی تجربه، مطلبی غیر عادی نیست. من بطور مرتب عنان اسب را کشیده و برای مدتی بیحرکت محو تماشای منظره جلوی پای خود میشدم. مثل این بود که انتظار داشتم که این مناظر مانند صحنه تئاتر بناگاه عوض بشود.

طبعاً زمان داستان پیشنهادی من، بمراتب قدیمی تر از تجربه شخصی من بوده و زمان اتفاق داستان به سالهای قرن چهاردهم، بر میگردد. زمانی که 'جان' وقتی بتخت سلطنت جلوس کرد، نام خود را به رابرت سوم تغییر داد.



فصل دوم

همانطور که در قبل ذکر گردید شهر پرت با داشتن زیبایی های طبیعت در اطراف خود، در هیچ زمانی از داشتن زیبایی های جاندار در داخل شهر، محروم نبود. دختری که به لقب 'دختر زیبا روی شهر پرت' مفتخر میگردید در هر مرحله تاریخی زمان، افتخاری برای خود کسب مینمود که باعث میشد که این دختر دست کمی از دختران نجیب زاده شهر نداشته باشد. در دوران حکومت های فئودالی حتی این افتخار از قبل هم بیشتر اهمیت پیدا کرده بود. چون در آن دوره شهسواران جوانمرد بشدت مورد توجه و علاقه افراد اجتماع بوده که فقط با عشق و احترام به درگاه ملکوت، قابل مقایسه میبود. پروردگار در درجه اول و در جایگاه بعدی، چنین مرد علاقه و احترام خانمها قرار گرفته بود. در این زمان، قدرت زیبایی تقریبا حد و مرزی نمیشناخت.

در دوران قبل از پادشاهی رابرت سوم، صرف داشتن زیبایی باعث میگردید که صرفنظر از رتبه های پائین اجتماعی، شخص زیبا، به جایگاه اجتماعی بالاتر، ارتقا پیدا کرده تا جائیکه حتی به دربار رهنمود شود. این برای زنانی از طبقه پائین، ممکن بود که به رابطه ای خصوصی بدون ازدواج منتهی گردد.

این نقطه نظر ممکن بود که باعث دلزدگی دختری شود که از لحاظ اجتماعی از کاترین گلور، بالاتر باشد، ولی کاترین طوری زیبا بود که دوست و دشمن در مقابل زیبایی او سر تعظیم فرود آورده و لقب دختر زیبای شهر پرت را بدست آورده و توجه شهسواران دربار را بخود جلب کرده بود. خیلی از این جوانان از فرصت هائی که بدست میآوردند استفاده کرده، مسیر حرکت اسب خود را طوری تنظیم میکردند که از خیابان 'کرفیو' عبور کرده که شاید بتوانند نیم نگاهی به دختر زیبای شهر ببینند. پدر این دختر بنام سایمن گلور که اسم فامیل خود را از حرفه ای که داشت، بدست آورده بود.

[گلاو در زبان انگلیسی بمعنای دستکش بوده و گلور کسی است که دستکش میدوزد. مترجم.]

دختر سایمن کوچکترین اهمیتی به این شهسواران جوان که متعلق به رده های اجتماعی بالاتر از خودش بودند، نمیداد. او فقط با کسانی که در رده اجتماعی پائین نظیر خودش بودند، دوستی و معاشرت داشت. ولی این بدان معنی نبود که رفتاری زننده داشته باشد بلکه این دختر پیوسته با همه مهربان، مؤدب و خوشرفتار بود. او در باطن تمایل زیادی داشت که از جهان بریده و بیک صومعه پناهنده شود. ولی چنین تصمیمی طبعاً مورد قبول پدرش که یک کاسبی پردر آمد داشت، قرار نمیگرفت. پدرش در مورد جوانان نجیب زاده به او میگفت:

" این جوانان را فراموش کن... بگذار بروند. کاترین... این جوانان با آن اسبهای بازیگوش، مهمیز هائی که در موقع راه رفتن صدا ایجاد میکند و آن کلاه های پر دار، در رده اجتماعی ما نیستند. ما هم بهیچوجه حاضر نخواهیم بود که با آنها وصلت کنیم. فردا روز و آلتاین است که هر پرنده ای جفت خود را انتخاب میکند. ولی گنجشک ها جفت خود را از میان شاهین های شکاری انتخاب نمیکند. پدر من یک کاسب صادق در شهر پرت بود و در ساختن دستکش، به اندازه من ماهر بود. ولی وقتی جنگ شروع میشد، سوزن ها ناپدید شده و بجای آن از بالای دودکش، نیزه بیرون میآمد. زندگی ما بدین منوال پیش میرفت. دخترم... برای بدست آوردن لقمه نانی زحمت زیادی متحمل میشدیم و برای حفاظت از آن، میجنگیدیم. من میل ندارم که دامادی داشته باشم که چنین فکر کند که از ما بالاتر است. من بتو قول میدهم که این نجیب زادگان هرگز فراموش نمیکند که تو از آنها پائین تر بوده و ترا معادل خود فرض نمیکند. حالا کار درست کردن دستکش را کنار بگذار... امشب منسوب به آلتاین قدیس بوده و ما به کلیسا خواهیم رفت. در آنجا از درگاه ملکوت درخواست خواهیم کرد که یک جوان آراسته از طبقه خودمان برای تو بفرستد.

دختر زیبای پرت دستکش عالی شاهین شکاری را که برای 'لیدی دورموند' گلدوزی میکرد، کنار گذاشته و بالاپوش فاخر خود را که فقط در چنین مواردی از آن استفاده مینمود، بتن کرد و آماده شد که با پدرش به دیر راهبان بلاک

فرایر برود. این دیر در انتهای همان خیابانی بود که در آن زندگی میکردند. در مسیر خود از راست و چپ عابران به آنها احترام کرده و آنها هم بنوبه خود با ادب جواب میدادند.

در حالیکه پدر و دختر دست در دست از خیابان عبور میکردند، مردی جوان، بلند قد و خوش تیپ، آنها را تعقیب مینمود. این مرد لباس مستخدمین بر تن داشته و مطابق مُد آن زمان، موهای بلندش از دو طرف روی شانه هایش ریخته شده بود. یک کلاه قرمز رنگ کوچک هم بر سر داشت. او اسلحه خاصی بجز یک چوبدستی با خود نداشت چون او فقط یک کارآموزی بود که نزد مرد دستکش دوز کار میکرد. در آن دوره مرسوم نبود که کسی بجز اشراف و اصیلزادگان، شمشیر بدست بگیرد. مشکل نبود که بتوان تصور کرد که این جوان توجه خاصی نسبت به کاترین گلاور پیدا کرده بود. ولی او احساسات خود را بخوبی کنترل کرده و در رفتار او چیزی بجز احترام مشاهده نمیگردید.

ولی وقتی کلاهخودها و زره های براق، برق شمشیرها و صدای مهمیزها در میان جمعیت ظاهر شد، مشخص گردید که ادب و احترامی که در افراد معمولی شهر نشین معمول بود، در میان این نظامیان وجود نداشته بر حسب نیاز زندگی نظامی، این ارتشیان در موقع عبور از نزدیکی پدر، دختر و جوان کارآموز، رعایت ادب و احترامی بچشم نمیخورد. مرد جوان که بنام 'گناچار' خوانده میشد، از این رفتار معذب شده، از خود با نگاه های تند و حتی تنه زدن، عکس العمل نشان میداد. اربابش متوجه شده و به او تذکر داد که که مواظب رفتار خود بوده چون آنها در چنین شبی آمادگی برای زد و خورد نخواهند داشت. ارباب بالاخره با تندی به او گفت:

"پسر ابله... مگر بعد از این مدت طولانی که در مغازه من کار کرده ای، نمیدانی که تیغه شمشیر یا خنجر پوست انسان را بسهولت سوزن که در چرم فرو میرود، از هم دریده و وارد قلب میشود. من عاشق صلح و آرامش هستم ولی هرگز از جنگ هم نترسیده ام. من و دخترم از هر راهی که ما را بسلامت و آرامش به مقصد برساند، خواهیم رفت." کناچار معذرت خواهی کرده و اظهار داشت که او این کار را برای حفظ شخصیت ارباب انجام میداد.

سایمن گلاور گفت:

"ما چه کار بکار شخصیت داریم؟... اگر تو میخواهی که در خدمت من باقی بمانی، بایستی راه و روش وفاداری، صداقت و امانت را یاد بگیری. مسئله شخصیت و حفظ آنرا برای آن احمق هائی بگذار که به کفش های خود فولاد هائی میندند که پهلوهای اسب بیچاره را زخمی کنند. اگر تو هم میخواهی مهمیز به پای خود ببندی، بسیار خوب... همین کار را هم بکن، ولی نه در خدمت و در خانه من."

کناچار که بنظر نمیرسید قانع شده باشد، تصمیم داشت که به رفتار خود ادامه بدهد که یک اشاره از طرف کاترین که با بلند کردن انگشتش مخالفت خود را با هرگونه حرکتی مخالف با خواسته های پدرش اعلام نمود، بمراتب تأثیرش شدیدتر از سرزنش خشونت آمیز اربابش بود. او سر بزیر انداخته و با فروتنی براه خود بدنبال ارباب و دخترش، ادامه داد.

در این حال یک مرد بلند قد و جوان که بالا پوشی بتن داشت که قسمتی از صورتش را پنهان مینمود، از این جمع سه نفره جلو افتاد. اینطور مشخص میشد که او به افراد دیگر بزبان حال میگفت که:

"من در حال حاضر میل ندارم که شناخته شده یا کسی با من وارد گفتگو شود."

او از سمت راست کاترین که بازوی پدرش را گرفته بود، از جمع جلو زده و با دیدن صورت کاترین، قدم های خود را آهسته نموده مانند اینکه او هم عضوی از این جمع میباشد. او خطاب به پدر کاترین، سایمن گفت:

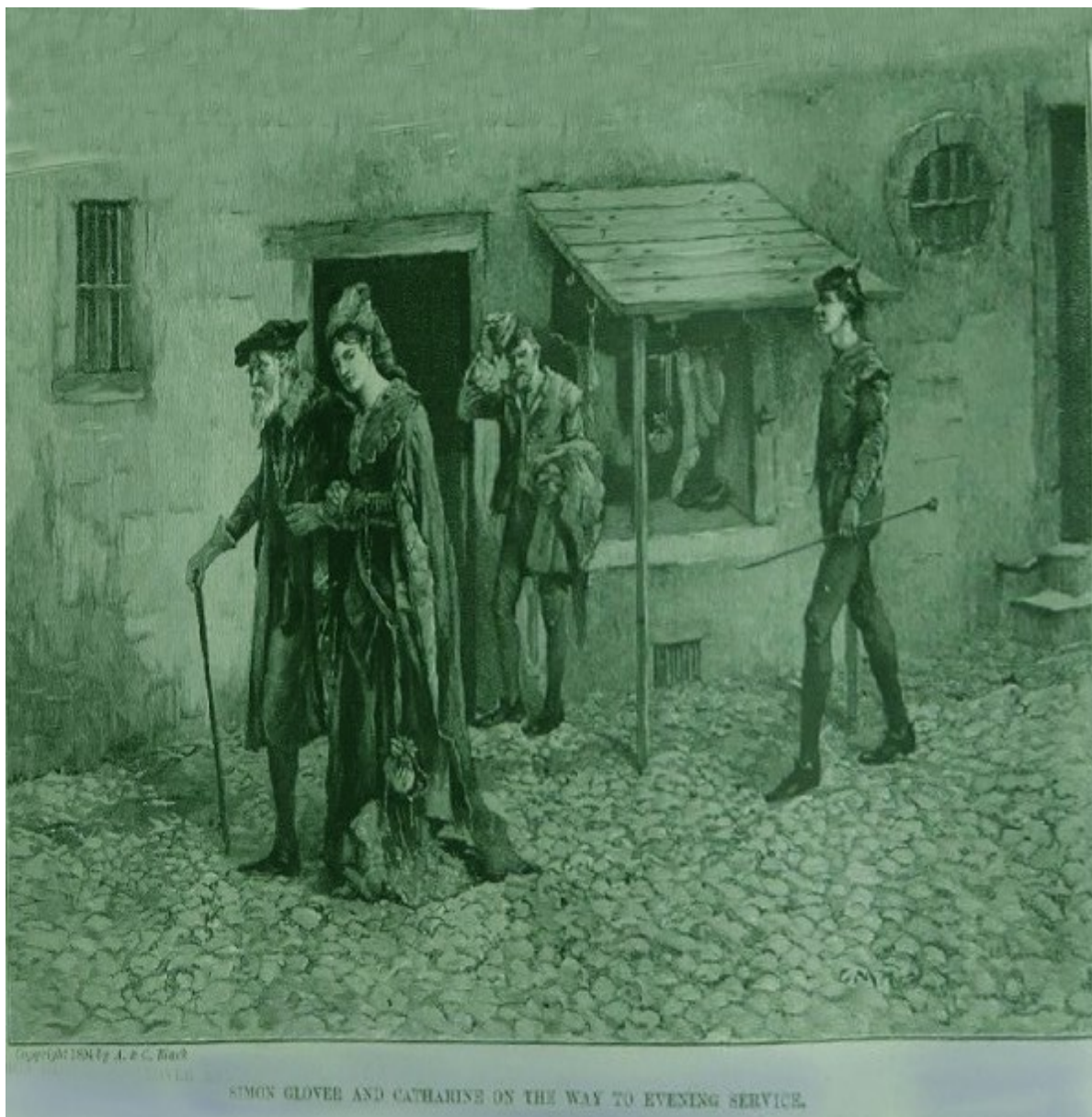
"مرد خوب... عصر شما بخیر باشد."

سایمن جواب داد:

"عصر شما هم بخیر باشد. آیا ممکن است که من خواهش کنم که شما براه خود ادامه بدهید چون ما بکندی قدم بر میداریم که مناسب عالیجناب لرد نیست. ما هم لیاقت همراه شدن با عالیجناب را نداریم."

مرد جوان گفت:

"مرد پیر... بگذارید در این مورد من خود تصمیم بگیرم. مطلبی هست که من میل دارم با شما و این دختر خانم زیبا و مقدس در میان بگذارم. در میان تمام قدیسین ایشان زیباترین و دلنشین ترین آنها هستند."



مرد پیر جواب داد:

"عالیجناب... با کمال احترام بایستی به عرض شما برسانم که این لحظه، شب متناسب به ولنتاین قدیس میباشد. درچنین شبی مطرح کردن مسائل کاری، رفتار درستی نیست. من در اولین فرصت، فردی را بخدمت عالیجناب خواهم فرستاد که دستورات ایشان را به ما ابلاغ نماید."

مرد جوان که بنظر میرسید از یک موقعیت اجتماعی بالائی برخوردار است، پافشاری کرده و گفت:

" هیچ زمانی بهتر از همین الان نیست. من می‌خواهم بدانم که یک کت پوستی که چندی قبل سفارش داده بودم، حاضر شده یا نه. "

بعد سر خود بسمت کاترین خم کرده و زیر لب گفت:

" دختر زیبا... من می‌خواهم بدانم که آیا انگلستان ظریف تو در ساختن و پرداختن این کت نقشی داشته است؟ ای دختر خائن... تو جواب این شکنجه هائی را که به قلب من وارد میکنی، چه خواهی داد؟ "

کاترین با احترام و بسیار آهسته گفت:

" عالیجناب... بگذارید جواب شما را من بدهم تا اینکه شما مجبور نشوید که با این لحن با من صحبت کرده و منم مجبور نشوم به این مطالب گوش بدهم. ممکن است که ما آدمهای فقیری باشیم، ولی صادق تر از ما را براحتی نمیتوان یافت. و حضور پدر برای محافظت از دخترش بوده که اجبار پیدا نکند که به چنین مطالبی گوش بدهد. این شامل حال عالیجناب هم میشود. "

او طوری آهسته و زیر لب این مطالب را بیان کرد که پدرش و کناچار متوجه نشدند که او چه جوابی به بزرگزاده جوان داد.

مرد جوان گفت:

" ای سنگدل... حالا من دیگر مزاحمتی برای تو ایجاد نمیکنم. این فقط بشرط اینست که به من اجازه بدهی که فردا صبح زود در موقع طلوع خورشید ترا از پنجره اطاقت ببینم. به من این اجازه را بدهی که تا سال دیگر ولنتاین تو باشم. "

" خیر عالیجناب... پدرم همین چند لحظه پیش به من یادآوری کرد که شاهین که بمراتب از عقاب پائین تر است، هنوز راضی به همنشینی با گنجشک بیمقدار نمیشود. شما بهتر است بدنبال یکی از خانمهای دربار رفته که ازدواج با او باعث افتخار شما شود. حضرت والا به من اجازه میدهند که بدون حشو و زوائد مستقیماً سر مطب بروم. افرادی مانند من باعث سرشکستگی حضرت والا خواهند بود. "

در این حال این گروه به درب بزرگ کلیسا رسید.

پدر گفت:

" من مطمئن هستم که عالیجناب به ما اجازه خواهند داد که در اینجا از هم جدا شویم. من خیلی خوب میدانم که حضور عالیجناب از اینکه برای افرادی مانند ما در دسری ایجاد کند، کمترین نگرانی ندارند ولی اگر به نگهبانان جلوی درب نگاهی بیاندازید شاید بتوانید مجسم کنید که در کلیسا افرادی حضور دارند که حتی خود شما هم بایستی به آنها احترام بگذارید. "

لرد جوان و مغرور گفت:

" بله احترام بایستی گذاشته شود. ولی چه کسی به من احترام میگذارد؟ یک کارگر معمولی و دخترش که با کوچکترین اشاره من بایستی غرق در افتخار شوند، به من میگویند که از حضور من در جمع آنها معذب میباشند. حالا شما شاهزاده خانم... من بشما درسی در این مورد خواهم داد که فراموش نشود. "

در موقعی که او این مطالب را ابراز میکرد، گلاور و دخترش وارد کلیسای 'جان مقدس' شدند.

کناچار که قصد داشت آنها را تعقیب کند، تنه شدیدی شاید بعمد، به نجیب زاده جوان وارد کرد. بزرگزاده جوان که انتظار چنین توهینی را نداشت، یقه کناچار را گرفته، ضربه سنگینی به او وارد کرده و او را بیک سمت پرتاب نمود. کناچار بزحمت خود را کنترل کرده و به اطراف خود نگاه کرده بمانند اینکه در جستجوی اسلحه ای میباشد. او که چیزی نیافت، با ناراحتی وارد کلیسا شد. در طول این چند ثانیه، نجیب زاده جوان دستانش را روی سینه اش متقاطع کرده و لبخندی غرور آمیز روی لبانش ظاهر شد. او سپس با بلند کرد یک لنگه از دستش خود، اشاره ای به دو دوست که همردیف خودش بودند، کرده، آنها دور هم جمع شده و پس از یک مشاوره سریع، دو مرد جوان از یکطرف و خود او از سمت دیگر بحرکت در آمدند.

سایمن گلاور قبل از اینکه وارد کلیسا بشود، نگاهی به این جمع انداخت و قبل از اینکه آنها از هم جدا شوند، به جمع حاضران در کلیسا، ملحق گردید. او در جلوی محراب زانو زده و پیدا بود که غرق در افکار تیره و تار است. ولی وقتی مراسم دعا و نیایش به پایان رسید، اینطور بنظر میرسید که نگرانی خود را فراموش کرده است. تعداد قابل ملاحظه ای آقایان و خانمهای بزرگزاده در کلیسا حضور داشته و پیدا بود که اولیای کلیسا منتظر شخص پادشاه بودند. ولی گرفتاری های زیاد پادشاه، مانع از این شده بود که شخصا در مراسم حضور بهم رساند. در پایان مراسم، گلاور و دخترش مستقیما از کلیسا جارج نشده و قدری در آنجا باقی ماندند. آنها به اطاقک های مخصوص اعتراف رفته و مدتی در آنجا ماندند. همین باعث شد که هوا کاملا تاریک شده و وقتی آنها وارد خیابانی که بخانه آنها میرفت شدند، تقریبا کسی در خیابان باقی نمانده بود.



ST. JOHN'S CHURCH: PERTH.

بیشتر افراد تا آن موقع خود را بخانه رسانده و به بستر رفته بودند. آنهایی که در خیابان مانده بودند، یا نگهبانان شب بوده و یا افراد بیکاره ای بودند که بدنبال ایجاد فتنه و درد سر بودند. عمده این قبیل افراد، نجیب زادگانی بودند که با اتکا به پشت گرمی دربار، این کارها را برای تفریح انجام میداند.

شاید کناچار احساس خطر کرده بود که خطاب به گلور گفت:

" ارباب ... سریعتر حرکت کنید... ما را تعقیب میکنند. "

" تو میگوئی ما را تعقیب میکنند؟ چه کسانی ما را تعقیب میکنند؟ "

" کسی که ما را تعقیب میکند بالاپوش در بر داشته که یقه آنرا بالا کشیده که صورتش دید نشود. او مانند سایه در تعقیب ماست. "

" ما در خیابان خانه خود هستیم و کسی جرات نمیکند در این خیابان به ما حمله کند. "

" ولی این مرد مسلح است. "

" خوب ماهم بی دست و پا نیستیم. کناچار... تو که از یک مرد تک و تنها نمیترسی؟ "

" بترسم؟... خیلی زود خود خواهید فهمید که من میترسم یا نه. "

" پسر ابله ... خلق و خوی تند تو حد و مرز نمیشناسد. احتیاجی به این حرکات نیست و ما بطرف خانه نخواهیم دوید. تو با کترین از جلو بروید و من جای ترا در پشت خواهم گرفت. ما آنقدر بخانه نزدیک شده ایم که خطری ما را تهدید نمیکند. "

به این ترتیب دوزنده دستکش عقب افتاده و بطور قطع مشاهده کرد که شخصی مظنون، در پشت سر آنهاست. وقتی آنها از عرض خیابان عبور کردند، او هم همینکار را انجام داد و وقتی آنها سرعت حرکت خود را کم کردند، شخصی که بدنبال آنها بود هم سرعت خود را کم کرد. اگر سایمن گلور خودش تنها بود، این ایدا مسئله مهمی نمیتوانست باشد ولی حضور دختر زیبایش در آن موقع از شب، وضع دیگری را ایجاد مینمود. آنها در مملکتی زندگی میکردند که قانون حمایت مختصری برای کسانی که وسیله دفاع از خود نداشتند، فراهم میکرد.

کناچار و همراه زیبایش به آستانه درب خانه رسیده و خدمتکار پیر، در را بر روی آنها گشود. این باعث راحتی خیال سایمن گلور شد. ولی از آنجائیکه میخواست دلیل این تعقیب شبانه را بداند، بطرف مردی که بدنبال آنها براه افتاده و حالا در چند قدمی آنها در تاریکی ایستاده بود برگشت و گفت:

" جلو بیا دوست من... با من از این بازیها نکن... آیا نمیدانی که کسی که در تاریکی خود را پنهان میکند، خود را بخطر میاندازد؟ من بتو میگویم جلو بیا و بگذار من ترا درست ببینم. "

مرد با صدائی بم و گرفته جواب داد:

" آقای گلور... من همین کار را خواهم کرد. من میتوانم خودم را بشما نشان بدهم. ولی امیدوارم که شما هم مناسب ریخت و قیافه من باشید. "

" من فکر میکنم که این صدا را میشناسم... آیا تو شخص خود ' هنری اسمیت ' نیستی؟ هنوز خاموشی و محدودیت رفت و آمد شروع نشده است. اگر هم شروع شده بود، این دلیل نمیشود که پدر و فرزند از هم جدا بمانند. بیا وارد خانه بشو و ' دوروتی ' برایت چیزی درست خواهد کرد که بخوری. بیا وارد شو... دخترم کترین از دیدن تو خوشحال خواهد شد. "

او دست این شخص را گرفته و با محبت او را بسمت آشپزخانه کشید که در چنین مواقعی مانند اطاق مهمانی عمل میکرد. آشپزخانه بسیار تمیزی بود که در جلوی دیوارهای آن قفسه هائی ایجاد شده بود. آتش خوبی در کوره روشن بود که به اتفاق یک چراغ، آشپزخانه را بخوبی روشن کرده و بوی خوب غذاهائی که دوروتی درست کرده بود، فضای آشپزخانه پر نموده بود.

حالا در روشنایی کامل ، این مرد در مقابل آنها ایستاده بود. این شخص مرد بلند قامتی نبود ولی کاملاً مشخص بود که از قدرت بدنی زیادی بهره مند است. پاهایش قدری خمیده بود ولی نه به آن اندازه که چیزی از چابکی او بکاهد.

این مرد لباسی از پوست حیوانات بتن داشت در یکطرف کمر بند او شمشیری سنگین و پهن آویزان بود و در طرف دیگر خنجر هم داشت . در چشمان تیره رنگ او بارقه ای از اراده میدرخشید ولی رفتار او ساده و دوستانه بود.

هنری گا که در همان موقع اسمیت [اسمیت بزبان انگلیسی اسم آهنگر و نعل بند اسب میباشد. مترجم.] هم نامیده میشد صنعتگر قابلی در سطح بالا بود دهانی بزرگ داشت که با یک سلسله دندانهای سفید و مرتب تزئین گردیده و این نشانگر سلامت جسمی این مرد بود. ریش و سبیل کوتاهی داشت و سن او میبایستی بین هیجده تا بیست سال باشد.

این ملاقات غیر منتظره برای افراد خانواده خوشایند بوده ، سایمن گلاور دست او را گرفته و میفشرده دوروتی خدمتکار پیر هم به او خوش آمد گفته و کاترین هم دست خود را به او عرضه نمود. هنری دست دختر جوان را در دستهای بزرگ خود گرفت و قدری خم شد و دست کاترین را بالا آورد بمانند اینکه قصد دارد دست او را ببوسد. ولی بعد از لحظه ای تامل دست کاترین را رها کرد چون فکر کرد که شاید صلاح نباشد که در حضور پدرش تا این حد از خود تند رفتاری نشان دهد. کاترین لبخندی بر لب داشت و صورتش قرمز شده بود.

پدر کاترین که شاهد این منظره بود، بانگ زد:

" دست او را ببوس... این علامت احترام تو به این دختر است. من البته چنین اجازه ای را بهر کسی که از جلوی این خانه عبور کند نخواهم داد ولی امشب شب ولنتاین قدیس است . من خیلی خوشحالم که ترا در این شهر زیبا میبینم. "

اسمیت که همانطور که گفته شد، در حرفه آهنگری فعالیت میکرد ، تعظیمی به دختر جوان کرده و کاترین هم در جواب به او تواضع نمود و گفت:

" به من اجازه بدهید که بازگشت شما را به شهر پرت ، خوش آمد بگویم. "

پدر خطاب به دوروتی خدمتکار گفت:

" دوروتی... برای آماده کردن غذا قدری عجله کن... آیا میدانی کناچار کجا رفته است؟ "

کاترین قدری تامل کرده و سپس گفت:

" آقا... او دچار سردرد شده و برختخواب رفته است. "

گلاور خطاب به خدمتکار گفت:

" دوروتی... برو و او را صدا کن. من از این کار او رضایتی ندارم. این بخاطر خون کوه نشینی است که در رگهای او جریان دارد. ولی من اجازه این کار را نداده و او اجازه ندارد که ما و مهمان ما را منتظر بگذارد. "

لحظه ای بعد صدای دوروتی از طبقه بالا بلند شد که مطالبی به کناچار میگفت که به اطاق خودش که زیر شیروانی بود، رفته و در آنجا مقیم شده بود.

صدای کناچار هم بلند شد که با بی میلی مطلبی را ابراز میکرد ولی خیلی زود سر و کله او هم در آشپزخانه پیدا شد. از صورت گرفته ولی زیبایی او پیدا بود که کاملاً مغموم و ناراحت بوده و به محض ورود مشغول کمک کردن به خدمتکار خانه شد. این رسم آن دوره برای تمام کارآموزان بود.

کاترین با قدری نگرانی او را تحت نظر داشت چون گرفتگی او میتواند باعث خشم بیشتر پدرش بشود. ولی وقتی دو بار نظر کناچار به چشمهای دختر جوان افتاد، بناگاه رفتارش تغییر کرده و با رضایت و حتی مسرت ، کارهای آشپزخانه را انجام میداد.

گلاور که همیشه با لطف و مهربانی صحبت میکرد خطاب به مهمانش گفت:

" پسرم هنری... تو از این مسافرت خیلی طولانی آمده و رودخانه های زیادی در مسیر مشاهده کرده ای. نظر تو در مورد آنها چیست؟ "

" همه خوب بودند ولی از نقطه نظر شخصی ، من همه آنها را نپسندیدم. پدر جان... من بشما اطمینان میدهم که وقتی از بلندی ' فتیله بیگلی ' رد شدم و چشمم به منظره زیبای شهر افتاد مانند پرنده ای شدم که به لانه خود رسیده است. "

گلاور گفت:

" آه... پس تو دیگر نمیتوانی شعر بگویی... پس ما چگونه در جشن ها شرکت کرده و در شبهای عید کریسمس ، آوازهای مذهبی بخوانیم . "

' پدر... اینچیزها ممکن است بار دیگر پیش بیاید. برای من صدای دم کوره آهنگری و طنین برخورد چکش روی سندان خیلی چیزها را از ذهنم زوده است. ولی من بایستی با این کار زندگی خود را تامین نمایم در حالیکه از سرودن شعر پولی حاصل نمیشود. "

" پسر من... باز هم حق بجانب تو است. امیدوارم که که توانسته باشی قدری پول پس انداز کنی. همه پس انداز خود را که برای انجام این مسافرت خرج نکرده ای؟ "

" نخیر... هنوز قدری پول برایم باقی مانده است. "

گلاور خطاب به کناچار کارآموز کوه نشین گفت:

" کناچار... مشغول انجام چه کاری هستی؟ تو چه موقع یاد خواهی گرفت که سرت به کار خودت باشد و به حرف دیگران گوش ندهی؟... بتو چه ارتباطی دارد که کسی چقدر پول پس انداز کرده است؟ "

کناچار برگشت که جوابی بدهد ولی پس از یک لحظه تامل، از دادن جواب پشیمان شده و خود را با کارهای آشپزخانه مشغول نمود.

هنری اسمیت بدون اینکه به او توجهی کند به حرف خود ادامه داده و گفت:

" وقتی من در ادینبورو بودم ، تعدادی شمشیر بقیمت خوبی فروختم . آنها در آنجا انتظار یک جنگ را میکشند. اگر خدا بخواهد و این جنگ اتفاق بیفتد، مال التجاره من بقیمت های بالائی بفروش خواهد رفت. "

بعد دستی به کیسه پولش که از کمرش آویزان بود زده و در ادامه مطلب گفت:

" میدانی پدر... چهار ماه پیش چیزی در این کیسه وجود نداشت ولی حالا کاملاً پر و پیمانانه شده است. "

گلاور با تبسم گفت:

" و در آن کیسه چرمی دیگر که کنار این کیسه قرار دارد، چه چیزی پنهان شده است؟ راستش را بگو... در این مسافرت با چند نفر نزاع کرده ای. "

" نخیر... حالا شما در مورد من اشتباه میکنید. شما نباید چنین سؤالی از من بکنید. درست است که من شمشیر میسازم ولی خود من از آنها استفاده نمیکنم. آنها را به بقیه فروخته که هر استفاده ای که میخواهند از آن بکنند. خیلی بندرت من یک شمشیر آخته بدست گرفته ام. آن هم فقط برای اینکه آنرا صیقل داده و تیز کنم. این اشتباه است که در حضور دختر خود مرا به ماجراجویی و جنگ طلبی متهم کنید. "

گلاور با خنده گفت:

" بسیار خوب... بسیار خوب... حالا خود ما شاهد سر بزیری تو خواهیم بود. تو یک طریقی صحبت میکنی که مثل اینکه ما ترا خوب نمیشناسیم. حالا واقعا میخواهی ادعا کنی که زره هائی که برای فروش درست کرده ای، خودت از آنها استفاده نکرده ای؟ "

" پدر سایمن... اگر من گاهی سوراخی در زره ایجاد کرده یا ضربه ای به کلاهخود زده ام ، این در موقع جنگ و جدال اتفاق نیفتاده. من برای امتحان گاهی این کار را میکنم. "

" من سر یک سکه طلای بزرگ شرط میبندم که زمانی که در ادینبورو بودی ، کارت با کسی به جنگ و جدال کشیده است. "

" جنگ و جدال... نه پدر... ولی اعتراف میکنم که در یک مورد برای دفاع از شهر زیبای خود، دست بشمشیر برده ام. مطمئناً شما این طور تصور نمیکنید که من با یک برادر کاسب بزد و خورد پرداخته ام. "

" آه... من از این بابت مطمئن هستم. حالا بگو که چه بلایی سر این برادر کاسب آمد. "

" یک ضربه نیزه سینه او را در هم شکافت. وقتی من آنجا را ترک میکردم او در بستر مرگ بیهوش افتاده بود. کشیش به من گفت که او خود را برای رفتن به بهشت آماده میکند. "

گلور گفت:

" بسیار خوب... آیا اسلحه در مورد شخص دیگری هم بکار برده شد؟ "

" من با یک مرد انگلیسی نیز درگیر شدم چون سر مسئله اینکه چه ملتی بالاتر است، کارمان بزد و خورد کشید. من مطمئن هستم که شما مرا بخاطر این منازعه سرزنش نخواهید کرد. به این مرد هم آسیب جدی وارد نشد و من زانوی چپ او را مجروح کردم. "

" کار خوبی کرده ای... حالا نفر بعدی چه کسی بود؟ "

" در شهر توروود من با یک مرد اسکاتلندی روبرو شدم. او تردید داشت که کدامیک از ما دونفر شمشیرباز ماهرتری است. برای فهمیدن این معما راهی جز بکار بردن شمشیر وجود ندارد. در آخر این مرد بیچاره دو انگشت دستش را از دست داد. "

گلور در حال خنده گفت:

" این برای صلح جوترین فرد شهر پرت بسیار هم خوبست. آنهم برای مردی مانند تو که هرگز دست بشمشیر نمیبیری. آیا چیز دیگری هم داری که به ما بگویی؟ "

" خیلی کم... برای اینکه شلاق زدن یک مرد کوه نشین کار مهمی نیست که لازم به گزارش دادن باشد. "

گلور پرسید:

" مرد صلح جو... برای چه این مرد را شلاق زدی؟ "

" دلیل آنرا بخاطر نمیآورم. چیزی که بیاد میآورم اینست که من او را در سمت جنوب پل استرلینگ دیدم. "

" بسیار خوب... بگذار بتو این را بگویم. حالا بعد از همه این ماجراها، تو وارد خانه من شده ای. بتو خوش آمد میگویم. کناچار بخودت حرکتی بده. چند گیلایس آبدو به ما بده و برای خودت هم یک لیوان چای درست کن. "

کناچار یک بطری آبجوی خوب برداشته، دو گیلایس را پرکرده و جلوی ارباب و دخترش گذاشت. بعد هم یک فنجان چای برای خودش ریخت و پشت میز نشست.

گلور بانگ زد:

" آهای یارو... ادب و تربیتت کجا رفته؟... فراموش کردی که برای مهمان عزیز جناب آقای اسمیت هم یک گیلایس آبدو عرضه کنی. "

جوان کوه نشین جواب داد:

" آقای اسمیت خیلی خوب قادر است که برای خودش آبدو بریزد. پسر پدر من کارهای زیادی امروز انجام داده و حالا خیلی خسته است. "

هنری اسمیت با خوشروئی گفت:

" مشکلی نیست پسر جان... کسی که برای نوشیدن احتیاج به کمک داشته باشد، بهتر است که از تشنگی بمیرد. "

ولی ارباب خانه به سادگی ها تسلیم نشده و خطاب به کناچار گفت:

" من بتو قول میدهم که در گفته خود صادق هستم. تو از آن بطری استفاده کرده و گیلای این آقا را پرکن. در غیر اینصورت من و تو قادر نخواهیم بود که امشب زیر یک سقف بخوابیم. "

کناچار با شنیدن این تهدید، با بیمیلی از جا بلند شده و به اسمیت نزدیک شد. در همین موقع، اسمیت خودش بطری آبجو را برداشته و مشغول پر کردن گیلای بود. کناچار که با اکراه به او نزدیک میشد، تعادل خود را از دست داد و در نتیجه محتویات لیوان روی صورت و لباس اسمیت ریخت.

اسمیت که واقعا فردی خوش مشرب و صلح دوست بود، کچکترین تردیدی برایش باقی نماند که کناچار این کار را بعمد انجام داده، گلوی مرد جوان را چسبید و بشدت فشرد. در اینحال گفت:

" پرنده چوبه دار... اگر این کار تو در این خانه اتفاق نیفتاده بود، من مغزت را از کاسه سرت بیرون میکشیدم. همان کاری را که با بعضی از افراد قبیله های کوه نشین انجام داده ام. "

کناچار بچابکی تعادل خود را بدست آورده و در جواب گفت:

" یک بار دیگر با ابراز چنین لاف و گزافی، به اندازه کافی زندگی نخواهید کرد که آنرا تمام کنید. "

بعد دست به جیب کرده، کاردی کوچک و تیز از جیب خود بیرون کشیده و سعی کرد که تیغه آنرا وارد گردن اسمیت کند که اگر موفق شده بود، این بقیمت جان اسمیت تمام میشد. ولی اسمیت که فوراً خود را برای دفاع آماده کرده بود، دست او را بشدت کنار زد. خنجر یک زخم سطحی روی استخوان گردن او ایجاد نموده ولی اسمیت دچار خونریزی



نشد. اسمیت بسهولت کارد را از دست او خارج کرده و با دستان قوی خود که مانند قید فولادین عمل میکرد، او را بزانو در آورد.

کناچار در یک لحظه خود را اسیری در چنگال دشمنش یافت. کسی که رفتار خودش باعث شده بود که اینطور عمل نماید. رنگش مانند مرده سفید شده در حالیکه چند لحظه قبل، از شدت خشم بشدت قرمز شده بود. با خجالت و ترس سرش را بزیر انداخت و ساکت شد.

بعد از چند لحظه اسمیت او را رها کرده و آرام و آهسته به او گفت:

" خیلی شانس آوردی که نمیتوانی مرا خشمگین کنی. تو پسر بچه ای بیش نیستی و خود را با یک مردی مانند من طرف میکنی. ولی این باید برای تو درس خوبی بوده و این اخطار را پشت گوش نینداز. "

کناچار یک لحظه تامل کرد انگار که خود را برای جواب آماده میکند. ولی بعد بدون یک کلمه حرف، اطاق را ترک کرد. دوروتی به اینطرف و آنطرف میدوید که داروی زخم بندی را پیدا کند. کاترین با دیدن خونریزی تقریباً مدهوش شده بود.

هنری اسمیت غمزده گفت:

" پدر سایمن... به من اجازه بده که فوراً از اینجا بروم. من میبایستی از قبل حدس میزدم که بخت و اقبال خوبی نداشته و بهر کجا پا بگذارم جنگ و خونریزی براه میفتد. آنهم در جایی مثل اینجا که تمام آرزوی من این بود که خوبی و خوشی با خودم به این خانه بیاورم. نگران من نباشید و بداد کاترین بیچاره برسید که بخاطر خونریزی مختصر من، از حال رفته است. همه اینها تقصیر خود منست. "

" تقصیر تو پسر؟... این تقصیر آن پسرک کوه نشین بود که بخت بد من باعث شده با او در یک خانه زندگی کنم. ولی همین فردا من او را مرخص خواهم کرد و به کوه پایه ها خواهم فرستاد. در غیر اینصورت بخاطر خطائی که مرتکب شده، بایستی بزندان بروی. سوء قصد بجان مهمان اربابش و در خانه او تمام رشته هائی که بین من او وجود داشت، پاره کرد. حالا بگذار که من نگاهی به زخم تو بیاندازم. "

اسمیت بار دیگر تکرار کرد:

" کاترین... از کاترین مواظبت کنید. "

سایمن گفت:

" دوروتی مواظب او هست. دستپاچگی و ترس مانند خنجر و نیزه او را نمیکشد. هنری عزیز... این دختر برای من عزیز تر از خود تو نیست. بگذار زخم ترا ببینم چون این خنجرهای اسکاتلندی در دست کوه نشینان اسلحه مخوفی است. "

اسمیت جواب داد:

" زخم من از چنگ گریه بیشتر نیست. و حالا که کم کم رنگ و روی کاترین بحال عادی بر میگردد، شما هم خواهید دید که من از آن بید هائی نیستم که به این بادهای بلرزیم. "

او از جا بلند شده و به گوشه ای که یک آینه کوچک آویزان شده بود، رفت و با عجله از کیسه خود قدری نوار پارچه ای خشک بیرون کشید و روی زخم گذاشت که از خونریزی جلوگیری کند. در این ضمن کاترین که هنوز قدری ناراحت بوده و میلرزید، آهسته بحال عادی خود بر میگشت.

اسمیت به او گفت:

" به من بگوئید که شما مرا بخاطر هرج و مرجی که در اولین ساعت ورود خودم به اینجا ایجاد کردم، خواهید بخشید. آن پسر احمق بود که مرا تحریک به انجام کاری کرد که بالاخره آن اتفاق افتاد. ولی من خودم احمق تر بودم که بخود اجازه دادم که توسط فردی مانند او تحریک بشوم. کاترین... پدر شما مرا ملامت نمیکند، آیا شما هم میتوانید مرا ببخشید؟ "

کاترین در جواب گفت:

" من قدرتی ندارم که کسی را ببخشم. چون من نمیتوانم از چیزی آزاده شده یا برنجم. اگر پدرم تصمیم بگیرد که خانه خودش را صحنه جنگ و جدال کند، من بایستی در گوشه ای نشسته و در سکوت شاهد آن باشم. شاید تقصیر خود منم بود که ضعف کرده کنترل خود را از دست دادم. من بایستی از این نقطه نظر درخواست بخشایش کنم. "

پدرش که به این مکالمه گوش میداد گفت:

" آیا به این میگویند تربیت و رفتار درست که تو با دوست من که بعد از مدت مدیدی بخانه من آمده است ، چنین برخورد میکنی؟ گفتم دوست من؟! ... منظورم فرزند من بود. به او در خانه خود من توسط شخصی که فردا از اینجا بیرون خواهد رفت ، مور حمله قرار میگیرد. حالا تو طوری رفتار میکنی که انگار او در این قضیه گناهکار بوده است. "

دختر شهر پرت گفت:

" پدر جان... به من نمیرسد که تصمیم بگیرم که چه کسی تقصیر داشت و چه کسی گناهکار بود. در عین حال من خیلی خوب و واضح ندیدم که چه اتفاقی افتاد. بهر حال دوست عزیز ما آقای هنری اسمیت انکار نمیکند که در محیطی زندگی میکند که مملو از نزاع، خون و ستیز است. او خود جنگ را شروع نمیکند ولی پیوسته در آخر همیشه از وسط کارزار سر در میآورد. آیا ایشان رفقائی دارد که به اتفاق آنها برای عشق و افتخار بجنگد؟ یا اینکه دشمنانی دارد که با آنها بخاطر نفرت و انتقام دست به پیکار میزند. آن افرادی هم که نه دوست و نه دشمن او هستند ، با آنها هم نزاع میکند چون از سمت دیگر رودخانه آمده اند. تمام روزهای زندگی او ، روزهای جنگ است و من شک ندارم که شبها هم در رختخواب ، خواب جنگ و گریز میبیند. "

پدرش گفت:

" دختر مواظب صحبت کردنت باش... منازعه و مبارزه صرفا یک مسئله مردانه است و زنها و مخصوصا دختران اجازه دخالت در آن را ندارند. "

کاترین که متقاعد نشده بود گفت:

" ولی اگر مردان بخود اجازه دادند که در حضور ما دست به چنین کارهایی بزنند، برای ما خانمها قدری سخت است که به چیز دیگری فکر کرده و در باره چیز دیگری صحبت کنیم. پدر جان... من بشما قول میدهم که این آقا یکی از خوش قلب ترین تاجر های این شهر است و برای اینکه یک مار مولک را لگد نکند، یکصد قدم راه خود را طولانی تر مینماید. او در گذشته قبل از رفتن از این شهر با چهار قصاب قوی هیکل جنگیده بود چون آنها قصد داشتند که یک سگ بزرگ را که درست عمل نکرده بود ، از بین ببرند و جان خود را برای نجات سگ بینوا بخطر انداخت. ولی این مانع از این نمیشود که فراموش کنیم که شمشیر او کودکان زیادی را یتیم و گرسنه و زندهای زیادی را بیوه کرده است. "

" کاترین... قبل از اینکه وارد سلسه مراحل بیشتری بر علیه این دوست من بشوی ، فقط به این یک کلمه حرف من توجه کن. مگر کارهایی که این دوست ما میکند همان نیست که پادشاه ما، درباریان ، شوالیه ها و لیدی ها و حتی کشیشهای ما جمع میشوند که آنرا مشاهده کنند؟ جنگ و خونریزی چیزی است که توجه آنها را جلب میکند و به کسی که بیشتر از همه خون بر زمین ریخته ، لقب قهرمان میدهند. ولی آیا هرگز کسی شنیده که هنری اسمیت برای منفعت شخصی به کسی حمله کرده باشد؟ چه کسی در تمام خاک اسکاتلند واقعا مستحق لقب قهرمان میباشد؟ این لقب فقط براننده پسر عزیز من اسمیت است. آیا او همان شخصی نیست که در تمام اسکاتلند هیچکس شمشیری بهتر از او نمیسازد "

کاترین جواب داد:

" پدر عزیزم... مطالبی که شما بیان میکنید همدیگر را نقض میکنند. بگذارید از پرودگار و قدیسین متشکر و ممنون باشیم که به ما این امتیاز را داده اند که در صلح و صفا زندگی کنیم. اجازه بدهید که آنهایی که در رده های اجتماعی بالاتر از ما قرار داشته و خود را نجیب زاده فرض میکنند ، به اعمال بیرحمانه و شقاوت آمیز خود ادامه بدهند. شما بعنوان یک انسان عاقل ، پیوسته از اینکه ما خود را بشکل نجیب زادگان در بیاوریم ، ممانعت کرده اید. حالا چه اتفاقی افتاده که زمانی که کار به کشتار انسانها میرسد، ما از آنها تقلید میکنیم؟ چطور شده که کشتن انسانها که برای نجیب

زادگان بصورت یک ورزش روزانه در آمده است ، روشی است که خود ما هم بایستی از آن تبعیت نماییم؟ برای امثال ما ، همدردی با قربانیان جنایتهائی که بزرگزادگان مرتکب میشوند ، کار درستی میتواند باشد. خیلی معذرت میخوام پدر عزیز که من پا از گلیم خود بیرون گذاشته و با نظریات شما مخالفت میکنم. "

پدرش با قدری عصبانیت جواب داد:

" نخیر... دختر... تو سعی داری که مطالب زیادی به من بیاموزی. من یک کارگر فقیری بیش نیستم که قدرت انتخاب من در تشخیص دستکش چپ و راست خلاصه میشود. حالا اگر میل داری با من همدردی داشته باشی ، چیزی بگو که هنری بیچاره مرا قدری تسکین بدهد. او ساکت در آن گوشه نشست و از این فلسفه بافی های تو گیج و سرگردان شده است. "

حقیقت این بود که مرد اسلحه ساز از شنیدن این مطالب که بر علیه او ابراز میشد و آنها از زبان کسی که برای او ارزش فوق العاده ای داشت، بکلی محزون و نا امید شده و نمیدانست چکار کند.

کاترین در جواب پدرش با لحنی جدی گفت:

" حقیقت اینست که قصد واقعی من از بیان این مطالب ، درخواست صلح ، آرامش و امنیت برای همه بود. حالا هنری عزیز... از جای خود برخیز چون تو یک اندیشه بزرگوارانه در مخیله داری. بخلاف آنچه خیلی ها تصور میکنند، تو یک انسان بزرگوار ، سخاوتمند و پاک دل هستی. "

سپس جلو رفته ، دست هنری را گرفته و آنرا از زیر سر وی خارج کرد. او روی اسمیت خم شده و اشک از چشمان مرد جوان جاری شد.

کاترین گفت :

" گریه نکن... یا شاید هم بهتر باشد که گریه کنی . ولی این گریه شوق و امید باید باشد. امید به اینکه در زندگی چیزی بیایی که فکر ترا بجای اینکه در چهار خوب این اسلحه های قتل و خونریزی محبوس باشد، به درگاه ملکوت و انسانیت مشغول نماید. "

مرد اسلحه ساز جواب داد:

" کاترین... تو وقت خودت را تلف میکنی. من ممکن است که به راهبان ملحق شده و از دنیا کنار بروم. ولی تا وقتی که در این دنیا زندگی میکنم ، چاره ای جز ادامه کارم ندارم. من این اسلحه ها را برای استفاده افراد دیگر درست میکنم ولی مواقعی پیش میآید که مجبور میشوم خودم هم از آنها استفاده نمایم. ولی اینکار را از روی اجبار انجام داده و کشتن و زخمی کردن انسانها برای من تفریح نمیباشد. بهر حال برای بهبود بخشیدن به کیفیت وسائلی که درست میکنم ، اجبار دارم که در موقعیت واقعی ، از آنها استفاده کرده که نقاط ضعف آنها را بیابم. "

" پس در اینصورت تنها راه نجات اینست که این حرفه را کنار گذاشته و کاری انجام بدهی که خدمت انسانها بوده نه وسیله ای برای نابود کردن آنها. "

" و من برای ادامه زندگی احتیاج به پول دارم. من از کجا بایستی این پول را بدست بیاورم؟ "

کاترین گفت :

" شما به کار خود ادامه خواهید داد فقط اینکه بجای اسلحه ، چیزهائی از آهن و فولاد خواهید ساخت که بدرد کشاورزی ، راه سازی و آبیاری بخورد. "

در اینجا دیگر پیر مرد طاقتش طاق شد و گفت:

" بسیار خوب... ساختن بیل و کلنگ ، وسائل شخم زدن و سایر امور کشاورزی... در چنین صورت هنری احتیاج به یک الاغ و یک گاری دارد که این وسائل را به نقاط مختلف کشور برده که شاید بتواند آنها را به برزگران فقیر بفروشد. ولی ما هنوز احتیاج به اسلحه خواهیم داشت که از خود دفاع کنیم. زمانی که هنری مشغول چانه زدن با برزگران فقیر است، ما پولهای خود به جیب صنعت گرانی که اسلحه میسازند ریخته در حالی که کیفیت کار آنها بیای

اسلحه ساخت هنری نمیرسد. تو هر قدر میخواهی او را نصیحت کن فقط بیاد داشته باش که من از خرید اسلحه نمیتوانم چشم پوشی کنم. "

کاترین با شنیدن این مطالب از پدرش ، سر فرود آورد و بدون گفتن شب بخیر به اطاق خودش رفت.



فصل سوم

قلب مرد اسلحه ساز بدر آمده بود. او احساس میکرد که قلبش میخواید منفجر شود. از جا بلند شد، بسمت گلاور رفته و دست خود را دراز کرد. ولی روی خود را برگرداند که مبدا طرف احساسات او را از چهره اش بخواند.

سایمن دست او را کنار زده و گفت:

" اگر مرا دار هم بزنند من از تو خداحافظی نخواهم کرد. من حداقل برای یک ساعت دیگر با تو دست نخواهم داد. کمی صبر کن مرد... و من همه چیز را برای تو توضیح خواهم داد. مطمئنا چند قطره خون از یک خراش و چند کلمه حرف احمقانه از دهان یک دختر نبایستی باعث شود یک پدر و پسر که مدت‌های مدیدی یکدیگر را ندیده بودند، از هم به این ترتیب جدا شوند. اگر هرگز آرزوی تبرک پدران و تبرک ولنتاین قدیس را داشته ای، الان موقع دریافت آن است."

گلاور دوروتی را صدا زده و خودش بگوشه ای رفت و مشغول جستجو شد. دوروتی با سه گیلای کریستال وارد اتاق شد و در همان لحظه گلاور با یک بطری شراب به وسط اتاق آمد و گفت:

" هنری... این یک گیلای شراب کهنه ایست که حتی از خود منم سنش بیشتر است. پدر من در جوانی آنرا از یک مهندس هلندی که برای دفاع از شهر پرت به اینجا آمده، هدیه گرفته بود. ما گلاور ها پیوسته در جنگها، کاری مناسب انجام میدهیم. البته من درک میکنم که رابطه ما با جنگ به اندازه تو نیست. پدر من هم کاری کرد که باعث خوشحالی این مهندس هلندی شد. یک موقع دیگر این داستان را برایت تعریف خواهم کرد. و برایت خواهم گفت که این بطری ها دقیقا چه مدتی در زیر پله ها پنهان شده بودند. من جام خود را برای آمرزش روح پدرم بلند میکنم. باشد که این گناه باعث بخشودگی او گردد. دوروتی... تو هم قدری از این شراب کهنه بنوش و سپس فوراً به اتاق زیر شیروانی خود برو و استراحت کن. دختر جان... من میدانم که گوشه‌های تو به خارش افتاده ولی من چیزی به اسمیت میخوام بگویم که هیچ گوش دیگری بجز گوش او نبایستی آنرا بشنود.

دوروتی با تجربه تر از آن بود که به این تصمیم اعتراض نماید، گیلای خود را برداشت و در اطاعت از اوامر ارباب بدون معطلی به اتاق خود که در زیر شیروانی بود، رفت.

به این ترتیب دو دوست تنها شدند.

سایمن در همان حال که گیلای اسمیت را پر میکرد گفت:

" رفیق هنری... روح من برآشفته و ناراحت شده است. دلیل آنهم اینست که دختر خود من مبادرت به ابراز چنین مطالب احمقانه و سخیفی مینماید. ولی من فکر میکنم که خود تو بایستی این مشکل را حل کنی. برای چه تو غرق در آهن و فولاد به دیدن ما میآیی؟ آنهم در جایی که این دختر انتظار ندارد که سایه اسلحه های آدم کش را ببیند. آیا فراموش کرده ای که خود تو با او سر همین مطلب در دفعه قبل که به پرت آمده بودی، جر و بحث مفصلی داشتی؟ تو مانند بقیه کاسب کاران که سر بزیر انداخته و بر سر کار خود میروند نبوده و همیشه تا دندان مسلح هستی و انگار قرار است که به میدان جنگ بروی. من کاملاً درک میکنم که در مواقع ضروری بایستی لباس جنگ بر تن داشته باشی ولی این ضرورت فقط در مواقع جنگ پیش میآید."

" پدر خوب من... این تقصیر من نبود. من بمحض اینکه کارم را تمام کردم، عازم اینجا شدم که به شما بگویم که بر گشته ام. من میخواستم که از شما اجازه بگیرم که برای یکسال ولنتاین دوشیزه کاترین باشم. من از خانم دوروتی شنیدم که شما برای انجام مراسم مذهبی، به کلیسا رفته اید. از اینجهت تصمیم گرفتم که خود منم به کلیسا آمده و در مراسم مذهبی شرکت کنم. وقتی شما وارد کلیسا شدید، دو سه نفر مردی که خطرناک بنظر میرسیدند، دیدم که در گوشی با هم صحبت کرده و به شما و دخترتان اشاره میکردند. من در میان آنها 'سر جان رامورنی' را شناختم که با دقت زیادی صورت خود را پوشانده بود که شناخته نشود. پدر سایمن... از آنجائیکه سن و سالی از شما میگذرد و پسری که با شما بود، خیلی جوان و بیتجربه بنظر میرسید، من تصمیم گرفتم که خودم شخصا شما را تا خانه همراهی کنم. با البسه جنگی و سلاح هائی که با خود داشتیم، کمتر کسی بخود جرات میداد که بشما و دخترتان در مسیر بازگشت بخانه، حمله کند. شما مرا بداخل خانه دعوت کردید در غیر اینصورت من با لباسهای جنگی جلوی دخترتان حاضر نمیشدم. خود منم کم دشمن ندارم و رفت و آمد من در شب بدون اسلحه در حکم خودکشی خواهد بود. "

سایمن گلاور گفت:

" دختر احمق هرگز فکر این قسمت را نکرده بود. او نمیتواند تشخیص بدهد که در سرزمین اسکاتلند، هر مردی در معرض خطر بوده و بایستی بتواند از خود دفاع نماید. ولی هنری... پسر من... مشکل تو در اینجاست که تو برای حرفهای او ارزش زیادی قائل هستی. من بچشم خود دیده ام که تو چنین رفتاری با دختران دیگر نداری. تو در مقابل او مانند یک موجود زبان بسته رفتار میکنی. "

" دلیل آن اینست که او با بقیه دخترها خیلی تفاوت دارد. علت آنهم اینست که او فقط زیباتر از بقیه نیست بلکه از آنها باهوش تر و عاقلتر است. من در مقابل دختران دیگر سر خود را بالا گرفته و اهمیتی نمیدهم که آنها در مورد من چه فکر میکنند. ولی بدلیلی که برای خودم هم روشن نیست، وقتی به کاترین میرسم، خود را یک موجود خشن میبینم که لیاقت همنشینی با او را ندارم. "

" هنری اسمیت... تو یک تاجر بیخرد و بی احتیاطی هستی. متاعی را هم که میخواهی ابتیاع کنی، قیمت زیادی روی آن میگذاری. کاترین دختر منست و باید بگویم که دختر خیلی خوبیست. ولی اگر بیش از حد او را بزرگ کرده و خود را کوچک کنی، هیچکدام از ما دو نفر به آرزوی خود نخواهیم رسید. "

اسمیت جواب داد:

" پدر خوب من... خود من هم از این قضیه وحشت دارم. چون بایستی اعتراف کنم که من احساس میکنم که خیلی کم لایق کاترین هستم. "

گلاور گفت:

" دوست خوب من اسمیت... قدری هم نگران خود من باش... فکر کن که این دختر بیچاره از صبح تا شب چه کاری انجام میدهد. همین امروز یک شخص بسیار مهم از من گلاویه میکرد که چرا به او اجازه نداده ام که با دختر من در کلیسا گرم بگیرد. بقیه هم تقریباً بهمین اندازه بیفکر و خود ستا هستند. خیلی از مواقع آرزو میکردم که ایکاش کاترین تا این حد زیبا نبود چون در آن صورت این آدمهای خطرناک را بخود جلب نمیکرد. اگر او هم مانند یک زن معمولی فکر و رفتار میکرد، با شغل و توجه هنری اسمیت به اسلحه، موافقت داشت. اسمیت که در سرزمین اسکاتلند، حامی و محافظ او خواهد بود. "

هنری دست و بازوی خود را به گلاور نشان داد و گفت:

" آیا من میتوانم بگویم که دیگر هرگز این دست پُتکی را بر سندان فرود نخواهد آورد؟ ولی امید من اینست که کاترین زیبا این مسئله را درک کند که ضرری ندارد که انسان زیر و خم دفاع از خود را فرا بگیرد. من مطمئن هستم که کاترین اینطور فکر میکند که تمام افراد دنیا، مانند کشیش های کلیسا فکر کرده و عمل میکنند. "

پدر گفت:

" بایستی اعتراف کنم که کاترین تاثیر عجیبی روی افرادی که با او تماس پیدا میکنند، میگذارد. همین کناچار کار آموز من که از سرزمین های کوهستانی به اینجا نزد من آمده است، هر چند که بر حسب طبیعت خودش مانند کوه نشینان رفتار میکند، با کوچکترین اشاره کاترین، هر چه که او بخواهد فوراً اطاعت میکند. هر چند که مطیع هیچ

کس دیگر در این خانه نیست. کاترین هم برای اینکه او را مانند یک انسان فهمیده تربیت کند، کار سختی در پیش گرفته است. "

اسمیت خود را در صندلیش جابجا کرده که راحت تر بنشیند و سپس در جواب گفت:

" مرده شور این کارآموز کوه نشین و همه افراد مانند او را ببرد. چرا کاترین باید وقت خود را با موجودی مانند او تلف نماید. گرگ زاده در آخر گرگ خواهد شد. سعی و کوشش برای تربیت یک توله گرگ، تلاش بیفایده خواهد بود و هرگز این توله رفتار یک سگ را نخواهد داشت. پدر گلاور... شما یک انسان فهمیده ای هستید، نگاه داشتن یک موجودی مانند این جوان کوه نشین در خانه، فقط بدان معنی خواهد بود که دختر شما به درجه معلمی مدرسه ابتدائی نزول پیدا کند. "

" پسر من... حالا تو احساس حسادت پیدا کرده ای. این جوان بیچاره تنها دلیلی که در این خانه زندگی میکند اینست که در کوه پایه ها، زندگی به این راحتی و خوبی وجود ندارد. "

" بله پدر سایمن... و این بخاطر ترس از بز هکاری نبوده است. من میگویم که شما زیاد به این شخص میدان میدهید. "

" من چیزهای زیادی را از او مخفی میکنم. در معاملات او بجای من با مشتری چانه میزنند. بسیار خوب... به من ارتباطی پیدا نمیکند که این جوان در کوه پایه ها چکار میکند. ولی دلائلی وجود دارد که من لازم میبینم که بخاطر پدر این مرد جوان او را در اینجا نگاهدارم. این جوان هم در حالت عادی اینطور که در اوائل این شب عمل کرد، رفتار نمیکند. "

هنری گفت:

" اگر صبر داشته باشید، او خیلی زود اولین قربانی خود را بشما تقدیم خواهد کرد. "

گلاور گفت:

" با همه این ها، هنری اگر تو بخواهی من همین فردا او را از اینجا اخراج خواهم کرد. "

" نه پدر... من اهمیتی برای این مرد قائل نیستم. اگر تمام افراد قبیله او با علم و کتل به اینجا بیایند، من با پنجاه شمشیر و تبرزین آنها را بهمان جایی که از آن آمده اند، بر میگردانم. ولی حقیقت اینست که من میل ندارم که این مرد بطور دائم همراه کاترین باشد. بخاطر داشته باشید که حرفه شما اینطور طلب میکند که دستها و چشمان شما مورد استفاده قرار بگیرد. بهمین جهت این امکان بوجود میآید که شما خیلی چیزها را مشاهده نکنید. "

سایمن گفت:

" تو درست میگوئی... بعد از این مدت طولانی که این جوان نزد من کارآموزی میکند، فقط یاد گرفته است که دستکش های دست راست را درست کند. هرگز تا کنون یک جفت دستکش کامل درست نکرده است. "

" پدر... دختر شما بایستی این حقیقت را درک کند که افراد با یکدیگر فرق های اساسی دارند. من اگر قرار باشد که با او زندگی کنم، تمام کوشش خود را بکار خواهم گرفت که زندگی خوب، آرام و مرفهی برای او فراهم نمایم. یکی از بهترین زندگی هائی که شخص میتواند در شهر پرت داشته باشد. "

سایمن در حالیکه گیلای برای هنری و خودش پر میکرد گفت:

" پسر من... هنری... من این قابلیت را در تو سراغ دارم. ولی تو نمیتوانی شخصیت آن دختر را بطور کلی عوض کنی. تو بایستی سربلند و خوشحال باشی نه اینکه مانند کسی که او را برای حلق آویز کردن، به چوبه دار نزدیک میکنند. تو بایستی قدر و ارزش خود را بدانی و تسلیم حرفهای این و آن نشوی. حال اگر کاترین تا این اندازه ابله و سیکس است که آن جوان کوه نشین را به شخصیت برجسته ای مانند تو ترجیح میدهد، او را فراموش کن و بگذار که او بسبک خودش تمام بشریت را اصلاح نماید. "

اسمیت که در باره کوه نشینان عقیده خوبی نداشت گفت:

" این دختر خانم در کار خود موفق خواهد شد. من شخصی را بنام ' نیک ' میشناسم که در همین حرفه منست و با کاترین مخالفت خواهد کرد. "

پدر سایمن گفت:

" بله ولی کاترین هم در ضمن کسی را میشناسد که با او هم عقیده است. این شخص پدر کلمنت کشیش کلیسا است که یکصد شیطان و عفريت برای او مانند یک گله مرغابی میباشند. "

اسمیت گفت:

" پدر کلمنت... شما همیشه یک کسی را در این شهر دارید که رل قدیسین را بازی میکند. حالا این شخص چطور آدمی است؟ "

سایمن در جواب گفت:

" این پدر کلمنت آدم خوش مشربی است که غذاهای خوب را دوست داشته و گاهی دمی هم بخمره میزند. ولی در هر حال قوانین کلیسا را بخوبی رعایت میکند. "

" آه... حالا فهمیدم. این کشیش در حالی که در دنیای بعدی جای خوبی برای خودش حفظ کرده، از مواهب و خوشی های این دنیا هم بهره مند میشود. همه زنهای زیبای شهر هم نزد او اعتراف میکنند. "

گلاور گفت:

" دخترم و من قادر هستیم که یک شیاد را از یک انسان وارسته تشخیص بدهیم. ولی پدر کلمنت یک شیاد نیست. "

اسمیت دستی به موهای خود کشید و گفت:

" پس اگر شیاد نیست محض رضای خدا به من بگو که ذاتا چه جور آدمیست. "

گلاور جواب داد:

" او از نیمی از راهبان متعلق به این کلیسا بهتر بوده و در همان حال از بدترین آنها بدتر است. او مرد خوب و مهربانی است و از بینوایان دستگیری میکند. او دوست آدمهای فقیر و راهنمای افراد پولدار است. ولی دشمنانش میگویند که او یک کافر بوده و بایست در آتش افکنده شود. "

اسمیت علامت صلیب را روی سینه خود ترسیم نمود و گفت:

" پدر سایمن... شما که یک تاجر محترم و مورد اعتماد مردم این شهر هستید، به دختر خود اجازه میدهید که با یک چنین شخصی نشست و برخاست کند؟ عوامل شیطانی که توسط کشیش کلیسا حمایت شوند، قدرتی پیدا میکنند که هیچ کس جلودار آنها نخواهد بود. "

گلاور گفت:

" من این را میدانم که شخصا تا کنون نه شیطان و نه عوامل او را دیده ام. در مورد کاترین هم بایستی بگویم که او با تمام حرفهای پدر کلمنت موافقت ندارد. نزد او هم برای اعتراف نمیرود. ولی انکار نمیکنم که او بیشتر از آنچه من راضی باشم، با پدر کلمنت رفت و آمد دارد. هرچند وقتی خودم شخصا با این مرد خدا گفتگو میکنم، در مییابم که مرد بسیار خوب و وارسته ایست. "

" پدر جان... بگذارید دخترتان هر کاری میل دارد انجام بدهد. "

سایمن گفت:

" بگذارید ما هم گیلساهای خود را دوباره پر کنیم. فردا به محض روشن شدن هوا، از پنجره اطاقی که در آن خواهی خوابید، برای من سوت بزن و من ترا بعنوان ولنتاین کاترین برای یکسال دیگر انتخاب خواهم کرد. "

اسمیت گفت:

" آمین... پدر... شب شما بخیر و خداوند پشت و پناه شما باشد. شما در سپیده دم صدای سوت مرا خواهید شنید. درست همان موقع که خروس بانگ میزند. "

او اینرا گفت و اجازه مرخصی خواست. اصرار سایمن برای نگاه داشتن او در خانه خودش بجائی نرسید و اسمیت با سرعت از خانه خارج شده و وارد خیابان شد.

هیچ کس در خیابانها رفت و آمد نمیکرد و اسمیت بتنهائی بسمت غرب شهر پرت براه افتاد.



فصل چهارم

مرد اسلحه ساز موقعیتی را که پدر زن آینده به او تفویض کرده بود، با سرعت مورد استقبال و قبول قرار داد. موقع تعویض لباس هم با دقت فراوانی هر چیزی را در ارتباط با اسلحه بود، بازدید نموده و اگر امکان داشت، آنرا کنار میگذاشت. البته او مشهور تر از آن بود که بتواند یکباره تمام اسلحه ها و زره و کلاهخود را کنار گذاشته و مانند یک شهر نشین معمولی در خیابانهای شهر ظاهر شود. او بخاطر شغل خود، دشمنان زیادی برای خود پیدا کرده بود که اگر از او نمیترسیدند بی تردید او را بقتل میرساندند. بهمین دلیل در زیر بالا پوش خود، زره کاملا خوبی بتن کرده که میوانست در مقابل ضربات شمشیر و خنجر و حتی گلوله مقاومت نماید. کلاه مخمل سیاه رنگی را هم بر سر داشت، از داخل با فولاد پوشیده شده بود.

بطور کلی هنری در ظاهر یک تاجر صلحدوست و ثروتمند دیده میشد که تا جایی که مرتبه اجتماعی وی اجازه میداد، با زر و زیور مزین شده بود. هرچند که رفتار مردانه و بی تفاوت او نسبت به خطر، با حرکات غلو آمیز قهرمانان خود ساخته تفاوت میکرد، ولی با توجه زیادی، خود را متواضع و افتاده جلوه داده و لبخندی هم بر لب داشت.

او با این شکل و شمایل، هدیه ای که از مدتها پیش برای کاترین تهیه کرده بود، در روی سینه و نزدیک قلبش قرار داد. این هدیه روز ولنتاین دختر جوان بود. این یک سنگ عقیق اصل بود که بصورت یک قلب تراشیده شده، یک تیر از فلز طلا از یکطرف قلب وارد شده و از سمت دیگر خارج شده بود. این اثر هنری زیبا در یک جعبه ظریف فولادی که آنرا اسمیت با دست خودش ساخته، قرار گرفته بود. این جعبه فولادی طوری ظریف و در عین حال محکم بود که پنداری آنرا برای پادشاه ساخته اند.

اسمیت از کار خود بسیار راضی بود چون اینطور معلوم میشد که جعبه ای که ساخته حافظ قلبی تیر خورده از عشق میباشد.

وقتی کار لباس پوشیدنش پایان رسید، و وارد خیابان شد که در این سپیده دم، کاملا خلوت و نیمه تاریک بنظر میرسید. او از خیابان اصلی شهر عبور کرده و به نزدیکی کلیسا رسید. نگاهی به آسمان انداخت و متوجه شد که حد اقل یکساعت زودتر از موقع مقرر، حرکت کرده است. بفکرش رسید که بهتر است خیلی زود سر قرار حاضر نشود. اگر جوانان دیگری هم تصمیم گرفته بودند که در چنین روزی، بخانه دختر زیبای شهر پرت بروند، مسلما صبح به این زودی در آنجا نخواهند بود. او با خود گفت:

" اگر منازعه ای پیش بیاید، من دست بالا را دارم چون دوستی سایمن گلور امتیاز بزرگی برای من محسوب میشود. حالا چرا باید دست خود به خون این جوانان بی لیاقت ببالایم؟ آنها در قیاس با من، کوچکترین شانسی برای دوستی با کاترین را ندارند. اگر هم بخواهند به من حمله کنند، با یک اشاره من سایمن آنها را از جلوی خانه رد خواهد کرد. حالا من نمیدانم که پیرمرد با چه ترفندی دختر جوان را نزدیک پنجره خواهد آورد. "

این افکار عاشقانه به مغز او هجوم آورده ولی او بر حسب عادت خود، با دقت مواظب اطراف بود. زمان بکندی میگذشت و او که خیلی آهسته حرکت مینمود به عبادتگاه ' آن مقدس ' رسید. صدائی از پشت یکی از ستونها بلند شد که میگفت:

" بجای آهسته راه رفتن، بایستی با دویدن جلو بروی. "

مرد اسلحه ساز کمی یکه خورد و برگشت و گفت:

" چه کسی با من حرف میزند؟ "

همان صدا جواب داد:

" مهم نیست که چه کسی با تو صحبت میکند. تو بایستی با کمال سرعت براه خود ادامه بدهی در غیر اینصورت پشیمان خواهی شد. "

هنری علامی صلیب را روی سینه خود ترسیم نموده و گفت:

" تو کیستی؟... قدیس یا گناهکار؟ فرشه یا شیطان؟... من توصیه شما را نمیتوانم پشت گوش بیاندازم. ولنتاین قدیس در چنین روزی به من کمک خواهد کرد که با سرعت هر چه تمام تر به پیش بروم. "

بعد از گفتن این حرف، تا جائیکه برایش امکان داشت، به حرکت خود سرعت بخشید. چند لحظه بعد او به خیابان ' کرفیو که خانه گلور در آن بود، رسید.

در همین موقع، از دوطرف دو مرد بسمت او آمده که از نزدیک شدن او بخانه گلور جلوگیری کنند. او در همان روشنائی ضعیف صبحگاه تشخیص داد که این دو مرد لباسهای کوه نشینان بتن دارند.

مرد اسلحه ساز با آن صدای بم و تهدید آمیز خود گفت:

" راه بدهید دزد های گاو و گوسفند... "

آنها جوابی نداده ولی او مشاهده کرد که آنها شمشیر های خود را از غلاف بیرون کشیدند که با زور هم که شده از حرکت او جلوگیری کنند. هنری در یک آن تصمیم گرفت که بهر صورتی که شده نبایستی تسلیم آنها بشود. او بالا پوش خود را دور دست چپش پیچید و با کمال سرعت به آن دو نفر نزدیک شد. مردی که به او نزدیکتر بود، شمشیر خود حواله او نمود ولی هنری اسمیت با همان دستی که بالاپوش دورش بسته شده بود، این ضربه را رد کرده و با بازوی خود ضربه محکمی به صورت مرد مهاجم وارد آورد. مرد کوه نشین که انتظار چنین عکس العملی را نداشت تعادل خود را از دست داده و بشدت بزمین افتاد. در همان موقع با دست راست ضربه شدیدی به مرد دوم نواخت که او هم نزدیک مرد اولی، با صورت بزمین افتاد. اسمیت بدون تعلل به جلو پرید و توجه پیدا کرد که خیابان توسط افرادی ناشناس اشغال شده است. وی از زیر پنجره خانه گلور، زمزمه ای شنید. این همان پنجره ای بود که آنها با هم قرار گذاشته بودند. او در طرف دیگر خیابان لحظه باقی ماند که بتواند حدس بزند که با چند نفر طرف است. ولی یکی از این افراد ناشناس که زیر پنجره ایستاده بود، با دیدن او، بخیال اینکه وی نگهبان شب است از عرض خیابان عبور کرده و زیر لب آهسته به او گفت:

" کِنت ... این چه سر و صدائی بود؟ چرا به ما علامت ندادی؟ "

هنری گفت:

" ای بد ذات... تو را کشف کرده اند و مثل یک سگ کشته خواهی شد. "

و در همانحال که صحبت میکرد، با اسلحه خود ضربه ای به او وارد نمود. شاید این کار او، حرفش را تایید مینمود. لحظه ای قبل از وارد شدن ضربه اسمیت، آن مرد دستش را بلند کرد و همین جان او را نجات داد چون این ضربه که بنا بود بسرش اصابت کند، بدستش خورد، ناله ای کرد و نقش زمین گردید.

اسمیت دیگر وقت خود را با او تلف نکرد و بسرعت خود را به جمع افرادی که سعی میکردند یک نردبان در زیر پنجره خانه گلور بگذارند، رساند. اسمیت معطل اینکے تعداد آنها را بشمرد و یا از قصد آنها سؤال کند نشده، با فریادی بلند سعی کرد که نگهبانان شهر را خبر کرده و در همان حال بطرف مردی که مشغول بالا رفتن از نردبان بود، حمله نمود. اسمیت یقه او را گرفته و از نردبان بر روی پیاده رو، پائین انداخت. بعد یک پای خود را روی سینه او گذاشت که نتواند از جا بلند شود. همدستان این مرد دیوانه وار به اسمیت حمله کرده که رفیق خود را نجات دهند. زرهی که او زیر بالاپوش خود بتن کرده بود، بخوبی مقاومت کرده و او موفق شد که ضربات مؤثری به هر کس که به او نزدیک میشد، وارد کند. در همین حال با تمام قدرت فریاد میکشید:

" کمک کنید... مردم شهر... کمک کنید. مردم شجاع، شمشیرها و تیر و کمان با خود بیاورید. این تیهکاران با استفاده از پوشش شب، به ما حمله کرده اند. "

در همین ضمن، در حال دفاع از خود، ضرباتی سنگین و مهلک به دشمن وارد میکرد. صدای او در خیابانها پیچید و طنین انداخت. ساکنان خانههای مجاور بسرعت خود را به محل حادثه رسانده و تیهکاران با دیدن آنها تصمیم به فرار گرفتند. آنها بجز شخصی که نزدیک نردبان روی زمین افتاده بود، در کار فرار موفق شدند. مرد اسلحه ساز، گلولی او را گرفته درست مانند یک سگ شکاری که آهو را در چنگ خود میگیرد. بقیه افرادی که توسط اسمیت زخمی و مجروح شده بودند، توسط همدستان خود یاری شده و از آنجا گریختند.

هنری اسمیت به همسایگان که حالا تعداد زیادی از آنها خود را به آنجا رسانده بودند گفت:

" چند نفر تیهکار صلح و آرامش منطقه را بهم زده ولی همه آنها نمیتوانند فرار کنند چون من ضربات سنگینی به آنها وارد کرده ام. از روی خونی که بر روی زمین خواهد ریخت میتوانیم آنها را تعقیب کنیم. "

شهر نشینان گفتند:

" اینها میبایستی جزو گاو و گوسفند دزد های کوه نشین بوده باشند. همسایه ها... به تعقیب آنها برویم. "

اسمیت گفت:

" بله... بله... آنها را تعقیب کنید و من مواظب این مردی که روی زمین افتاده، خواهم بود. "

همسایه ها در جهات مختلف پراکنده شده، نور چراغ دستی آنها از دور دیده میشد و آنها با فریاد، یکدیگر را خبر میکردند.

در این حال شخصی که اسیر اسمیت شده بود با خواهش و تهدید درخواست میکرد که او را آزاد کنند. او به اسمیت گفت:

" از آنجائیکه تو یک اصیلزاده هستی، من از تو میخوام که مرا آزاد کنی و بگذاری بروم. بگذار بروم و هر اتفاقی که افتاده بخشوده خواهد شد. "

هنری جواب داد:

" من اصیلزاده نیستم. من یک تاجر اسلحه در شهر پرت هستم و کاری نکرده ام که احتیاج به بخشایش داشته باشم. "

" ای بد ذات... پس تو خودت نمیدانی که چه کار بدی کرده ای. ولی بگذار من بروم و من کلاه ترا پر از سکه های طلا خواهم کرد. "

اسلحه ساز گفت:

" من همین الان کلاه ترا از پهن خواهم کرد مگر اینکه مانند یک زندانی ساکت سر جای خودت بایستی. "

سایمن که از سر و صدائی که در خیابان ایجاد شده، نگران شده بود، پای پنجره اطاق آمد و با دیدن اسمیت گفت:

" پسرم هنری... چه اتفاقی افتاده است؟!... من صدای ترا با اهنگ و طنینی میشنوم که انتظار آنرا نداشتم. دلیل این سر و صداها چیست؟!... همسایه ها چرا از خانه های خود بیرون ریخته اند؟! "

" پدر سایمن... جنگ و جدال واقعی در زیر پنجره اطاق شما اتفاق افتاده است. ولی من یکی از آنها را اسیر کرده و در همین جا نگاه داشته ام. "

زندانی صدای خود را بلند کرده و گفت:

" سایمن گلاور... به حرف من گوش بده. بگذار من یک کلمه حرف خصوصی با تو بزنم. مرا از شر این آدم با پنجه های آهنین نجات بده. من بتو ثابت خواهم کرد که هیچ خیال بدی در مورد تو و افراد خانواده ات نداشتم. و در ضمن بتو خواهم گفت که تا چه حد میتوانی از قبل من متنفع شوی، "

سایمن گلاور که در اینحال درب خانه را باز کرده و بایک فانوس وارد خیابان شده بود ، گفت:

" من این صدا را میشناسم. پسر اسمیت... بگذار این مرد جوان بتهائی با من صحبت کند. کمی کنار برو و من بتو قول میدهم که خطری از جانب او متوجه من نیست. اجازه نده که هیچکس وارد خانه ما بشود. "

سپس دست زندانی را گرفت و وارد خانه شده و در را پشت سر خودش بست. اسمیت که قدری یکه خورده و متعجب شده بود، زیر لب گفت:

" خیلی خوب... ولی خیلی مطمئن نباش که او برای تو خطری ندارد. آنها قصد رفتن به اطاق دختر ترا داشتند. اگر بخاطر اطلاع بخطری که آن مرد مقدس در نمازخانه به من کرد ، نبود، خدا میداند که تا بحال چه اتفاقی افتاده بود. من قول میدهم که شمعی در این نمازخانه روشن کنم. آه... حالا نور چراغ دستی ها و شمشیر های آخته به چشم میرسد. همسایه ها برگشته اند. آقا... اگر شما دوست صاحب اینخانه هستید ، من بشما خیر مقدم میگویم. "

مرد شهر نشین گفت:

" ما دنباله اثر خون روی زمین را گرفته و بالاخره به گورستان دومینیک رسیدیم. ما دو نفر از آنها دیدیم که نفر سوم را که احتمالاً توسط خود شما زخمی شده بود ، با خود در میان قبر ها برده بودند. آنها دروازه گورستان را پشت سر خود بسته و ما دیگر نتوانستیم وارد آنجا بشویم. حالا برختواب سرد خود باز خواهیم گشت. "

یکی دیگر از این جمع گفت:

" بله... دومینیک ها همیشه تعدادی از راهبان خود را در جلوی دروازه نگاه میدارد که مواظب باشند اگر کسانی محتاج پناه گرفتن باشند، دروازه را روی آنها باز کرده و پشت سرشان فوراً ببندد. "

شخص دیگری گفت:

" البته ولی این کار فقط برای کسانی صورت میگیرد که استطاعت مالی خوبی داشته و به آنها پول پرداخت کند. اگر پناهجویان قدرت مالی کافی نداشته باشند، بهتر است در خارج از دیر راهبان باقی مانده و نصیب گرگ های درنده بشوند. "

مرد سوم که با چراغ دستی خود روی زمین بجستجو مشغول بود ، قد راست کرده و شروع به صحبت نمود. این مرد بنام ' اولیور پرادفیوت ' که یک کلاهدوز مشهور و ثروتمند بود گفت:

" آیا این آقای اسمیت عزیز میتواند بگوید که این افرادی که این گرفتاری را برای شهر ما ایجاد کردند، چه کسانی بودند؟ "

اسمیت جواب داد:

" آن دو نفری را که من در ابتدا مشاهده کردم بنظر خودم از کوه نشینان شمال بودند. "

مرد دیگری در حالیکه سر خود را تکان میداد گفت:

" همینطور باید باشد. جای شرمساری است که شکافها و خرابی های دیوارهای دور شهر ، مرمت نشده و این کوه نشینان بد ذات هر موقع که میل داشته باشند براحتی وارد شهر میشوند. "

اولیور پرادفیوت در جواب او گفت:

" همسایه... به اینجا نگاه کن . "

بعد خم شد و یک دست خون آلود را از زمین برداشت و بلند کرد. سپس در ادامه حرفش گفت:

" این یک دست قوی ولی ظریف و کار نکرده مانند دست یک خانم است. انگشتر طلائی هم بر انگشت دارد که در تاریکی مانند یک شمع میدرخشد. مطمئناً سایمن گلاور برای این دست در گذشته دستکشی دوخته است. او برای تمام بزرگان شهر دستکش درست کرده است. "

همه دور او جمع شده و در حالیکه به دست قطع شده نگاه میکردند، هر کس مطالبی ابراز میکرد.

یک نفر گفت:

" اگر این طور باشد، اسمیت بایستی هر چه زودتر پا به فرار بگذارد چون قاضی بهیچوجه قبول نخواهد کرد که بخاطر حفاظت از خانه یک تاجر معمولی، دست یک اصیلزاده قطع شود. قوانین سختی برای قطع عضو موجود است."

مرد کلاهدوز گفت:

" مایکل ویستر... ساکت باش... آیا ما وارث کسانی نیستیم که این شهر را ساخته اند و پیوسته کارشان مورد تایید پادشاهان قرار گرفته است. حالا ما تمام امتیازاتی را که با خون خود بدست آورده ایم، با فرار خود از اینجا، تقدیم کسانی بکنیم که ارزش دریافت آنها ندارند؟ نخیر شهر وندان عزیز... ما فرار نخواهیم کرد."

مرد پیری از میان جمعیت پرسید:

" بسیار خوب... ولی ما چه کاری از دستان بر میآید؟ "

" از میان همه افراد فقط تو بایستی چنین سوآلی را مطرح کنی. من ترا یکسره بحضور پادشاه میبرم. در آنجا برای او توضیح خواهیم داد چگونه با فریاد های کمک، ما در نیمه شب از خواب جسته و در این فصل سرما از خانه های خود خارج شده ایم. آنوقت ما از زبان خود ایشان خواهیم شنید که آیا یک عده اصیلزاده درباری میتوانند حق داشته باشند که به میل خود آرامش یک شهر را در هم بریزند؟ حالا قبل از اینکه خون در عروق ما از سرما منجمد شود، بهتر است بخانه های خود برگردیم."

شهر نشینان یک صدا با گفتن ' براوو ' حرفهای او را تصدیق کردند.

اولیور پرادفیوت هنوز حرفهایی برای گفتن داشت ولی دیگر کسی باقی نمانده بود که به حرفهای او گوش بدهد. همسایگان هنوز بطور کامل متفرق نشده بودند که درب خانه گلاور باز شده و مرد پیر دست اسمیت را گرفته و بداخل خانه کشید.

مرد اسلحه ساز بمحض ورود سوآل کرد:

" زندانی کجاست؟ "

گلاور در جواب گفت:

" آه... او فرار کرد. او از درب پشتی ساختمان وارد حیاط شده و از آنجا موفق شد که پا به فرار بگذارد. دیگر فکر او را هم نکن چون بایستی بیائی و والتناین خود را ببینی چون شجاعت تو امروز باعث شد که جان او نجات پیدا کند. " اسمیت گفت:

" اول بگذار من اسلحه خود را پاک کرده و دستان خود را بشویم. "

" یک لحظه تامل جایز نیست. دخترم از خواب بیدار شده و کار تعویض لباسش در حال اتمام است. مرد... با من بیا چون خود این دختر باید اسلحه و دستان خون آلود ترا با چشم خودش ببیند. از اینجا او متوجه خواهد شد که ارزش داشتن یک مرد واقعی و شجاع در زندگی تا چه اندازه است. من به این ترتیب به او ثابت خواهم کرد که عشق و علاقه یک جوانمرد شجاع، به اندازه همه دنیا ارزش دارد. "



فصل پنجم

دختر زیبایی شهر پرت از سر و صدائی که ایجاد شده بود با ترس و اضطراب از خواب پریده و بلافاصله زانو بر زمین زده که بدرگاه ملکوت برای کمک دعا کند. در این موقع صدای آشنای همسایگان و کسانی که برای کمک به او به خیابان آمده بودند، بگوشش رسید. با واصل شدن کمک، او در همان حال باقی ماند تا وقتی که پدرش اسمیت را تقریباً به اجبار، وارد اطاق او نمود. مرد اسلحه ساز در ابتدا خود را کنار کشیده چون میترسید که میباید وجودش باعث ناراحتی دختر جوان بشود. او توجه کرد که کاترین بر زمین زانو زده و مشغول دعا گردنست. سپس خطاب به گلاور آهسته گفت:

" پدر جان... دخترتان مشغول دعا خواندن است. من چنین جرأتی بخود نمیدهم که دعای او را با سخنان خودم قطع کنم. "

پدر دختر گفت:

" هر کاری که میل داری بکن. "

سپس به دخترش گفت:

" دخترم... همان بهتر که از درگاه ملکوت تشکر کنی. سلاح پروردگار برای نجات تو از مرگ و شاید بد نامی، این مرد بوده است. از او هم تشکر کن. او را بعنوان ولنتاین خود قبول کن چون من او را مانند فرزند خودم دوست دارم. "

کاترین در جواب گفت:

" پدر جان اینطور نیست... من تحت این شرایط نمیتوانم کسی را ببینم و با کسی صحبت کنم. شاید من خیلی ممنون و متشکر از اسلحه پروردگار نیستم. ولی بگذارید که از قدیس نگهبان تشکر کنم که این کمک را برای من فرستاد. " اسمیت گفت:

" پدر جان... مزاحم او نشویم. حد اقل اینست که حالا او میداند که کسی را دارد که حاضر است بخاطر حفظ امنیت او، جان خود را بخطر بیاندازد. "

کاترین گفت:

" هنری خوب و شجاع... دیگر زد و خورد و مشاجره برای امشب بس است. خدا حافظ شما و مسلماً فردا یکدیگر را خواهیم دید. خداحافظ. "

مرد اسلحه ساز هم خداحافظی کرده و درست در موقعی که میخواست از درب خانه خارج شود گلاور دست او را گرفت و گفت:

" از اتفاقاتی که امشب رخ داد من چندان ناراضی نیستم. این درس خوبی برای دختر من بود که به او واقعیت های زندگی را بیاموزد. من دلم برای آن شخصی هم که دست راستش را از دست داد، میسوزد. در تمام مدتی که از زندگیش باقی مانده، از این بابت احساس پشیمانی خواهد کرد. و اما برای تو... تو امشب هیچ کجا نخواهی رفت. همین

جا خواهی ماند و از ما مواظبت خواهی کرد. پسر خوب من ... برگشتن به خیابانهای این شهر بعد از اتفاقاتی که افتاد کار درستی نیست. من ترا در همین جا نگاه خواهم داشت. "

اسمیت گفت:

" من با اجازه شما از خانه خارج شده ولی همین جا در خیابان میمانم که مبادا کسانی بار دیگر مزاحم شما بشوند. "

گلور سرش را تکان داد و گفت:

" مطمئناً اگر در خانه بمانی ، خیلی راحت تر میتوانی ما را از شر چنین افرادی خلاص کنی. این طریق دفاع بیشتر مناسب وضع ما تاجرین میباشد. ما این روش تدافعی را هر روز در موقع کار ، عملی میکنیم. بعلاوه دیگر مدت زمان طولانی به صبحگاه نمانده است. پس وارد شو و در را پشت سر خودت ببند. "

سپس بدون معطلی اسمیت را بداخل خانه کشید و او را با خود به اتاقی برد که قبلاً در آن شام خورده بودند. دورتی پیر زن که از مدتی قبل بر اثر سرو و صدای زیاد از خواب بیدار شده بود، آتش خوبی در کوره افروخت.

وقتی هر دو در جای خود قرار گرفتند گلور پرسید:

" پسر خوب من ... حالا میل داری چه چیزی بنوشی؟ "

اسمیت که بزحمت خود را روی یک صندلی چوبی قدیمی جا داده و به آتش خیره شده بود زیر لب گفت:

" پسر خوب ... پسر عزیز... آیا میشود یک مرتبه هم آن دختر بگوید هنری عزیز؟ ... "

گلور در حالیکه میخندید گفت:

" این بطری ها از کجا آمده است. در سرداب خانه من این بطری ها وجود نداشت. "

مرد اسلحه ساز در جواب گفت:

" بیشترین تشکرات خود را بشما تقدیم میکنم. ایکاش کمی از این لطف شما را کاترین هم داشت. "

" صبر داشته باش پسر جان ... حالا به من بگو که چه چیزی میل داری. "

" پدر جان ... هر چه شما میل داشته باشید. کاترین به من گفت که دلگرم هستم ولی یک لحظه بعد اضافه کرد که دستان بیرحمی دارم. حالا من با چنین مشکلی چطور باید کنار بیایم؟ شاید بهترین کار این باشد که دست راست خود را به درب کلیسا میخکوب کرده و تا آخر عمر در همانجا بمانم. "

گلور در حالیکه بطری ها را روی میز قرار میداد گفت:

" تو برای یک شب به اندازه کافی دست قطع کرده ای. اگر تو به کاترین میگفتی که برای او چه کرده ای، او دو برابر بیشتر ترا دوست میداشت. ولی حالا اوضاع خیلی فرق کرده و مسائل جدی شده است. من واقعا قادر نیستم که خانه و کسب خود را در معرض خطر دائمی حمله کسانی قرار بدهم که از اصلیلزادگان طرفداری میکنند. کاترین میدانم که من پدرش هستم و بر طبق قوانین الهی و شهر بایستی از من اطاعت نمایند. هنری عزیز ... من به او دستور خواهم داد که با تو ازدواج کند. همه چیز در عرض چند هفته آینده صورت خواهد گرفت. اسمیت عزیز... بیا ... بیا... عروس خوشحال تو به اینجا میآید. "

گلور یک گیلان بزرگ برای پسر خوانده خود پر از شراب کرده و بدست او داد. ولی اسمیت سر خود را تکان داد و گیلان را روی میز گذاشت. سایمن گفت:

" نخیر... اگر تو نتوانی این آرزوی مرا برآورده کنی، هیچ کس دیگر قادر به انجام آن نخواهد بود. تو پسر نادان چه چیز در فکر خود داری؟ حالا اتفاقی افتاده که این دختر را تحت فرمان تو در میآورد چون در عرض و طول این شهر اگر این دختر به درخواست تو جواب منفی بدهد ، همه شهر نشینان او را خاموش خواهند کرد. من که پدر این دختر هستم، موافقت خود را با ازدواج شما از قبل اعلام کرده ام. حالا تو که تمام این امتیازات را کسب کرده ای بجای جشن

و خوشحالی، زانوی غم بیغل گرفته بمانند اینکه در این کار شکست خورده ای. مثل اینست که تصمیم گرفته ای خود را در رودخانه غرق کنی. تنها کاری که بایستی انجام بدهی اینست که در موقع مناسب از خود او درخواست کنی. " اسمیت گفت:

" پدر عزیز... مشکل من درست همین است. من چگونه میتوانم که لحظه مناسب را تشخیص بدهم؟ وقتی به اینچیزها میرسد، من آدم ابلهی بیش نیستم. در موارد دیگر من میتوانم سر خود را بالا گرفته و از هیچ کس دست کمی ندارم. ولی در مقابل دختر مقدس شما، من دست و پای خود را گم کرده و حتی خود من دائم در این فکر هستم که اگر بتوانم موافقت او را برای ازدواج جلب کنم، به درگاه ملکوت خیانت کرده ام. افکار این دختر طوری ملکوتی است که با انسان خاکی نظیر من، فقط تلف خواهد شد. "

" هنری... با تمام این حرفها... چیزی که در مخیله این دختر است اینست که تارک دنیا شده و بیک صومعه پناهنده شود. من برای کلیسا احترام قائلم و به آن عشق میورزم. من پیوسته دیون خود را به آنها پرداخت کرده ام. ولی در همین حال من تنها فرزند خود را که یادگار مادر بیچاره اوست، دو دستی تقدیم کلیسا نخواهم کرد. من به مادرش را دوست داشتم و به او احترام میگذاشتم. حالا او در بهشت، مواظب کارهای ما میباشد. الحاق کاترین به صومعه فقط وقتی صورت خواهد گرفت که این چشمان پیر من، برای همیشه بسته شوند. و اما در مورد تو هنری عزیز... من بتو توصیه میکنم که با فکر و تصمیم خودت لحظه مناسب را انتخاب کن و من بتو قول میدهم که درگاه ملکوت با این درخواست شرافتمدانه تو موافقت داشته و بتو کمک خواهد کرد. "

" پدر جان... بیش از این مزاحم وقت شما نشده و شما خواهش میکنم که به اطاق خواب خودتان رفته و استراحت کنید. سعی کنید هر چه بیشتر به خواب خود ادامه دهید. در پایان مرا با خود به اطاق دخترتان ببرید و از او از طرف من پوزش خواسته و روزی خوب برایش آرزو نمایید. "

" در این مدت تو چکار خواهی کرد؟ آیا در اطاق من استراحت خواهی کرد یا برای خواب به اطاق کناچار خواهی رفت؟ "

اسمیت جواب داد:

" هیچکدام... من مزاحم خواب شما نخواهم شد و همین صندلی راحتی بزرگ برای استراحت من کافیهست. من در همین جا نگرهبانی خواهم داد. "

او این را گفت و دستش را روی قبضه شمشیرش گذاشت.

پدر گفت:

" درگاه ملکوت دیگر برای من دشمنی که احتیاج به شمشیر داشته باشد، نخواهد فرستاد. شب بخیر و شاید هم باید بگویم صبح بخیر. هر کس صبح زودتر از خواب بیدار شد، بقیه را هم بیدار کند. "

و به این ترتیب دو تاجر از یکدیگر جدا شدند.

در سپیده سحر وقتی کاترین از خواب بیدار شد، از ته دل نسبت به فداکاری که اسمیت در حق او انجام داده بود، احساس تشکر و امتنان داشت. اولین چیزی که بخاطرش رسید این بود که در اولین فرصت این احساس خود را به او بیان نماید.

او با عجله از رختخواب بیرون آمده و مشغول تعویض و مرتب کردن لباسهایش شد. در این حال با خود میگفت:

" من با او خیلی بسردی رفتار کردم. شاید هم کار من غیر عادلانه بوده است. من آدمی نیستم که نسبت کار خوبی که در حق من میشود، بی تفاوت بمانم. من از روش او در کار کسب و تجارت راضی نیستم ولی با وجود این من منتظر دخالت پدرم در کار انتخاب ولنتاین نخواهم شد و خود من این کار را انجام خواهم داد. این باعث رضایت پدرم هم خواهد شد. "

او لباسهای خود را مرتب نموده که بهر حال به نسبت هر روز دیگر، خیلی نا مرتب باقی ماند. سپس از پله ها پائین رفته و وقتی به پشت در اطاقی که اسمیت در آن بود رسید، تقریباً از تصمیم خود احساس پشیمانی میکرد. ولی وقتی

درب اطاق را آهسته باز کرد و وارد شد ، اسمیت را دید که در روی صندلی بخواب فرو رفته است. هرگز یک چنین موقعیت ممتازی در گذشته برای او بوجود نیامده بود.

مرد اسلحه ساز بعد از مدتی تقلا ، بالاخره بخواب فرو رفته و چهره مردانه اش در عالم خواب خیر از اراده قوی ، صداقت و وفاداریش میداد.

کاترین بخود گفت:

" او بنظر خیلی جدی و مصمم میآید. وقتی بیدار شود ما دو نفر تنها خواهیم بود و من میتوانم پدرم یا دوروتی را صدا کنم. ولی اینکار را نخواهم کرد. من باید تصمیم خود را که از روی علاقه خواهرانه و شرافتمندانه اتخاذ شده بدون حضور شخص دیگری به اطلاع او برسانم. من فکر نمیکنم که اسمیت در این مورد اشتباه فرض کند. "

او سپس با قدم های آهسته وارد اطاق گردید و به مرد خفته نزدیک شد. لبهای خود را به پیشانی او نزدیک کرده و به ملایمت گلبرگ گل سرخ ، پیشانی او را بوسید.



Drawn and Etched by R. W. Macbeth, A.R.A.

ST VALENTINE'S MORN.

اسمیت از خواب بیدار شده و دست دختر جوان را گرفت . کاترین که بشدت خجلت زده و دستپاچه شده بود، بی اراده با شدت دست خود را از دست قوی مرد آهنگر بیرون کشید .

وقتی تعجب و نگرانی اسمیت را ملاحظه کرد ، بخود مسلط شده و با ملایمت گفت:

" هنری خوب و عزیز... ناراحت و بر آشفته نشو... من دینی را که به ولنتاین قدیس بدهکار بودم ، به این ترتیب پرداخت کردم. به این ترتیب من به او ثابت کردم که چقدر برای شخصی که برای حفاظت از من فرستاده بود، ارزش قائلم. اجازه بده که پدرم را هم صدا کنیم و منم انتقام ترا از اینکه از خواب بیدارت کردم، میپذیرم. "

صدای گلاور پیر از جلوی در بلند شد که میگفت:

" نگذارید این لحظه زیبا و فراموش نشدنی ، خیلی زود تمام شود. اسمیت ... اسمیت... حالا موقع انجام کار است. به این دختر نشان بده که بیدار کردن یک سگ نگهبان چه عواقبی دارد. "

این شوخی بجا و غیر منتظره ارباب خانه، باعث شد که دیواره های شرم و خجالت فرو ریخته و اسمیت بخود اجازه داد که بار دیگر دست دختر جوان را بگیرد و آنرا ببوسد. کاترین بار دیگر دست خود را از دستان قوی اسمیت بهر زحمتی بود خلاص کرده ، و مانند اینکه از این اتفاق بسیار شرمنده شده است ، خود را روی یک صندلی دیگر انداخت و صورتش را در دستان خود پنهان کرد.

پدرش گفت:

" دختر ابله... تو بایستی خوشحال باشی از اینکه موفق شده ای دو مرد را در این شهر خوشحال کنی. یکی از این دو مرد پدر پیر خود توست. به من نگاه کن عزیز من... من میخوام لبخند ترا ببینم. حالا دستهای خود را از روی صورتت بردار و اگر هم صورتت کمی قرمز شده است، چه بهتر ولنتاین قدیس. "

و در حالیکه صحبت میکرد، با ملایمت دستهای کاترین را از صورتش دور کرد. مسئله فقط رنگ قرمز چهره دختر جوان نبود ، چشمها او پر از اشک شده بود. پدرش بانگ زد:

" چطور شد؟... گریه میکنی؟ ... نخیر هیچ احتیاجی به گریه کردن نیست. هنری... به من کمک کن که این دختر ابله را سر عقل بیاورم. "

کاترین کوشش زیادی بخرج داد که خود را خوشحال نشان داده و لبخندی بزند. لبخند او عاری از خوشی و خوشحالی بود و بیشتر علائم حزن و اندوه در آن بچشم میخورد. سپس بزحمت خود را کنترل کرده و گفت:

" من منظورم این بود که بگویم که با انتخاب هنری اسمیت برای ولنتاین خودم میخواستم مراتب تشکر و امتنان خودم را برای کار جوانمردانه او در شب گذشته به او تقدیم کنم. برای شما هم پدر جان اطاعت و فرمانبرداری خود را ثابت نمایم. ولی کاری نکنید که این اشتباه برای این آقای پاک سیرت پیش بیاید که قصد من چیزی بیشتر از قبولی ایشان بعنوان ولنتاین برای یکسال بوده است. "

گلاور با لحنی که گوئی با کودک خردسالی صحبت میکند، گفت:

" آه... بله... بله... ما اینرا بخوبی درک میکنیم. تو خیالت از جانب ما راحت باشد. هیچ کس ترا در فشار قرار نخواهد داد. حالا بهتر است که نزد دوروتی برگردی و از او بخواهی که برای ما صبحانه مفصلی درست کند. خود تو هم میتوانی با دستهای خودت از آن کیک های خوشمزه که فقط خود تو درست کردن آنها را بلد هستی، برای ما تدارک ببینی. "

کاترین با خوشحالی از موقعیت استفاده کرده و از اطاق بیرون پرید. برای هنری که تمام امید و آرزوهایش که در این صبح زود برآورده شده بود، بهمان سرعت نقش بر آب شد. سایمن گلاور با دیدن صورت مغموم او گفت:

" محض رضای خدا این قیافه را بخود نگیر. تو بایستی واقعا خوشحال و سرزنده باشی. "

" افسوس پدر جان... روی پیشانی او نوشته شده بود که بخاطر رضایت شما او قبول کرده که برای مدت یک سال ولنتاین من باشد ولی فقط همین. او میل ندارد که همسر من بشود. "

پدر گفت:

" منم میتوانم خیلی بهتر از تو چیزی را که روی پیشانی یک زن نوشته شده ، بخوانم. چنین چیزی که تو میگوئی در روی پیشانی او نوشته نشده است. "

اسمیت گفت:

" من اصراری ندارم که ثابت کنم که من درست میگویم. خدا میداند که من حاضرم تمام چیزهائی که برایم ارزش دارند مانند پتک ، سندان و کوره آهنگری ، بخاطر این دختر بیکباره از دست داده و دیگر نزدیک آن نروم. ولی شما اشکها و پریدگی رنگ صورت کاترین را مشاهده کردید ، این قابل انکار نیست. "

" به من گوش کن... هیچ شهری مانند رُم و پرت بیکباره و در یک روز ساخته نشده است. برای هر کاری صبر و پشتکار لازم است. حال موقع آنست که با من برای صرف صبحانه آمده و به این دختر وقت کافی بده که افکارش را جمع و جور کند. "

" پدر جان... من همین کاری را شما میگوئید انجام خواهم داد. شما پیوسته همه تقصیرات را بگردن من میاندازید. ولی شاید هم حق داشته باشید. وقتی به اینجور مسائل میرسد، من اعتراف میکنم که الاغی بیش نیستم. "

سایمن گفت:

" حالا بجای این حرفها از جا بلند شو و با من به اطاق کار من بیا. بعد از صبحانه من در آنجا یک جفت دستکش فوق العاده ظریف بتو خواهم داد. این دستکشا مناسب هیچ کس دیگری بغیر از کاترین نیست. من وقتی آن دستکش ها را درست میکردم، در فکر مادر او بودم. خود را حاضر کن که این هدیه را به او تقدیم کنی. "



فصل ششم

وقتی آنها وارد شدند، صبحانه حاضر شده و در روی میز قرار گرفته بود. صبحانه مفصلی بود ولی از همه چیز جالب تر کیک هائی بود که کاترین با دست خودش آنها را از آرد و عسل درست کرده بود. آنها به گفتگو، شوخی و خنده در حال صرف صبحانه پرداختند. کاترین هم روحیه شاد خود را باز یافته و در گفتگوهای بقیه شرکت میکرد. دوروتی پیر هم چنانکه رسم آن دوره بود، در پائین میز نشست. تنها کسی که متوجه غیبت پسر کوه نشین کناچار شد خود دوروتی بود که آنرا به اطلاع حاضران رساند.

ارباب گلاور گفت:

" حرف تو درست است... برو و این پسر بیکاره کوه نشین را صدا کن که به اینجا بیاید. او در موقع جنگ و جدالی که شب پیش اتفاق افتاد، از اطاق خودش خارج نشد. یعنی من او را ندیدم. آیا کس دیگری از این جمع او را دیده است؟ "

جواب منفی بود و هنری گفت:

" گاهی زمانی میرسد که کوه نشینان با احساس خطر، پا به فرار میگذارند. من بچشم، خودم این را دیده ام. " سایمن گفت:

" ولی زمانی هم هست که پادشاه آرتور و شوالیه های میز گردش طاقت مقاومت در مقابل آنها را ندارند. اسمیت... من آرزو میکردم که تو در مورد کوه نشینان تا این حد بد قضاوت نکنی. آنها اغلب به شهر پرت میآیند. تنها یا دسته جمعی. تو بایستی سعی کنی که تا موقعیکه آنها با تو دوستانه رفتار میکنند، تو هم با آنها از در صلح و صفا وارد شوی. "

اسمیت دهان باز کرد که اعتراض کند ولی خود را کنترل کرده لبخندی بلب آورده و گفت:

" پدر جان... شما میدانید که ما صنعتگران افرادی را که در منطقه خودمان زندگی میکنند، دوست داریم. کار آهنگری من اینست که برای طبقه نجیب زاده گان و نظامی ها اسلحه بسازم. طبعاً من آن دسته از قبائل کوه نشین را که مشتری من هستند، دوست خود محسوب میکنم. ولی همه قبائل کوه نشین جزو این دسته نیستند. آهنگر خود آنها که این شغل را از پدرش بارث برده، آنقدر استعداد این کار را نداشته که بتواند سلاح های برنده ای تولید نماید. من برای این افراد ارزشی قائل نیستم. "

سایمن گفت:

" بسیار خوب... بگذارید بیش از این در این مورد صحبتی نداشته باشیم چون صدای پای این پسر بگوش میرسد. من هیچ علاقه ای ندارم که صبحانه مفصل من به جنگ و دعوا منجر شود. "

لحظه ای بعد جوان کوه نشین وارد اطاق شد. او بشدت رنگ پریده و چشمانش قرمز شده بود. او در پائین ترین قسمت میز در مقابل دوروتی جای گرفت و علامت صلیب را روی سینه خود ترسیم نمود. از آنجائیکه او به غذاهای روی میز دست نزد، کاترین بشقابی برداشته و برای او غذا و مخصوصاً مقدار زیادی کیک عسلی کشید. در ابتدا او از

گرفتن بشقاب سر باز زد ولی بالاخره در مقابل اصرار کاترین ، تسلیم شده و بشقاب را گرفت. ولی پس از تناول اولین کیک که پیدا بود با اشکال این کار را انجام میدهد ، دگر دست به چیزی نزد.

ارباب گفت:

" کناچار ... تو اشتهای خوبی برای صبح روز ولنتاین نداری. ولی من معتقد هستم که تو دیشب خیلی خوب خوابیده بودی برای اینکه با همه این سر و صداها تو از اطاق خودت تکان نخوردی. من امیدوار بودم که تو خنجر بدست در کنار من حاضر شده و با کوچکترین احساس خطر ، وارد عمل بشوی. "

جوان کوه نشین که صورتش بشدت قرمز شده بود گفت:

" من صداهای در هم و برهمی شنیدم و فکر کردم که مردم جشن گرفته اند. شما از قبل به من گفته بودید که تحت هیچ عنوان در یا پنجره خانه را در شب باز نکنم. "

سایمن گفت:

" بسیار خوب... من فکر میکردم که یک کوه نشین خیلی خوب میتواند تفاوت بین چکاک چک شمشیرها و زد خورد افراد را با جشن های خیابانی تشخیص بدهد. ولی حالا پسر جان بگذار فراموش کنیم. من خوشحالم که تو دیگر خیال مشاجره و جنگ و جدال را نداری. صبحانه ات را بخور که تا موقع نهار چندین ساعت وقت است. "

" من قبلا صبحانه ام را خورده و خیلی عجله دارم. من باید خود را به کوه پایه برسانم چون پیغامی برای پدرم دارم. "

گلور با تعجب پاسخ داد:

" چه اتفاقی افتاده که میخواهی این شهر را ترک کنی؟ "

کناچار که بسختی صحبت میکرد گفت:

" یک شکار بزرگ قرار است صورت بگیرد و یک گرد همائی هم انجام خواهد شد. "

ارباب گفت:

" حالا این شکار بزرگ چه مدت طول خواهد کشید و تو چه موقع سر کارت بر خواهی گشت؟ "

کناچار با حالتی بی تفاوت جواب داد:

" من با دقت نمیتوانم به این سؤال پاسخ بدهم . شاید هرگز دیگر بر ننگشتم. البته این در صورتی است که پدرم تمایل داشته باشد. "

گلور با عصبانیت گفت:

" جناب آقای کناچار... این کار تو که از یک تاجر صادق سوء استفاده کرده و از وقت او ، ابزار کار و لوازم مورد احتیاج برای فرا گرفتن راز و رمز کار ، بهره برده ای ، حالا که به سنی رسیده ای که میتوانی در ساخت دستکش به من کمک کنی ، برای من خواسته های پدرت را مطرح میکنی؟ "

کناچار در جواب گفت:

" من در این باره با پدرم صحبت خواهم کرد . او حاضر است که برای زحماتی که من ایجاد کرده ام بهای خوبی بشما پرداخت کند. یک گوسفند بزرگ و یک گوساله برای هر روزی که من غایب بوده ام. "

مرد اسلحه ساز دیگر طاقتش طاق شده و گفت:

" پدر گلور... بگذار او از اینجا برود. تو هم که بهای خوبی از بابت او دریافت خواهی کرد. فقط من میخواهم بدانم که این گاو و گوسفندان چاق و چله در کدام چمنزار زیبایی کوهستان چرا کرده که اینطور فریه شده اند. "

جوان کوه نشین گفت:

" رفیق... خوب شد که شما بیادم آوردید که من خودم هم یک خرده حسابی با شما دارم. "

اسمیت خود را کنار کشیده و گفت:

" خیلی برای تسویه این حساب به من نزدیک نشو. نیش زنبور برای من چندان مهم نیست ولی اگر من از قبل خودم را حاضر کرده باشم، از گزیده شدن توسط حشرات پرهیز میکنم. "

کناچار با غرور لبخندی زد و گفت:

" من ایدا خیال بدی نداشتم. ریخته شدن چند قطره از خون، برای شما میتواند افتخار بزرگی باشد. من میتوانم که برای تلافی آن بشما سکه های طلا عرضه کنم. "

اسمیت گفت:

" میمون خرد سال... آرامش خودت را حفظ کن. ریختن خون یک مرد واقعی را نمیتوان با پرداخت پول جبران کرد. تنها کاری که میتوانی انجام بدهی اینست که بهمراه دو کوه نشین گردن کلفت به اینجا برگرد و در حالی که من سرگرم مبارزه با آن دونفر هستم، ترا به به کار آموز خودم جنکین کوچک میسپارم که ترا ادب کند. "

در اینجا کاترین خود را وارد مذاکره کرده و گفت:

" ولنتاین من... آرامش خودت را حفظ کن... من بر حسب سنت قدیمی حق دارم که به ولنتاین خودم امر و نهی کنم. خود تو کناچار... آرام باش چون تو هم بایستی از دستورات من اطاعت کنی چون من خانم این خانه هستم. "

کناچار نگاه تحقیر آمیز دیگری به اسمیت انداخت و سپس به گلاور گفت:

" ارباب... من از شما خداحافظی کرده و از لطفی که در حق من کرده اید، متشکر هستم. شاید من لیاقت این مرحمت شما را نداشتم. از شما کاترین هم خداحافظی میکنم و از شما هم ممنون هستم. "

پنج دقیقه بعد او در حالیکه پاپوش هائی که از پوست حیوانات درست شده بود، بپا کرده و با یک بچه کوچک در زیر بغل، از دروازه شمالی شهر پرت خارج و بسمت کوه پایه ها روانه گردید.

اسمیت گفت:

" شخصی که بیشترین تعصب را روی شخصیت کوه نشینان داشت، بالاخره از اینجا رفت. او طوری در باره سکه های طلا صحبت میکرد که من حتی سکه های مسی را تا آن حد پائین و بی اهمیت نمیگیرم. در همین حال من میتوانم سوگند یاد کنم که دستکش مادرش از تمام گنجینه این قبیله ارزشش بیشتر است. "

گلاور که از این حرف بخنده افتاده بود گفت:

" کاملاً درست است... چون مادرش یک زنی با استخوانهای درشت بود مخصوصاً در دست و پنجه اش. "

هنری در ادامه حرفش اضافه کرد:

" و اما در مورد گاو و گوسفند... من فکر میکنم که پدر و برادرانش با گله میخوابند. "

گلاور که کمی جدی شده بود گفت:

" هرچه در این باره کمتر صحبت کنیم، بهتر است. این پسر برادری ندارد و پدرش هم یک فرد قدرتمندی است. دستان درازی دارد و گوشهایش هم بسیار حساس بوده و ممکن است هم اکنون بشنود که ما در باره آنها چه میگوئیم. "

هنری با تمسخر گفت:

" ولی با وجود همه این امتیازات، او تنها پسر خود را برای کار آموزی نزد یک دوزنده دستکش در شهر پرت فرستاد. شاید یک کار هنری و نمایشی انتخاب بهتری برای پسر این مرد قدرتمند بوده است. "

این نکته که اسمیت متذکر شد باعث گردید که به شخصیت پیرمرد بعنوان یک دستکش ساز بر بخورد، در جواب به اسمیت بعد از چند لحظه تأمل، با لحنی جدی گفت:

" هنری پسر جان... ساختن یک دستکش کار ساده ای نیست و یک دستکش خوب در این شهر ارزش زیادی دارد. ولی این مطلب در باره کفایت ها و پینه دوز ها صادق نیست. "

این بار نوبت اسمیت بود که ناراحت شود چون شغل پدرش ، کفایتی بود. از این رو در مقام دفاع بر آمده و گفت:

" هم دستکش و هم کفش برای شهر نشینان لازم است. "

گلاور گفت:

" شاید هم همینطور باشد ولی اهمیت و ارزش دستکش و کفش یکسان نیست. مردان شجاع با دست با دشمن جنگ میکنند ولی احتمالاً کفش خوب و راحت برای فرار کردن از جلوی دشمن ، بکار میرود. "

اسمیت که از این اصرار گلاور حیرت زده شده بود گفت:

" من بشما قول میدهم که آدمی نیستم که بخواهم با شما سر این قضیه مشاجره کنم. در عین حال فراموش نکنید که خود من دستکشهایی که با زره پوشیده شده ، برای مردان جنگی درست میکنم. ولی همه این ها باعث نمیشود که من فراموش کنم که پدر این کناچار پسرش را به این شهر فرستاد که صنعت و هنری را یاد بگیرد که هیچ موقع در کوهپایه ها بدرخش نخواهد خورد. کدام مرد کوه نشینی از چنین دستکش های ظریف برای بالا رفتن از کوه ، استفاده میکند؟ این کوه نشینان یک مشت آدمهای وحشی هستند که با غارت و چپاول زندگی خود را میگذرانند. "

گلاور خود را حاضر کرده بود که جواب مناسبی به اسمیت بدهد ولی وقتی دهان باز کرد ، متوقف شده و بالاخره پس از مدتی گفت:

" دلیل خوبی برای پدر کناچار وجود داشت که چرا او این کار را انجام داد. او با من شرافتمندانه رفتار کرد. ولی این رفتن ناگهانی کناچار برای من تولید زحمت کرده است. او کارهایی را انجام میداد که من با خیال راحت به کار درست کردن دستکش میرسیم. حالا من باید بایستی بدنبال کس دیگری بگردم. "

هنری گفت:

" آیا من میتوانم در این مورد بشما کمکی بکنم؟ "

سایمن جواب داد:

" شما؟... نخیر... "

هنری که متوجه شد پیشنهاد عاقلانه ای را مطرح نکرده است، رنگ صورتش بشدت قرمز شده ، از جا برخاست و از اطاق خارج شد.

با خروج او از اطاق ، گلاور خطاب به دخترش گفت:

" کاترین... با ولنتاین خودت گرم بگیر و سعی که تا برگشت من ، او را در همین جا نگهداری. دوروتی... با من بیا و به من کمک کن. "

سپس او و زن سالخورده از اطاق خارج شدند. بعد از رفتن آنها اسمیت به اطاق برگشت و برای اولین بار او و کاترین با هم تنها ماندند. اسمیت دست به جیب کرده و دستکشی را که سایمن برای او درست کرده بود ، بیرون آورد.

او از کاترین خواست که این دستکشها را از او قبول کرده و گفت که این بهائی است که من برای اینکه امروز صبح در موقعی که شما وار اطاق شدید در خواب فرو رفته بودم، میپردازم.

کاترین در جواب گفت:

" شما بخاطر اتفاقاتی که در شب گذشته پیش آمده بود خسته بوده و در بخواب رفتن در روی صندلی گناهی مرتکب نشده اید که بهائی برای آن بپردازید. من این درخواست شما را مجبورم رد کنم. "

اسیت صندلی خود را نزدیک کاترین آورده و گفت:

" این دستکشها برد دست هائی میخورد که شما بالاترین ارزش را برای آن دستان قائل هستید. این دستان خود شما خواهد بود. "

سپس دستش را بطرف کاترین دراز کرد و دستکشها را به او عرضه نمود. سپس گفت:

" ببینید... تا چه حد انگشتان این دستکش ظریف و جنس دستکش هم از حریر و ابریشم است. مسلم میدانم که این دستکش بیچاره از اینکه متعلق به کسی با دستهای خشن و بزرگ نظیر من باشد، بخود میلرزیده است. "

" چون این دستکشها از طرف پدر من بشما هدیه شده است، بایستی به آنها خیر مقدم گفته شود. حتی اگر مورد استفاده شخصی شما قرار نگیرد. "

اسمیت صندلی خود را باز هم نزدیکتر کرده و گفت:

" ببینید... این دستکش ها حتی برای دستان ظریف خود شما هم بنظر کوچک میرسد. شاید لازم باشد که من بشما کمک کنم که آنها را بدست کنید. "

دختر زیبا صندلی خود را کنار کشیده و گفت:

" هنری اسمیت ... شما در این جور کارها تبحر خاصی دارید. "

اسمیت سرش را تکان داده و جواب داد:

" واقعا اینطور نیست چون تجربه من فقط در شکل دادن آهن و فولاد است. من هیچ تجربه ای در مورد دستکش های گلدوزی شده برای خانمها ندارم. "

" پس به این ترتیب من برای شما مزاحمتی فراهم نخواهم کرد و از دوروتی خواهم واست که به من کمک کند. بخصوص اینکه از صبح امروز بوی دستکش تازه و استفاده نشده، برای من سر درد میآورد. "

اسمیت با تعجب پرسید:

" سر درد؟ ... "

کاترین با لحنی جدی گفت:

" شاید هم بهتر بود بگویم قلب درد... هنری... حالا من اجبار دارم که رودر واسی را کنار گذاشته چون با اتفاقی که امروز صبح افتاد من میل دارم همه چیز را برای شما مشخص نمایم. شما یک فرد شجاع، درستکار و ... "

اسمیت حرف او را قطع کرده و گفت:

" کاترین... محض رضای خدا توقف کن... هر موقع که شما از من تعریف کرده اید به این علت بوده که میخواستید مطلبی بر ضد من عنوان کنید که صدها بار تاثیر منفی و زهر آلود آن از این تعاریف روی من بیشتر است. میدانم... من یک فرد شجاع، صادق و... هستم ولی میدانم که این تعاریف را برای این میکنید که بگوئید من یک ماجراجوی کم احساس، بیرحم و خود خواه بوده و کاری بجز استفاده از شمشیر و خنجر بلد نیستم. "

" شما با این کار صرفا خود را آزرده و دلسرد میکنید. نخیر هنری... شما یک ماجراجوی بیرحم نیستید. این روزها تمام افراد یک مملکت که تعالیم عیسی مسیح را قبول دارند، بایستی سعی کنند که در درجه اول از خود و خانواده خود بطریق مناسب دفاع کنند. مشکل من در اینست که در فکر خودم بین جنگ و صلح نمیتوانم راه صحیح را انتخاب نمایم. بشما میگویم که من فرامین پدرم را بطور کامل اجرا خواهم کرد. بنابراین خیال شما میتواند از جانب من راحت باشد. "

" کاترین... یک لحظه فکر کن... تو موسیقی را دوست داری و من هم برای نواختن و خواندن تعلیم گرفته ام. منم میتوانم از درماندگان و محتاجان دستگیری کنم. اگر قرار بشود که ما با هم زندگی کنیم، پدر تو هم با ما زندگی خواهد کرد چون حالا دیگر قدری پیر شده است. من او را مثل پدر خودم دوست خواهم داشت. "

" امیدوارم که تمام خوشی ها و راحتی های یک زندگی آرام برای شما ایجاد شده و تا ابد ادامه داشته باشد. "

بنظر میرسید که دختر زیبای شهر پرت تمام قدرت خود را بکار میگیرد که از ریختن اشکهایش جلوگیری نماید.

اسمیت بعد از لحظه ای تامل ناگهان گفت:

" تو از من متنفری... اینطور نیست؟ "

" درگاه ملکوت شاهد منست که ادا اینطور نیست. "

" پس شاید هم شخص دیگری است که تو او را بیشتر از من دوست داری. "

" اشتباه شما در همینست. "

" شاید هم این شخص همان گربه وحشی کوه نشین کناچار میباشد. "

" هنری... شما از فرصت استفاده کرده و به من توهین میکنید. من واقعا استحقاق چنین رفتاری را ندارم. کناچار هیچ اهمیتی برای من ندارد. من فقط سعی دارم که این گربه وحشی را رام کرده و بیک شهر نشین متعهد تبدیل نمایم. با من با این لحن صحبت نکید. من از قبل بشما گفته بودم که چنین شخصی وجود ندارد. "

در همین موقع درب اطاق باز شده و سر و کله پدرش نمایان شد. او گفت:

" هنری... من بایستی مکالمه شما را قطع کرده و از تو خواهش کنم که با من بدون معطلی به اطاق کار من بیائی. مطلبی است که ما باید در مورد آن با مذاکره کنیم. "

اسمیت بدون یک کلمه حرف از جا برخاست و بدنبال سایمن روانه گردید. شاید برای آینده این دو جوان بهتر بود که در این موقع از یکدیگر جدا شوند. با تمام اختلافاتی که این دو نفر با هم داشتند، در ته قلب نسبت بیکدیگر احساس دوستی و علاقه میکردند.



فصل هفتم

شورای شهر وندان برای انجام تحقیقات در مورد اتفاقاتی که در شب گذشته رخ داده بود، تشکیل جلسه داد. اطاق کار گلاور توسط افراد مهم شهر پرت، پر شده بعضی از آنها یونیفرم های مخمل سیاه بتن و زنجیری از طلا به گردن داشتند. اینها در حقیقت پدران شهر پرت بودند. در میان آنها، قاضی ها، فرمانده نگهبانان و کشیشان اعظم وجود داشتند.

در میان آنها، اولیور پرادفیوت که خوانندگان ما با او در شب گذشته آشنا شدند، بچشم میخورد که از بقیه پرکار تر و هیجان زده تر شده بود. او در میان جمع ایستاده و یک لحظه از سخن گفتن باز نمیماند. او خود را یکی از قهرمانان ماجرای شب گذشته تصور کرده و چنین ابراز عقیده میکرد:

" قسم به 'جان قدیس' من خودم در آنجا بودم و همه چیز را بچشم خود دیدم و اولین نفر بودم که زنگ خطر را بصدا در آوردم. اگر بخاطر من و یک مرد قوی هیکلی که که بعدا به آنجا آمد نبود، این افراد با استفاده از نردبان، وارد خانه سایمن گلاور شده بودند. آنها سر گلاور را از تن جدا کرده و دخترش را میزدیدند. همه همسایه ها کمک کرده و مانع از انجام این جنایت شدند. خوشبختانه من و آن مرد قویهیکل در موقع مناسب خود را به آنجا رسانده و از پس این جنایت کاران بر آمدیم."

مرد کلاهدوز هم بنوبه خود این داستان را تایید نموده و برادر قاضی کرگدالی که یک مرد بلند، قوی هیکل و خوش تیپی بود بانگ زد:

" هم شهریان عزیز... ساکت باشید. حالا سایمن گلاور شخصا وارد میشود. هیچ یک از ما شهروندان هرگز یک کار خلاف از او مشاهده نکرده ایم. حالا ما واقعیت این داستان را از زبان خود او خواهیم شنید."

گلاور که احضار شده بود که داستان خود را تعریف کند، با قدری شرمساری، همین کار را انجام داد. او متذکر شد که خود میل ندارد که شورای شهر برای عاملین جوش و خروش شب گذشته، مجازات سنگینی تعیین نماید. او گفت که کاری که او انجام خواهد داد اینست که در مقابل پنجره اطاق دخترش یک طارمی فولادین نصب کند.

قاضی کرگدالی گفت:

" اگر این مشکلاتی که شب گذشته در شهر پیش آمد بنظر شما چندان مهم نبوده پس چگونه 'هنری اسمیت' مهمان شما بخود اجازه داد که دست یک نجیب زاده را از مچ قطع کند؟ در اینصورت ما بایستی این شخص را بازداشت کنیم."

گلاور گفت:

" پناه بر خدا و مریم مقدس... آیا شما میتوانید مجسم کنید که من تا چه حد نگران و برآشفته شده بودم؟ پس به این ترتیب حقیقت بایستی بیان گردد. هرچند که شخص خود من تحت تعالیم عیسی مسیح، در پی گرفتن انتقام از عاملین این فتنه نیستم. ولی من چاره ای جز دفاع از هنری اسمیت صنعتگر که همه شما او را بخوبی میشناسید، ندارم."

اولیور پرافیوت گفت:

" اگر به اندازه هنری در شمشیر بازی مهارت داشتیم، خود منم همین کار هنری اسمیت را میکردم. همسایه گلاور... خود شما مرا در میان جمع مشاهده کردید."

گلاور در جواب بخشکی گفت:

" من در پایان جنگ و جدال شما را دیدم. "

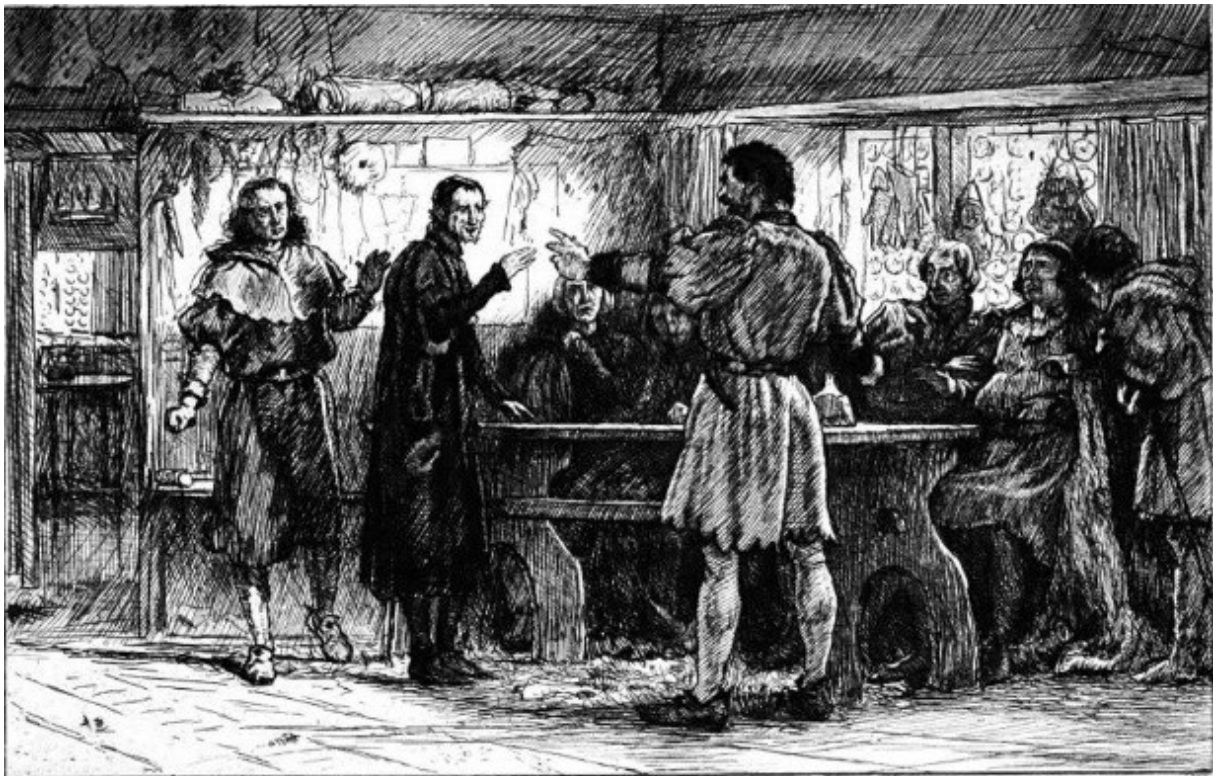
" بله... بله... درست است... من فراموش کرده بودم که در حالیکه جنگ و جدال ادامه داشت، شما در خانه بودید و نمیتوانستید ببینید که چه کسانی از شما و دخترتان دفاع میکنند. "

عضو انجمن شهر کرگدالی گفت:

" آرام باشید همسایه پرودفیوت... بگذارید کار تحقیقات با آرامش به پیش برود. "

عضو دیگر شورا گفت:

" یک نکته مرموزی در این قضیه وجود دارد ولی فکر میکنم که من آنرا کشف کرده ام. همانطور که همه شما هم اطلاع دارید، دوست و همشهری ما سایمن مردی آرام و صلح دوست است. او کسی است که ترجیح میدهد که مشکلی را که پیش آمده نزد خود نگاه دارد تا اینکه دوست یا همسایه ای را در معرض خطر قرار دهد. حالا هنری تو که همیشه از این شهر و ساکنان آن دفاع کرده ای، به ما بگو که از این قضیه چه میدانی. "



MEETING OF CITIZENS.

اسمیت همان داستانی را که ما برای خوانندگان خود قبلا تعریف کرده ایم برای حاضران بازگو کرد. مرد کلاهدوز گفت:

" اسمیت صادق... به همه بگو که تو مرا هم در آنجا دیدی. "

هنری در جواب گفت:

" حقیقت اینست که من شخصا شما را ندیدم. ولی شما مردی با جثه کوچک هستید و به احتمال زیاد در این هیاهو و کشمکش بچشم من نیامده اید. "

این جواب باعث خنده حاضرین شد و اولیور کلاهدوز گفت:

" من در صف اولین نفراتی بودم که برای کمک حاضر شدند. "

اسمیت جواب داد:

" همسایه عزیز... پس تو کجا بودی؟... من حاضر بودم که بهترین زره و کلاهخودی را درست کرده ام بتو پیشکش کنم اگر در این زد و خورد در کنار من حاضر بودی. "

" من خیلی از تو دور نبودم. وقتی تو یکی از آنها را زیر مشت و لگد گرفته بودی، من در پشت سر تو مانع از این میشدم که بقیه از پشت بتو حمله کنند. بهمین دلیل است که تو مرا ندیدی. "

هنری گفت:

" من داستان آهنگرانی را شنیده ام که یک چشم بیشتر نداشتند. منم که دو چشم دارم، هر دو آنها در یکطرف کاسه سرم تعبیه شده اند. همسایه عزیز... بهمین دلیل من نتوانستم پشت سرم را ببینم. "

استاد اولیور کلاهدوز پا فشاری کرده و گفت:

" حقیقت اینست که من در آنجا بودم و چیزهایی را که بچشم خودم دیده ام برای عالیجناب قاضی بازگو خواهم کرد. "

عضو شورای شهر گفت:

" فعلا اینکار لزومی ندارد چون چیزی که مسلم است اینست که تمام اختیارات و امنیت تاجران این منطقه در هم شکسته شده و من کاملا بشما حق میدهم که تصور کنید که این کار را کسانی انجام داده اند که از رتبه اجتماعی بالا و حمایت قانون و پلیس، برخوردار هستند چون شهر نشینان معمولی جرات انجام چنین قانون شکنی ها را ندارند. قانون از شاهزادگان و اصیلزادگان حمایت کرده ولی ما در دفاع از خانه و خانواده خود نیابستی کوچکترین تردیدی بخود راه بدهیم. "

تمام شهر نشینان یکصدا حرفهای او را تایید کرده و بانگ زدند:

" این رفتار را تحمل نخواهیم کرد. "

در اینجا سایمن گلور خود را وارد بحث کرده و گفت:

" من هنوز امیدوارم که این قضیه تا آن حدی که بنظر میرسد، بد و قابل نکوهش نباشد. من خودم بشخصه این عمل آنها را میبخشم و مایل نیستم که بخاطر خودم، مشکلی برای این شهر زیبا ایجاد نمایم. من اکنون در میان دوستان و همشهری های خود هستم ولی اگر این مسئله به دادگاه کشیده شود، نمیدانم که قاضی دادگاه چه تصمیم خواهد گرفت. بهمین دلیل من بی پرده سخن خواهم گفت. پادشاه که پروردگار حافظ او باشد از لحاظ جسمی و روحی بکلی شکسته شده است و بهمین دلیل ایشان در این کار دخالتی نکرده و تصمیم را بعهده یکی از مشاوران خود یا برادرشان دوک آلبانی خواهند گذاشت. ایشان هم از این فرصت استفاده خواهند کرد که تا جائیکه امکان دارد از ما پول بکشند. "

افراد حاضر در جلسه بار دیگر یکصدا گفتند:

" ما دوک آلبانی را بعنوان قاضی قبول نخواهیم کرد. "

سایمن گلور به حرف خود ادامه داده و گفت:

" شاید هم پادشاه ' دوک راتسی ' را برای قضاوت انتخاب کند. این شاهزاده جوان صرفا بدنبال بدست آوردن چیزی برای خودش و همراهانش که غرق در ناز و نعمت هستند میباشد. "

همشهری های حاضر بانگ زدند:

" راتسی بیشتر از آن در ناز و نعمت غرق شده که بتواند قاضی باشد. "

سایمن که از پشتیبانی جمع، دلگرم شده بود خیلی آرام و تقریبا زیر لب گفت:

" آیا شما بیشتر مایل هستید که داگلاس سیاه عهده دار این کار بشود؟ "

برای چند لحظه همه ساکت شده و جوابی نیامد. حاضرین با چهره های در هم ، بیکدیگر نگاه میکردند.

هنری اسمیت با صدای بلند و لحنی جدی گفت:

" داگلاس سیاه بین یک صنعتگر و یک اصیلزاده قضاوت کند؟... نخیر... این کار را بایستی یک نجیب زاده دیگر انجام بدهد. پدر سایمن... آیا شما دیوانه شده اید که چنین پیشنهادی را مطرح میکنید؟ "

بار دیگر سکوت برقرار شده تا بالاخره عضو انجمن شهر کرگدالی سکوت را شکسته و گفت:

" همشهری اسمیت... آیا این اعتماد بنفس شما از این حقیقت سرچشمه میگیرد که زره محکمی در بر کرده اید؟... اگر اینطور نبود شما جرات نمیکردید که با این لحن صحبت کنید. "

هنری عقب نشینی نکرده و گفت:

" در پشت این زره یک قلب پاک و خوب قرار دارد و اعتماد بنفس من به این علت است. هرچند من خیلی کم حرف میزنم ، هیچ اصیلزاده ای نمیتواند به دهان من قفل بزند. "

عضو انجمن شهر گفت:

" اسمیت عزیز... یا زره محکمتری بتن کن و یا اینطور با صدای بلند صحبت نکن. در این شهر کوه نشینانی زندگی میکنند که قلب خون آلودی در سینه دارند و تو بایستی مواظب حرف زدن خود باشی. ولی حالا از این حرفها گذشته ما بایستی چکار کنیم؟ "

اسمیت جواب داد:

" یک توصیه کوتاه و خوب... بگذارید نزد شهردار که فرمانده نگهبانان هم هست برویم و از او درخواست کمک کنیم. "

زمزمه ای از موافقت با این پیشنهاد در گرفت و اولیور پرادفیوت گفت:

" این همان چیزی است که من از نمیساعت پیش سعی میکنم ابراز نمایم. ولی هیچکدام از شما به پیشنهاد من گوش ندادید. من گفتم بگذارید نزد شهردار برویم که خود یک نجیب زاده است. این باعث میشود که بتواند بین شهر نشینان معمولی و نجیب زادگان بتواند قضاوت درستی داشته باشد. "

یک مرد لاغر و نحیف با قدری خجالت گفت:

" هم شهری ها... ساکت باشید... مرا ببخشید... من یک دوا فروش فقیری بیش نیستم. با این وصف من در پاریس بزرگ شده ام. من در آنجا چیزهای زیادی یاد گرفته و افرادی که خود را زالوی فهمیده میدانند ، میشناسم. من فکر میکنم که بتوانم این زخمی را که در در بدن شهر ما ایجاد شده، التیام داده و درمان کنم. در اینجا دوست خوب ما سایمن گلاور ایستاده که همه ما میدانیم که مردی معتقد به اصول مذهبی و وارسته است. توجه کنید که ما نبایستی یک روش انتقام جوئی و سنگین بکار ببریم چون این مرد و خانواده اش ساکن همین شهر هستند و به صلاح آنها نیست که مسبب یک جنگ و جدال دائمی بشوند. شاید هم عاملین این مشکل، خود مایل باشند که بدون ایجاد یک طوفان عظیم، مسئله را بی سر و صدا خاتمه بدهند. این اتفاق در شب ولنتاین رخ داد و کسی چه میداند شاید آن جوانی که خیال بالا رفتن از پنجره اطاق آن دختر خانم را داشته، هیچ مقصود بد و شیطانی در سر نداشته است. "

مرد دوا فروش عقیده خود را به بهترین صورت ممکنه ابراز کرد ولی وقتی حرفش تمام شد خود را کوچک کرده و تقریباً محو شد چون او مشاهده کرد که پیشنهاد او سایمن گلاور را بشدت برافروخته و از او هیجان زده تر، هنری اسمیت اسلحه ساز بود.

اسمیت جلو رفته و با نگاهی شرربار به دوا فروش بنام دوینینگ نگریست و گفت:

" تو اسکلنت متحرک... تو انسانی که به دیگران زهر کشنده میدهی. اگر من اطمینان داشتم که یک صدم این نفس متعفن تو یک ثانیه از زندگی دوشیزه کاترین گلاور را بهتر میکند ، من همین الان ترا بداخل قبر میانداختم. "

گلاور با ناراحتی بانگ زد:

" هنری... پسر... بس کن. هیچ کس بجز من اجازه ندارد که در باره دخترم صحبتی بکند. قاضی محترم کرگدالی... حالا که کار به اینجا رسید و من دیگر طاقتم طاق شده است، من ترجیح میدهم که تا سر حد امکان تحقیقات در باره این شورش شبانه صورت بگیرد. همه شما شاهد هستید که دختر من کاترین کوچکترین گناهی در مورد این افتضاحی که پیش آمده، مرتکب نشده و بطور کامل بیگناه است. "

قاضی هم گفت:

" همسایه هنری... ما به اینجا آمده ایم که مشورت کنیم نه اینکه وقت خود را با مشاجره تلف نمائیم. من بعنوان یکی از پدران این شهر از شما میخواهم که تمام نارضایتی خود را از استاد دارو ساز کنار گذاشته و اجازه بدهید که هر کس به آزادی عقیده خود را بیان کند. "

هنری اسمیت گفت:

" قاضی محترم... این مرد یک فرد بدبخت و بیچاره ایست که ارزش و توان این را ندارد که با من دشمنی کند. من با یک ضربه پتک کارگاه او را روی سرش خراب میکنم. "

عضو انجمن شهر گفت:

" آرام باش... ما همه در اینجا جمع شده ایم که از حیثیت و شرافت دختر زیبای شهر دفاع کنیم. ولی آقایانی که در این جلسه حضور دارید، آیا تصدیق میکنید که رفتن نزد شهردار بمنزله اینست که ما اختیارات خود را به او تفویض کرده و از آن لحظه ببعد شهردار است که بدون مشورت با ما تصمیم خواهد گرفت. "

دوینینگ دوا فروش که با نفرت به اسمیت نگاه میکرد، دیگر طاقت نیاورده و گفت:

" شهردار خودش یک اصیلزاده است. ولی البته من بخود جرات نمیدهم که مطلبی در مورد کسی که سالهاست در این منصب به شهر پرت خدمت کرده است، ابراز کنم. حالا چه بایستی کرد؟... آقای اسمیت... بدون اینکه حرف من یا کس دیگری را قطع کنید بگذارید هر پیشنهادی را بررسی نمائیم. چیزی که مشخص است اینست که این دختر خانم صحیح و سالم به زندگی معمولی خودش ادامه میدهد. توصیه یک آدم بدبخت را پذیرا باشید و فراموش نکنید که از برکت دستان قوی آقای اسمیت، یک دست بریده روی زمین افتاده و ... "

کلاهدوز گفت:

" و همینطور از برکت شجاعت من ... "

دوینینگ که در آینده نشان خواهد داد تا چه حد موجود خطرناکی است، به حرف خودش ادامه داده و گفت:

" بسیار خوب... از برکت تلاش هر دوی شما... همسایگان... من میگویم که کسانی که یک دست خود را از دست دادند، دیگر به این خیابان بر نخواهند گشت. دلیل آنهم این خواهد بود که آنها حالا میدانند که در این شهر افرادی قوی پنجه زندگی میکنند که در نوبت بعدی بجای قطع دست، آنها را از وسط به دو نیم خواهند کرد. "

همسایگان و خود سایمن گلاور با تکان دادن سر، حرفهای دارو ساز را تصدیق کرده ولی این شامل هنری اسمیت نشده و در اینجا رشته کلام را بدست گرفته و گفت:

" همسایه ها... من مسن ترین و پولدار ترین شهر نشین اینجا نیستم و از این بابت خجلت زده هم نمیباشم. ولی هیچ کس مرا ندیده که با آدمهای گناهکار کنار نشسته و گفتگو کنم. من خودم شخصا نزد شهردار خواهم رفت چون او یک نجیب زاده واقعی بوده و عدالت رار عایت میکند. من مسلم میدانم که او در درجه اول امنیت شهروندان را در نظر خواهد گرفت. من برای او بهترین زره را درست خواهم کرد. "

قاضی کرگدالی گفت:

" حتما... رفتن به دادگاه بدون اینکه سر پاتریک چارتریس شهردار از همه داستان داستان بخوبی با خبر شود، بیفایده خواهد بود. بنابراین تو کار خودت را انجام بده و نزد شهردار برو. حالا بقیه شهر وندان... اگر شما طرف مرا و داروساز را میگیرید، ما بایستی شاهدان ماجرا را دور هم جمع کنیم. بعد همه به اتفاق نزد شهردار خواهیم رفت و ماجرا را از زبان شاهدان برای او روشن خواهیم کرد. "

مردی که در حرفه پزشکی و بنام دوینینگ بود و مشخصا با اسمیت سر دشمنی آشتی ناپذیری داشت گفت:

" نخیر... من از شما خواهش میکنم که مرا کنار بگذارید. من بخودم این اجازه را نمیدهم که در حضور یک اصلیزاده و شوالیه پادشاه، سخنی بگویم. "

قاضی گفت:

" همسایه... این مسئله ای نیست و شما بایستی بهمراه ما بیائید. کسی که بیشتر از همه در این وسط ضرر کرده است، کسی بجز سایمن گلاور نیست. هنری اسمیت هم بیشتر از آنچه لازم باشد، در عمل و در گفتگو خشونت بخرج میدهد. همسایه پرادفیوت هم کسی است که هر اتفاقی که در این شهر افتاده، بنا به گفته خودش، از اول تا آخر شاهد ماجرا بوده است. ما بایستی حد اقل یک نفر در میان خود داشته باشیم که بدنبال صلح و آرامش باشد. شما دارو ساز عزیز... این فرد هستید. حالا آقایان جلسه را تعطیل کرده و از اینجا خارج شوید. ما یکدیگر را در جلوی دروازه شرقی شهر ملاقات خواهیم کرد. "

شهر نشینان موافقت خود را با این نقشه اعلام کرده و قاضی هم اظهار داشت که او شورای شهر را خبر خواهد کرد که آنها هم در جلسه ای که با شهردار خواهند داشت، حاضر باشند.

حاضرین از اطاق بیرون رفته و متفرق شدند.

برای مزید اطلاع خوانندگان این کتاب بایستی ذکر شود که رسم آن دوره در اداره شهر که تحت فرماندهی سیستم فنودالی کنترل میشد، نجیب زادگان بهر ترتیبی که میل داشتند با شهر نشینانی که اصلیزاده نبوده و عموما کار کسب و تجاری شهر را انجام میدادند، رفتار کنند.

چندین نسل از خانواده چارتریس که خود جزو اصلیزادگان بودند، بخاطر دارا بودن خصائل انسانی و شرافتی، پسر بعد از پدر به شهرداری پرت انتخاب شده و تمام شهر نشینان به عدالت خواهی آنها، اذعان داشتند. سر پاتریک چارتریس که نام او در این داستان چندین بار آمده است و در این زمان شهردار شهر پرت بود، چندین بار جوانان شهر را بسیج کرده و جنگ کوه نشینان، دشمنان داخلی و خارجی رفتند. البته این کار مورد تصویب تمام شهر نشینان قرار نمیگرفت ولی در مواقعی که اتفاقات جدی در شهر رخ میداد، تمام شهر نشینان اختلافات خود را کنار گذاشته به دور شهردار محبوب خود جمع میشدند.



فصل هشتم

چنین بود شخصیت و کیفیت والای سرپاتریک چارتریس شهردار پرت که این گروه از شهروندان باهم قرار گذاشته بودند که یکدیگر را جلوی دروازه شرقی شهر ملاقات نمایند.



اولین کسی که سر قرار حاضر شد، سایمن گلاور بود که سوار بر اسب بتاخت به آنجا آمد. او یقه بالاپوش خود را کاملاً بالا کشیده که دهان و قسمتی از صورت خود را پنهان کند. او به این ترتیب به کسانی که در خیابان با او برخورد میکردند، میفهماند که میل ندارد توقف کرده و به سوالات آنها پاسخ بدهد. سردی هوا هم در این کار او بی تاثیر نبود. چهره او نشان میداد که پیر مرد تا چه نگران بوده و وقتی همسایه های او به محل ملاقات رسیدند، در سکوت با تکان دادن دست، بیکدیگر ادای احترام کردند.

اسمیت سوار بر اسبی سیاه‌رنگ، قوی هیکل و سر حال نیز بموقع به آنجا رسید. یک خبره اسب میتوانست تشخیص بدهد که اسب قدرتمند، توانائی این را دارد که برای ساعتها مسافرت خود را ادامه بدهد. همراه اسمیت کلاهدوز صادق شهر اسب میتاخت که همانطور که خوانندگان ما مطلع هستند شخصی کوتاه قد و فربه بود. او سوار اسبی بسیار بزرگ و بلند قد بود که زین و برگ بزرگ و مناسب خود را داشت. کلاهدوز در بالای این اسب با بالاپوش قرمز خود مانند همیانی جلوه میکرد که بار اسب کرده اند. عقیده اولیور پرادفیوت این بود که مردان متشخص، با یکدیگر حرکت میکنند و بهمین دلیل بود که او با دقت سعی میکرد که از اسمیت عقب نیفتد.

تعدادی پسر بچه با دیدن مرد کوتاه قد در بالای چنین اسب بزرگی، بخنده افتاده و در اطراف او جمع شدند. این میتوانست برای اسب سوار تولید خطر کند ولی اسمیت که متوجه مشکل شده بود، بعقب برگشت و پسر بچه ها متفرق نمود.

وقتی آنها به نزدیک سایمن گلاور رسیدند کلاهدوز به او گفت:

" ما شاهدان واقعه دیشب حالا دور هم جمع شده ایم. ولی آنهایی که قرار بود به ما کمک کنند، کجا هستند؟ دیدن اشخاص متنفر مانند شهردار برای جوانانی مثل شما و من میتواند ترسناک باشد. "

اسمیت در جواب گفت:

" حالا استاد پرادفیوت عزیز خیلی زیاد هیجان زده نشوید و خود را از زین جدا نکنید که فرو افتادن از این اسب بلند قد میتواند خطرناک باشد. "

" پاهای من در رکاب قرار دارد و من میتوانم با استفاده از رکاب ها، تقریباً روی اسب بایستم. این اسب من مؤنث بوده و اسمش ایزابل است. من و ایزابل دو یار جدانشدنی هستیم. من از کسی که متنفر هستم و میل ندارم چشمم به او بیفتد، آن دارو ساز نحیف و مفلوک، دوینینگ است. "

اسمیت گفت:

" بسیار خوب... من سعی خواهم کرد که او به شما نزدیک نشود. کلاهدوز عزیز... من بشما میگویم که با این هیکل و جثه ای شما دارید، بهتر است با کسی هر چند نحیف در گیر نشوید. "

" اسمیت زورگو... اینطور بنظر میرسد که شما قصد شوخی دارید. من براحتی میتوانم یک دوجین از چنین آدمهایی را بتنهائی نابود کنم. "

ولی دیگر آنها فرصت جر و بحث بیشتری پیدا نکردند چون قاضی کرگدالی به آنها دستور داد که وارد یکی از راه هایی که به دروازه ختم میشد بشوند و خودش جلو افتاد. آنها با سرعت کمی به پیش رفته در مسیر سایمن گلاور چند بار سر صحبت را باز کرده و هر بار تاکید میکرد که آرزوی او اینست که همه این مشکل را فراموش کرده و به خانه های خود باز گردند. مرد دارو ساز بنظر میرسد که با او موافق بوده ولی با احتیاط بیشتری سخن میگفت.

قاضی گفت:

" وقتی من فکر میکنم که ما شهروندان چه هدایای نفیسی تقدیم شهردار خوب شهر خود کرده ایم، باور نمیکنم که او از ما روی بگرداند. بعنوان مثال ما به او قایقی هدیه کردیم که پر از بطری های شراب برود بود. "

دوینینگ طیب با صدائی مرتعش گفت:

" منم میتوانم به لیست چیزهائی که به او اهدا شده ، بهترین کوزه ها، شیرینی جات و کیک اضافه کنم. او از آنها در یک جشن عروسی استفاده نمود. ولی آقای قاضی... فراموش نکنید که با گذشت زمان ، شراب نوشیده شده، کیک و شیرینی خورده شده و هدایا فراموش میشوند. "

رئیس دادگاه بدوی گفت:

" ولی در میان هدایا دستکش هائی هم بوده که از سکه های طلا پر شده بود. "

گلاور گفت:

" من بایستی بدانم که چه شخصی آن دستکش ها را درست کرد. یک جفت از آن دستکش ها را برای سرکار خانم چارتریس دوخته بودم که ایشان آنرا خیلی پسندیدند. "

اسمیت هم گفت:

" منم میتوانم از یک اسلحه ممتاز که برای عالیجناب شهردار درست کرده بودم، اسم ببرم. "

دوست کلاهدوز ما از بالای اسب بلند قد خود هم بانگ زد:

" منم میگویم که شخصی مانند سر پاتریک که با دربار رفت و آمد دارد محتاج اینجور چیزها نیست و برای این افراد لباس و کلاه از همه چیز مهمتر است. "

اسمیت حرف او را قطع کرده و گفت:

" در آن گوشه مردی توقف کرده و بنظر میرسد یکی از آن افرادی باشد که شما نام بردید. او پادشاه یا شهردار هم نیست. "

کلاهدوز بانگ زد:

" من میروم ببینم که این چه کسی است. من و شما اسمیت عزیز میرویم که از او سؤال کنیم که او چه کسی است و اینجا چکار میکند. "

اسمیت هم با صدای بلند گفت:

" پس شما جلو بروید. "

ولی قبل از اینکه اسمیت حرکتی کند، قاضی کرگدالی افسار اسب اسمیت را گرفته و مانع رفتن او شد. او گفت:

" سر جای خود بایست... صبر کن ببینیم که کلاهدوز ما چه خواهد کرد. اگر او در این کار شکست بخورد ، برای بقیه روز گوش ما را نخواهد برد. "

اسمیت گفت:

" چیزی که من از این فاصله مشاهده میکنم به من این امید را میدهد که او در کارش موفق شود. "

در حالیکه این دو نفر مشغول گفتگو بودند کلاهدوز اسبش را بتاخت در آورده و اینطور تصور میکرد که اسمیت در پشت سرش حرکت میکند. ولی یک لحظه چشمش به جمعی که برای دیدن شهردار آمده بودند افتاد ، اسمیت را دید که کنار قاضی توقف کرده و مشغول صحبت با او میباشد. او کمی ترسان شده ولی حالا دیگر کار از کار گذشته و نمیتوانست برگردد.

آن مرد با دیدن کلاهدوز که با سرعت بسمت او میآمد بانگ زد:

" مرده شور ترا ببر... تو با این کار خود شکار مرا فراری دادی. "

کلاهدوز گفت:

" غریبه عزیز... اسم من اولیور پرادفیوت است و یکی از تاجران این شهر هستم. در آنجا هم عالیجناب کرگدالی ایستاده که یکی از قدیمی ترین قاضیان این شهر است. مردی که کنار اوست اسمیت نام دارد که صنعتگری در کار ساختن اسلحه بوده و یک مرد جنگی محسوب میشود. آنها میخواهند که اسم شما را بدانند. "

نگاه تحقیر آمیز مرد غریبه اعتماد بنفس کلاهدوز را در هم ریخت و مرد غریبه با لحنی تحقیر آمیز گفت:

" شما میخواهید نام مرا بدانید؟!... اسم من ریچارد هلگارت است و مردم اناندریل که من از آنجا میآیم مرا با اسم جانستون یا ریچارد شیطان صدا میزنند. من پیشکار لرد وامفری هستم که خود او از بستگان نزدیک لرد جانستون است. ارل داگلاس هم با آنهاست و همه این افراد منجمله خود من به اینجا آمده که با شاهین های خود پرندگان را شکار کنیم. برای من مهم نیست که این زمینها متعلق به چه کسی است. "

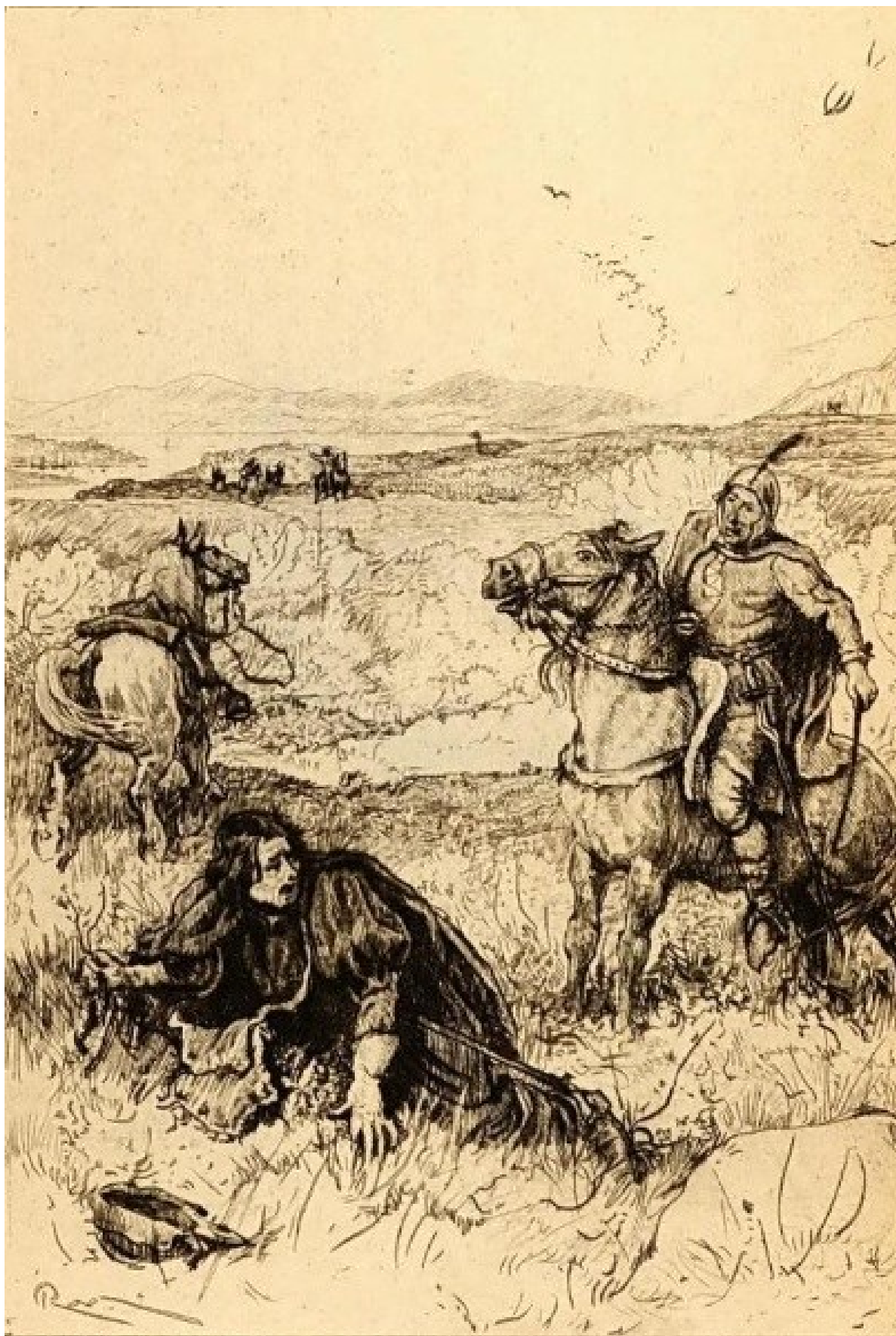
اولیور پرادفیوت با احترام گفت:

" من این پیغام شما را به ایشان خواهم رساند. "

و در حال برگرداندن سر اسب خود بود که که مرد غریبه بحرف اود ادامه داده و گفت:

" و این باید برای تو درسی باشد که من چه کسی هستم و دفعه دیگر این اشتباه را تکرار نکنی. "

بعد با شلاقی که در دست داشت چند ضربه بسمت سر کلاهدوز حواله کرد که یکی دو ضربه هم به اسب اصابت کرد. اسب بسرعت چرخید، راکب خود را بزمین انداخت و با سرعت بسمت جمعیت براه افتاد.



Drawn and Etched by R.W. Macbeth, A.R.A.

PROUDFUTE UNHORSED.

پرادفیوت که از اسب فرو افتاده بود، روی زمین افتاده و با ناله تقاضای کمک میکرد. مرد مهاجم در همان موقع که او از اسب افتاد، از اسب خود پیاده شده، یک کارد چوبی بزرگ از کمر خود باز کرده و آنرا روی گلوی پرادفیوت گذاشت. او در همین حال جیبهای مرد بیچاره را جستجو کرده و به او ناسزا میگفت. او نتوانست چیزی پیدا کند و پرادفیوت را رها کرده و در حالیکه بسمت جمعیتی که بطرف او میآمدند نگاه میکرد، سوار اسب خود شد.

برخی از افراد جمعیت از دیدن اینکه پرادفیوت از اسب بزیر افکنده شد، بخنده افتادند. ولی وقتی آنها بچشم خود دیدند که مرد مهاجم به اذیت و آزار پرادفیوت پرداخته است اسمیت اسلحه ساز دیگر طاقت نیاورده و به قاضی گفت:

" آقای قاضی... من بیش از این نمیتوانم تحمل کنم که یک همشهری ما این چنین مورد توهین و حمله قرار بگیرد. این مانند اینست که به همه ما توهین شده است. من بایستی برای نجات او اقدام کنم. "

قاضی کرگدالی جواب داد:

" ما همه برای نجات او به آنجا میرویم ولی بدون اجازه من کسی حق ندارد که دست روی این مرد بلند کند. "

آنها به مرد مهاجم نزدیک شده و او بدون حرکت ایستاده و به آنها نگاه میکرد. اسمیت که این را دید منتظر بقیه نشد و اسبش را با حرکت چهار نعل بسمت جانیکه پرادفیوت بزمین افتاده بود، راند. اولین کار او این بود که افسار اسب پرادفیوت را بگیرد و او را نزد ارباب خود برگرداند. لباسهای مرد بیچاره تکه پاره و کثیف شده و از چشمانش اشک فرو میریخت. اسمیت دلش بحال او سوخت و در حالیکه از اسبش پیاده میشد، به او گفت:

" همسایه... بگذار بتو کمک کنم که بار دیگر سوار اسبت بشوی. "

مرد کلاهدوز گفت:

" همسایه اسمیت... درگاه ملکوت ترا ببخشد که در این مأموریت به من کمک نکردی. من فکر میکردم که تو پشت سر من هستی. "

اسمیت گفت:

" خود منم همین خیال را داشتم ولی قاضی عنان اسب مرا گرفت و مانع از حرکت من شد. در هر صورت من نمیخواستم که این افتخار ترا با وجود خودم، کم اهمیت کنم. حالا اتفاقی نیفتاده و خوشحال باش. این قضیه ربطی به این مرد مهاجم نداشته و اسب تو کاملاً درست عمل نکرد. "

اولیور با اشتیاق گفت:

" این حرف درستی است. این همان چیزی است که اتفاق افتاد و پنجاه جفت چشم شاهد من هستند. "

" ولی آن مرد با خوشحالی در آنجا ایستاده و از زمین خوردن تو شادی میکند. مثل آن امپراتوری که وقتی پایتختش در آتش میسوخت، چنگ مینواخت. با من بیا و ببین که ما چطور با آن مرد برخورد خواهیم کرد. "

او افسار اسب را گرفته و با سرعت بسمت مرد مهاجم حرکت کرد. مرد که خوانندگان بیاد دارند جانستون ملایم نامیده میشد، بیش از آن صلاح ندید در آنجا باقی بماند و دستش را بلند کرده و سپس اسبش که بسمت نیزار بزرگی که در نزدیکی بود، راند.

اسمیت گفت:

" به این میگویند یک مهاجم سلحشور که با دیدن ما پا به فرار گذاشت. هیچ فایده ای هم ندارد که او را تعقیب کنیم. "

پرادفیوت گفت:

" بله... بله... ولی او کیسه پول مرا با خود برد. ولی در عوض کیسه شکارش را جا گذاشت. "

" خوب این کیسه هم جایزه شجاعتی است که تو امروز از خودت نشان دادی. "

مرد کلاهدوز جوابی نداد ولی در عوض آهی کشید. اسمیت به حرف خود ادامه داد و گفت:

"چه مشکلی پیش آمده؟... چرا خود را ناراحت میکنی؟"

"همسایه اسمیت... من اینطور فکر میکنم که این مرد از ترس تو فرار کرد نه من."

مرد اسلحه ساز جواب داد:

"اینطور فکر نکن... او دو مرد در مقابل خود دید و به این دلیل فرار را بر قرار ترجیح داد. بهر حال او از قدرت تو اطلاع حاصل کرده بود چون حتی وقتی تو روی زمین افتاده بود، با مشت و لگد به او حمله میکردی."

"آیا واقعا همینطور است؟... من خودم که چیزی بیاد نمیآورم. ولی خوب این جزو خصلت منست. ولی آیا بقیه جمعیت هم این را مشاهده کردند؟"

اسمیت که بزحمت خنده خود را پنهان میکرد جواب داد:

"البته... همانطوری من همه چیز را دیدم."

"حتما تو این حقیقت را بیاد آنها خواهی آورد."

"البته... من همین کار را خواهم کرد. وقتی به قاضی و بقیه افراد رسیدیم، توجه داشته باش که من چه میگویم."

کلاهدوز گفت:

"من از تو درخواست نمیکنم که به دروغ از من نزد دیگران تعریف کنی. من بر حسب طبیعت خودم از خیلی افراد شجاع تر هستم. فقط اینکه..."

اسمیت پرسید:

"فقط چی؟..."

کلاهدوز گفت:

"فقط اینکه من از این میترسم که کشته شوم و املاک، زن و بچه های خود را در این دنیا تنها بگذارم. وقتی خود تو هم دارای خانواده شدی، همین احساس را خواهی داشت."

مرد اسلحه ساز در جواب گفت:

"ممکن است که همینطور باشد. شاید هم بهتر باشد که یک روز من زره پوشیده و کلاهخود بر سر بگذارم و تو با شمشیر دو لبه خود به من حمله ور شوی. من حمله ترا دفع خواهم کرد و جواب این حمله را با حمله متقابل بدهم."

"دوست من... امکان ندارد که من خود را راضی کنم که روی تو شمشیر بکشم. ولی حالا از این حرفها بگذریم چون به بقیه افراد نزدیک میشویم. قاضی کرگدالی بنظر خیلی عصبانی میرسد ولی این خشم چیزی نیست که مرا بترساند."

خواننده عزیز... شما حتما بخاطر دارید که وقتی قاضی و افرادی که همراه او بودند ملاحظه کردند که اسمیت برای کمک به اولیور پرادفیوت کلاهدوز به آن سمت رفت و مرد مهاجم هم پا به فرار گذاشت، آنها دیگر جلوتر نرفته و در همان جا باقی ماندند. وقتی این دو نفر به جمع نزدیک شدند قاضی از آنها سؤال کرد که بچه دلیل آنها وقت گرانبهای شهروندان را تلف کرده و از تپه بدنبال مرد مهاجم بالا رفته اند."

اسمیت در جواب گفت:

"آقای قاضی... این تقصیر من نبود. این همسایه شجاع ما آقای پرادفیوت به محض اینکه بار دیگر در روی زین اسبش جای گرفت، بدنبال آن ناجوانمرد بد ذات روانه شد. منم به اجبار بدنبال او رفتم. ولی آن مرد که بشدت از همسایه پرادفیوت ترسیده بود، با تمام سرعت، از جلوی او گریخت و خود را در نيزار پنهان کرد."

قاضی با تجربه با تعجب به این داستان گوش کرده و سایمن گلور در گوش اسمیت زمزمه کرد:

" تو کاری میکنی که این کلاهدوز بدبخت حالت جنون پیدا کند. این کار تو باعث خواهد شد که دهان این مرد باز شود و دیگر کسی جلودار او نخواهد شد. در حالیکه واقعا بنفع خود او خواهد بود که ساکت باشد. "

اسمیت گفت:

" پدر عزیز... من علاقه زیادی به این کلاهدوز پیدا کرده و میل ندارم که او در یک گوشه زانوی غم در بغل گرفته و ساکت بماند. در حالیکه همه بقیه بخصوص آن طبیب زهر آلود هر چه دلش میخواهد بگوید. "

سایمن گفت:

" هنری... تو مرد بسیار خوبی هستی ولی به تفاوت بین این دو مرد توجه داشته باش. این کلاهدوز با آن جثه کوچک مانند یک اژدها عمل میکند که طبیعت زبون و ترسوی خود را پنهان کند. اما طبیب دارو ساز بعمد خودش را بدبخت تر از آنچه هست نشان میدهد. بهر حال حالا ما در جلوی قلعه شهردار ایستاده و طولی نخواهد کشید که ما با شخص شهردار ملاقات کنیم. "

اسمیت به رودخانه 'تای' خیره شده بود که دور تپه ای که قلعه کینفانز شهردار در بالای آن بود، میچرخید. او گفت:

" این یک قلعه واقعی است. "



دربان قلعه کینفانز که از دور افرادی را که قصد ورود داشتند میدید و میشناخت ، دروازه قلعه را برای آنها باز نمود. در همین موقع پیغامی هم برای سر پاتریک چارتریس فرستاد که مسن ترین قاضی شهر به اتفاق چندین شهر نشین دیگر به قلعه نزدیک میشوند. سر پاتریک که برای شکار پرندگان توسط شاهین خود را حاضر کرده بود ، این کار را بتعویق انداخته و دستور داد که با احترام کامل این افراد وارد قلعه کرده و به تالار پذیرائی ببرند. غذا و نوشیدنی خوب و کاملی هم برای آنها تدارک ببینند.

شهر نشینان هم با احترام متقابل وارد تالار شده که سر پاتریک کماکان با لباس شکار کلاه در دست ، در وسط تالار ایستاده بود. او شروع به سخن کرده و گفت:

" قاضی عزیز من ... آقای سایمن گلاور محترم ، پزشک فهمیده ، اسلحه ساز پر قدرت و بالاخره کلاهدوز معتبر شهر ، به این قلعه خوش آمدید. چطور شده که من این افتخار را پیدا کرده ام که شما را دسته جمعی در اینجا ملاقات کنم؟ ... من قصد داشتم که شاهین خود را به آسمان بفرستم و حضور شما در اینجا ، به این شکار رونق زیادی خواهد داد. من دستور داده ام که غذا و نوشیدنی برای شما حاضر کنند. "

پزشک تعظیمی کرد در حالیکه اسمیت قدری سر فرود آورد. قاضی سالخورده کراگدالی در جواب گفت:

" عالیجناب سر پاتریک چارتریس شهردار عزیز و با ارزش شهر ما... ما برای انجام ماموریتی مزاحم شما شده ایم ولی دیدن شما برای همه ما موهبت بزرگی است و همه ما از این بابت خوشحال هستیم. و اما در مورد شکار با یستی بگویم که ما در صبح امروز به اندازه کافی از این بابت مورد تعرض قرار گرفته ایم چون یک مرد وحشی غریبه که در نزدیکی نیزار شاهین خود را هوا میکرد کلاهدوز خوب ما را از روی اسبش بزمین انداخت و به او حمله کرد. فقط بخاطر اینکه بنام عالیجناب شهردار از او خواست که خود را معرفی نماید. "

شهردار پرسید:

" او در جواب به این سؤال چه گفت؟ "

کلاهدوز با احترام سر فرود آورد و گفت:

" با کسب اجازه از محضر عالیجناب بایستی به اطلاع شما برسانم که او مرا غافلگیر کرده ولی من فوراً بار دیگر سوار اسبم شده و شجاعانه او را که فرار میکرد، تعقیب کردم. او خود را ریچارد شیطان مینامید. "

شهردار با تعجب گفت:

" من فکر میکردم که اسم این بدذات رابرت بود. "

" عالیجناب ... این بدذاتها اسم خود را بر راحتی عوض میکنند. ولی بهر حال او گفت که در معیت لرد جانستون است. ولی من موفق شدم که کیسه شکار خودم را بزور از او بگیرم چون این مرد وقتی من زمین زفتاده بود از فرصت استفاده کرده و آنرا برداشت. "

سر پاتریک قدری مکث نمود سپس گفت:

" ما اسم لرد جانستون و کسانی که همراه او هستند ، شنیده ایم. خیلی بصلاح ما نیست که با این افراد سر جنگ و جدال را باز کنیم. اسمیت... به من بگو . آیا تو همه این صحنه ها را دیده و تحمل کرده ای؟ "

اسمیت در جواب گفت:

" بله عالیجناب ... به من دستور داده شد که در این کارها دخالتی نداشته باشم. "

شهردار گفت:

" بسیار خوب... اگر تو بهر دلیلی موفق شدی که خود را کنترل کنی، ما دلیلی نداریم که از جا بلند شده و عملی انجام بدهیم. مخصوصاً که استاد پرادفیوت که در ابتدا غافلگیر شده بود همانطور که خودش ابراز کرد، بسرعت حضور ذهن خود را بدست آورده و به حملات آن مرد جواب گفته است. ولی حالا بالاخره نوشیدنی و غذا های ما حاضر شده و من از دوستان خوب خودم دعوت میکنم که گلوئی تازه کنند. به احترام ' جان مقدس ' حامی شهر ما در درگاه

ملکوت جام خود را بلند کرده و سپس سر میز نشسته و از غذاها استفاده کنید. زمان زیادی از وقت صبحانه گذشته و شما میبایستی کاملاً گرسنه باشید. "

قاضی سالخورده گفت:

" عالیجناب... قبل از اینکه ما شروع به خوردن کنیم اجازه بدهید که من دلیل ایجاد مزاحمت برای شما را توضیح بدهم. مسئله ای که تا این لحظه به آن اشاره ای نشده است. "

شهردار گفت:

" قاضی عزیز... اجازه بدهید این قضیه برای چند دقیقه مسکوت مانده تا همه بتوانند غذای خود را در صلح و آرامش صرف کنند. آیا این قضیه مربوط به بازی فوتبال در خیابانهای شهر بوده که برای شهر نشینان اخیراً تولید ناراحتی کرده است؟ "

قاضی با تاکید گفت:

" نخیر عالیجناب... این مسئله ما مربوط به افرادی میشود که با حیثیت و شرافت شهروندان بازی میکنند. آنها کوچکترین احترامی برای اطاق خواب دختران ما قائل نبوده و بمیل خود از نردبان بالا رفته که وارد اطاق شوند. شب گذشته تعدادی شبگرد، درباریان و اصیلزادگان سعی کرده اند که با استفاده از نردبان، از طریق پنجره وارد خانه سایمن گلاور بشوند. وقتی آنها با هنری اسمیت مواجه شدند، اسلحه های خود را بیرون آورده و تا زمانی که همسایه ها بکمک آمدند، بجنگ بر علیه او ادامه میدادند. "

سر پاتریک جامی را که در دست داشت روی میز گذاشت و با تعجب و حسرت گفت:

" چطور این اتفاق افتاده است؟ به من حقیقت را بگوئید و من بشما قول میدهم که با تمام قدرت عاملین این کار را مجازات کنم. سایمن گلاور... شما یک شهر نشین صادق و صلح طلبی هستید. آیا وجدانا حاضر هستید که در این مورد شهادت بدهید؟ "

سایمن گفت:

" عالیجناب... خواهش میکنم که توجه کنید که من تمایلی برای شکایت نداشتم. اتفاق بدی برای من و خانواده ام نیفتاده، و خانه ام تخریب نشده است. من میدانم که چه بلایی بسر آنهائی که بخانه من حمله کردند، آمده است. امید من اینست که وضعی پیش بیاید که باعث عبرت این چنین افرادی شده و آنها دست از این کارهای ناشایست در شهر ما بردارند. من مایل نیستم که عامل دشمنی و تضاد در بین طبقات تاجر و بزرگزاده باشم. در عین حال اگر دست روی دست گذاشته و هیچ کاری انجام ندهم بدین معنی خواهد بود که دختر من میبایستی در هر لحظه منتظر چنین حملاتی باشد. بهمین دلیل من حاضرم که با دقت هر چه تمامتر، این اتفاق را شرح داده و دیگر تصمیم با خود عالیجناب خواهد بود. "

سپس او ماجرا را لحظه به لحظه برای شهردار تشریح نمود.

سر پاتریک با دقت به حرفهای او گوش کرده و بخصوص از فرار شخصی که دستگیر شده بود، دچار تعجب شد. او در این مورد گفت:

" بسیار عجیب است که شما وقتی او را گرفتید، دست و پای او را نبستید. آیا شما به او نگاه کردید و اگر او را ببینید خواهید شناخت؟ "

" عالیجناب... من سعی خود را کردم ولی نور فانوس طوری کم بود که چیز مشخصی بخاطر من مانده است. در ضمن من و او در اطاق تنها بوده و او خیلی زود پا بفرار گذاشت. "

سر پاتریک رو به اسمیت کرده و گفت:

" حالا نوبت شماست آقای اسلحه ساز صادق. به من بگوئید که شما چه میدانید. "

هنری اسمیت هم بسبک همیشگی خودش ، جریان واقعه را مختصرا تعریف کرده و خیلی زود ساکت شد. نفر بعدی کلاهدوز بود که بادی به غیغب انداخته و در پایان سخنرانی مفصل خود اضافه کرد :

" جای تأسف است که چنین وقایعی در شهر زیبا ما رخ بادهد ولی من که از اول تا آخر ماجرا در آن شرکت داشتم، شواهد مهمی برای عرضه کرده، جمع آوری کرده ام."

شهردار گفت:

" لطفا به حاشیه نرفته و به ما بگوئید که این شواهد چه چیزهائی هست؟ "

" عالیجناب... من در این کیسه چیزی آورده ام که یک از افراد مهاجم پشت سر خود جا گذاشت. من بایستی اعتراف کنم که من باعث این کار نشدم ولی با کمال دقت آنرا بعنوان مدرک جرم ، حفظ کرده ام. اینهم چیزی است که من با خود آورده ام."

او از کیسه شکار خود که قبلا از آن یاد کرده بود، یک دست بریده خون آلود بیرون کشید. شهردار گفت:

" آقای کلاهدوز... من میبینم که شما یک دست بریده که تبهکاران جا گذاشته بودند از کیسه بیرون آوردید. حالا دیگر در این کیسه بدنبال چه چیزی میگردید؟ "

" عالیجناب... من یک انگشتر هم پیدا کردم که آنرا هم در همین کیسه انداختم . من فراموشکار شده و شاید آنرا در خانه جا گذاشتم. اگر اجازه میدهید من به اتفاق اسمیت بخانه رفته و آنرا با خود خواهم آورد."

" ما همه چهار نعل بسمت خانه تو حرکت خواهیم کرد. شما شهروندان گرامی... فکر نکنید که من زمانی که شکایتی از جانب شهر وندان در مورد بازی فوتبال در خیابانها میشنوم، عکس العمل شدید نشان نمیدهم، در چنین حادثه جنایتکارانه ای ، دست روی دست خواهم گذاشت."

او دست بریده را بلند کرده و گفت:

" این دست متعلق به کسی است که عامل اصلی این جنایت بوده است. جرارد... همین الان چندین نفر از بهترین افرادت را انتخاب کن و به آنها زره و کلاهخود بده و سوار بر اسب در جلوی دروازه منتظر ما باشند. شهروندان عزیز... اگر از این قضیه دشمنی و کشمکش ایجاد شود که من تقریبا مطمئن هستم که چنین چیزی اتفاق خواهد افتاد، ما بایستی بیکدیگر کمک کنیم. اگر بخانه من حمله شد، چند نفر از شما به من یاری خواهید داد؟ "

همه به اسمیت نگاه کرده و او بدون معطلی جواب داد:

" عالیجناب... من جواب این سؤال شما را میدهم. برای جمع آوری پنجاه نفر ، ما به ده دقیقه وقت احتیاج داریم و جمع آوری یک هزار نفر کمتر از یکساعت طول خواهد کشید."

شهردار دلیر گفت:

" این خیلی خوبست. در صورت لزوم از آنها استفاده خواهم کرد. حالا شهر وندان عزیز. پیش بسوی اسبهای خود."



فصل نهم

کمی از ظهر روز ولنتاین گذشته بود که سرپرست دیر راهبان دومینیک (کاتولیک) شاهد یک اعتراف خیلی مهم شده بود. شخصی که نزد کشیش اعتراف میکرد، یک مرد مسن با ظاهری آراسته بود. این مرد ریش سفیدی داشت که طول آن تا سینه او میرسید. چشمانی آبی‌رنگ، ابروانی کشیده داشت و روی موهای خاکستری رنگش، نیمتاجی از طلا قرار گرفته بود.

این شخص کسی بجز رابرت استیوارت سوم نبود که بر تخت پادشاهی اسکاتلند جلوس کرده بود. او امتیازات زیادی داشت و ساده لوح هم نبود ولی بدبختی او این بود که این امتیازات بدر کاری که میبایست انجام بدهد، نمیخورد. پادشاه افراد خشن و تند خو مانند اسکاتلندی‌ها میبایست مردی خشن و جنگ طلب باشد. آماده برای اهدای پاداش و داوطلب برای کیفرهای سخت برای قانون شکنان باشد. خصوصیات اخلاقی رابرت سوم درست بر عکس این کیفیت‌ها بود. در جوانی او در چندین جنگ شرکت داشته و بارها جان خود را بخطر انداخته بود. چیزی که از تمام جوانان بزرگزاده انتظار میرفت.



ولی دوره نظامیگری او طولانی نشده و در یک مسابقه اسب دوانی، ارل جوان کاریک که عنوان بزرگزدگی او در آن دوران بود، از یکی از اسبهای سر جیمز داگلاس لگدی دریافت کرده که باعث شد این پادشاه آینده مملکت، تا آخر عمر لنگ و زمینگیر شود.

از آنجائیکه برای رابرت سوم فعالیت های جسمی و جنگ و گریز چندان ارزشی نداشت، خیلی هم از این بابت ناراحت و نگران نبود ولی این واقعه ارزش او را بعنوان یک پادشاه در نظر ملت جنگجوی اسکاتلند، پائین آورد. رسم خانوادگی آنها این جور بود که در چنین مواردی از کمک پسر ارشد خود بهره مند شوند. این پسر که از پدرش عنوان دوک راتسی را دریافت کرده بود، از لحاظ مرتبه اجتماعی، نفر دوم اسکاتلند محسوب میشد.

این مرد جوان که میبایستی سر مشقی برای اطاعت از قانون برای بقیه شهر و ندان باشد، خوبصورت یک موجود قانون شکن در آمده و برای انجام مقاصد نه چندان شرافتمندانه خود، بر علیه شهر و ندان اسکاتلندی خود و اطرافیانش دست به اسلحه میبردند. به این ترتیب دربار کم و بیش بصورت کانونی برای انجام کارهای ناشایست در آمده بود.

بدتر از همه چیز در نظر شهر و ندان این بود که این مرد خود تن به ازدواج داده و البته چنین رفتار از یک مرد متاهل ایدا قابل قبول نمیتوانست باشد. هر چند که بعضی معتقد بودند که علت اصلی تمام این بزه کاری ها، همان ازدواج اشتباه او بوده است. این ازدواج با اصرار عموی او دوک آلبانی صورت گرفته که پادشاه ضعیف النفس را تحت تاثیر قرار داده بود. عقیده او چنین بود که دختر بزرگزاده ای که بالاترین جهاز را با خود بیاورد، همسری مناسب برای دوک راتسی خواهد بود. در مسابقه ای که در گرفت، دختر ارل دانبار بخاطر ثروت بیحساب پدرش، گوی سبقت را از دیگران ریبوده و به نامزدی دوک راتسی، پسر بزرگ و ولیعهد پادشاه در آمد.

ولی یک شخص سوم باقی ماند که مورد مشورت قرار بگیرد. این شخص ارل داگلاس بود که بخاطر تجربه، پست های متعدد، استعداد شخصی و از همه بالاتر رابطه خیلی نزدیک با دربار گوش شنوای زیاد برای سخنانش داشت.

بعد از نامزدی دوک راتسی با دختر ارل دانبار، داگلاس برای مدتی ساکت ماند و سپس با وانمود کردن اینکه با عدم مشورت با وی اینکار صورت گرفته، به جمع کسانی پیوست که معتقد بودند که بایستی این نامزدی منتفی شود. او جهاز بزرگتری برای دختر خود فراهم نمود. دوک آلبانی برادر پادشاه هم تمام هم و غم خود را مصروف بر هم زدن نامزدی ولیعهد کرده تا بالاخره پادشاه ضعیف متقاعد شد که این نامزدی را کان لم یکن اعلام نماید. پادشاه سپس پسرش را وادار کرد که با دختر داگلاس به اسم مارجوری ازدواج کند. پسر پادشاه این دختر را دوست نداشت. هیچ عذر خواهی هم در حق ارل دانبار صورت نگرفت چون هنوز ازدواج رسمی و قانونی بین پسر پادشاه و الیزابت دانبار صورت نگرفته و قول و قرار نامزدی نمیتوانست بدون ایجاد مشکل، بهم بخورد. ارل دانبار عمیقا از این واقعه ناراحت و دلگیر شده و آنرا توهینی نسبت به خود و دخترش تلقی مینمود. او از آن بیعد در صدد انتقام بر آمده و بمناسبت نفوذ زیاد او در مناطق جنوبی اسکاتلند در مرز انگلستان، میتوانست مشکلات عدیده برای پادشاه و پسرش ایجاد نماید.

در این ضمن دوک راتسی که از ازدواج خود کاملا ناراضی شده بود، انتقام خود را به این صورت میگرفت که به همسر خود توجهی نکند. پدر عروس جدید دربار که از این مسئله مطلع شد، بصورت یکی از دشمنان خطرناک پادشاه و دربار، در آمد.

به این ترتیب پادشاه تقریبا تنها مانده و تنها کسی که از جان و دل به او کمک میکرد، همسرش ملکه آنابلا دروموند بود. این خانم با هوش و درایت خاصی که داشت، پسرش را تحت کنترل گرفته و مانع از این میشد که ولیعهد دست به کارهای غیر معقول بزند. پادشاه هم حالا برای خودش دو دشمن قسم خورده منتقد ایجاد کرده بود. به این ترتیب جای تعجب نخواهد بود که کشیش های کلیساها با اعتقادات مختلف، تاثیر زیادی بر روی این پادشاه ضعیف داشته باشند. چنین بود پادشاهی که بجای نشستن بر تخت سلطنت، روی صندلی مخصوص اعتراف جلوس نمود. او که عاجز از راه رفتن بود، بزحمت خود را به آنجا رسانده و با قرار گرفتن روی صندلی، خیالش راحت شده و از نشستن لذت میبرد.

در جلوی او کشیش با احترام زیاد ایستاده که مردی در حدود چهل یا پنجاه ساله بود که تمام موهای سرش بطور کامل سیاه رنگ باقی مانده بود. پادشاه گفت:

" همه کارها حالا انجام شده و زمینی که من بشما قولش را داده بودم حالا به مالکیت شما در آمده است. پدر روحانی... آیا حالا میتوانم ادعا کنم که فرزند خوبی برای مریم مقدس بوده ام؟ "

کشیش سر فرود آورد و گفت:

" مطمئناً همینطور است سرور من... ایکاش که همه افراد مانند شما بودند و برای اعتراف به اشتباهات خود، به کلیسا آمده و سعی در این داشته باشند که از اشتباهات بعدی خود جلوگیری کنند. من این کلمات را به رابرت سوم پادشاه اسکاتلند نمیگویم بلکه به یک انسان ساده و شریف با اسم رابرت کریک ابراز میکنم. "

پادشاه گفت:

" پدر روحانی... شما مرا دستپاچه میکنید. من بهیچوجه از کاری که در اطاق کار پادشاهی میکنم، پشیمان و سر افکنده نیستم. دلیل آنهم اینست که من خیلی بندرت خودم بتهنایی تصمیم میگیرم. من برای انجام هر کاری ابتدا با مشاوران خود مشورت میکنم. "

کشیش پافشاری کرده و گفت:

" حتی در چنین وضعیتی، هنوز امکان خطر و اشتباه وجود دارد. من در باره شخص شما حرف نمیزنم ولی در جمع مشاوران، پیوسته افرادی یافت میشوند که از غریزه نه چندان انسانی خود، کمک میگیرند. آنها از انسانیت و شرافت پادشاه خود سوء استفاده میکنند. "

پادشاه روی صندلی خود راست نشست و با لحنی جدی و آمرانه گفت:

" آقای کشیش... اگر در رفتار و کردار من چیزی هست که با رسوم اجتماعی و کلیسائی همخوانی ندارد، من وظیفه شما میدانم که بدون واژه آنرا به من تذکر بدهید. من بعنوان پادشاه مملکت بشما امر میکنم که حقیقت را به من بگوئید. "

مرد کلیسا هم قد راست کرد و با لحنی که مناسب شخصیت او در کلیسا بود گفت:

" سرور من... من از شما اطاعت خواهم کرد. این حرف پدر روحانی حضرت قدسی مآب پاپ اعظم است. ای رابرت اسکاتلند... آیا تو هنوز موفق نشده ای اندروی مقدس را که مامور شده بود نزد تو بیاید، ببینی؟ تو چگونه وارد کلیسا میشوی که بزبان خود، به کارهای خوبی که برای کلیسا انجام داده ای، بیان کنی؟ این در حالی است که اعمالی که انجام میدهی نشان دهنده اینست که مطیع قوانین کلیسا نیستی. مطیع بودن از قربانی کردن بمراتب بهتر است. "

پادشاه گفت:

" آقای کشیش... فکر میکنم بهتر باشد که بیش از این در این مورد گفتگو نکنیم. "

کشیش جواب داد:

" افسوس... فکر میکنید که وجدان چه کسی در روز آخر راضی خواهد بود؟ در آن روز کدامیک از لرد های دربار و تاجر های پولدار قدم جلو خواهد گذاشت که بین پادشاهی که سعی دارد به آنها کمک کند و مجازاتی را که برای او تعیین شده، میانجی گری کند؟ "

پادشاه گفت:

" پدر روحانی خوب... من فکر میکنم که شما به موردی اشاره میکنید که لرد داگلاس که در آن موقع آجودان مخصوص من بود، محدودیت هائی برای کلیسای کاتولیک ایجاد نمود. شما مرا بخاطر این کار سرزنش نکنید چون در آن موقع من حال و روز خوبی نداشته و امور مربوط به مملکت را ندیده میگریتم. "

کشیش گفت:

" اعلیحضرتا... در مورد خودتان به اندازه کافی سخن گفتید ولی اگر کارهائی که لرد داگلاس انجام داد، مطابق میل و اراده شما نبود، کار درست این بود که وقتی خود شما باریگر زمام امور را بدست گرفتید، میبایستی بلافاصله او را از خدمت معاف میکردید. "

رابرت سوم با بیصبری گفت:

" پدر روحانی... شما خیلی برای این کار عجله میکنید . حد اقل یک فصل صبر کنید تا ما فرصت داشته باشیم که چاره ای برای این مشکل پیدا کنیم. این وضع پادشاه قبل از من هم پیش آمده و او حتی با حضرت قدسی مآب پاپ هم یکی بدو کرده بود. "

" مجازات او هم به دنیای دیگر موکول نشده و در همین دنیا وضعی برایش پیش آمد که از کرده های خود بشدت پشیمان شد. "

پادشاه گفت:

" کشیش عزیز... فعلا این مطالب برای امروز کافیهست . حضرت قدسی مآب هیچ دلیلی ندارد که از من گله و شکایتی داشته باشد. من بخاطر حفظ تاج و تخت خودم کلیسا را دچار گرفتاری نمیکنم. ما همیشه این نگرانی را داشته که این لرد داگلاس در صورت امکان ، ضربه خود را به ما وارد نماید. "

کشیش گفت:

" اخیرا اینشخص بزور یکی از دیر های رهبانیت را بکمک هزاران نفر که پشتیبان او هستند ، تصرف کرده و سرپرست دیر را وادار میکند که که غذا برای این افراد و اسبان آنها فراهم نماید. مطمئنا برای لرد داگلاس بمراتب بهتر است سر خانه و زندگی خود برگشته و روند کلیسا را مختل ننماید. "

پادشاه فکری کرد و جواب داد:

" قبیله داگلاس از جمله افرادی هستند که کلمه ' نه ' در ذهن آنها جا نمیگیرد. ولی پدر روحانی... خود منم میتوانم بعنوان یک مزاحم برای کلیسا قلمداد شوم چون ساعتهای طولانی از وقت خود را در میان افراد کلیسا میگذرانم. نگرهبانانی که بطور دائم با من هستند، نیز توسط افراد شما مورد پذیرائی قرار میگیرند. من فکر میکنم که شاید صلاح شما در این باشد که عذر این مهمان ناخوانده را بخواهید. "

" پناه بر خدا... در های کلیساهای کاتولیک پیوسته بر روی تمام افرادی که مایل باشند وارد کلیسا بشوند باز بوده است. سرور من ... اینطور که شما میگوئید نیست و من بشما عرض میکنم که اگر ده برابر اینهم به کلیسا بیایید ، برای ما جز خوشحال بیشتر ، چیزی نخواهد بود. "

پادشاه گفت:

" حالا از این مطالب بگذریم، پدر روحانی به من بگوئید که آیا جشن روز ولنتاین به شهرنشینان پرت زیبا خوش گذشت؟ همه چیز خوب ، خوش و صلح آمیز بود؟ "

" در مورد صلح آمیز بودن جشن بایستی بگویم سه یا چهار نفر بشدت زخمی شده و امروز صبح زود به اینجا پناهنده شدند. آنها توسط شهر نشینان که با انواع و اقسام اسلحه ها مسلح بودند، تعقیب میشدند. آنها از اینکه دربان های ما این افراد را پناه داده بودند ناراضی شده و به درب پشتی دیر ضربه وارد میکردند. من نگران این بودم که سر و صدای آنها مزاحم استراحت اعلیحضرت بشود. "

" پدر روحانی... سر و صدای افراد در این مملکت یک چیز همیشگی است. متاسفانه باید بگویم که تنها جایی در اسکاتلند در صلح و آرامش بوده، قبر مسیحیان میباشد. حالا بگوئی ببینم که چه بر سر پناهندگان آمد؟ "

" اعلیحضرتا... بعد از اینکه به آنها کمک کرده و پذیرائی شدند ، چون شهروندان بخانه های خود باز گشتند، ما آنها را مرخص کردیم. "

" علت این جنگ و جدال چه بود؟ "

کشیش در جواب گفت:

" ما از علت این شورش اطلاعی نداریم. رسم ما اینست که دست کم بیست و چهار ساعت از افرادی که به ما پناهنده میشوند نگهداری و پذیرائی کنیم. "

پادشاه دیگر سوآلی مطرح نکرده و بالاخره گفت:

" بعد از این شورشی که اتفاق افتاده است ، مسلما شورای سلطنتی تشکیل جلسه داده و من میبایستی خود را به این جلسه برسانم. ما خواهان چیزی بجز صلح و آرامش نیستیم . "

در این موقع درب سالن باز شده و پیشخدمت ورود دوک آلبانی را اعلام داشت.



فصل دهم

دوک آلبانی هم مانند برادر تاجدار خود رابرت نامیده میشد. اسم اصلی پادشاه در ابتدا 'جان' بود ولی وقتی بتخت سلطنت نشست، اطرافیان خرافاتی به او اطلاع دادند که اسم جان در گذشته برای پادشاهان بدبختی آورده است. اتفاقی که در گذشته برای پادشاه انگلستان، فرانسه و اسکاتلند افتاده بود. اینطور توافق شد که او اسم رابرت روی خود گذاشته که این نام یاد رابرت بروس پادشاه موفق و محبوب اسکاتلند را در خاطر ها متبادر مینماید. ما این را متذکر میشویم که دلیل اینکه دو برادر یک اسم داشتند، توضیح داده باشیم.

دوک آلبانی هم مرد مسنی بود و بنظر میرسید که او هم مانند برادر تاجدارش اهل جنگ و کشت و کشتار نیست. ولی اگر این مرد فاقد شجاعت لازم برای جنگ بود، ولی با هوش تر از این بود که این مسئله را عیان کند و با دقت زیادی این ضعف را میپوشاند. هر چه از بابت شجاعت و شهامت دست کم داشت، در عوض بینهایت مرد جاه طلبی بود. او تجربه زیادی در دربار پیدا کرده و هیچیک درباریان به اندازه او محیل و فریبکار نبودند.

وقتی دوک وارد شد، با احترام به گوشه ای زیر پنجره ای رفت که فاصله زیادی با برادرش داشت که مزاحم برادرش نشود. این پنجره به محوطه داخلی کاخ باز میشد که محل اقامت پادشاه اسکاتلند بود. در سمت راست، ساختمان قدیمی یک صومعه بود که در امتداد یک کلیسای باشکوه قرار داشت. یک سلسله ساختمان های بزرگ و کوچک در پشت ایجاد شده بود که برای پذیرائی از مهمان هائی که برای دیدن پادشاه میآمدند، مورد استفاده قرار میگرفت. حالا ما به مکالمه بین دو برادر بر میگردیم.

پادشاه در حالیکه سعی میکرد برادرش را که برای بوسیدن دست او زانو زده بود از زمین بلند کند گفت:

" برادر عزیز من... این کارهای تشریفاتی برای چیست؟ مگر ما هر دو بچه های استیوآرت اسکاتلند و الیزابت مور نیستیم؟ "

آلبانی که از جا بر میخواست گفت:

" منم این را فراموش نکرده ام. و البته این را هم فراموش نخواهم کرد که دوستی و صمیمیت دو برادر بجای خود، احترام و تکریم به پادشاه در درجه اول اهمیت قرار دارد. "

پادشاه گفت:

" رابین... تخت پادشاهی مانند یک صخره سنگی و بی آب و علف بزرگ است که گل و گیاه نمیتوانند در آن ریشه بدوانند. تمام احساسات مثبت و عشق و علاقه واقعی از پادشاه دریغ میگردد. یک پادشاه اجازه ندارد که برادرش را در آغوش گرفته و جانی در قلب خود برای پسرش داشته باشد. "

آلبانی پاسخ داد:

" اعلیحضرتا... در خیلی از موارد حق بجانب شماست و این بهائیت است که برای اعتبار و بزرگی پرداخت میشود. ولی درگاه ملکوت در عوض بشما این امتیاز بزرگ را عطا کرده که پدر افراد مملکت خود باشید. "

پادشاه سری تکان داده و گفت:

" رابرت... افسوس که تو برای انجام امور پادشاهی بمراتب از من بهتر هستی. من از یک مکان بالاتر به آن افرادی که تو آنها را بچه های من نام گذاشتی نگاه میکنم. من همه آنها را دوست دارم و برای آنها بهترین ها را آرزو میکنم. ولی تعداد آنها زیاد است و همه از من دور هستند. حتی بدبخت ترین آنها شخصی را دارد که به او دل بسته و او را در قلب خود جا داده است. با او میتواند احساسات پدرا نه خود را به منصفه ظهور برساند. ولی برای یک پادشاه تنها کاری که میتواند انجام بدهد، یک لبخند ساده است. لبخندی که خورشید هر روز صبح از بلندای رفیع قله کوه از راه دور نصیب مردم مینماید. من حسرت آن روزهایی را دارم که پدرمان ما را در آغوش کشیده و نوازش میکرد. "

آلبانی با لحن کسی که بزحمت یک احساس را بیان میکند جواب داد:

" لطف و مهربانی شاهانه چیزی است که بهائی نمیتوان برای پیدا کردن. و این صرفاً در اختیار خود شماست که چه میزان از آن برای خوشحال کردن پسر عزیزتان دوک راتسی استفاده کنید. اگر لازم باشد بایستی این محبت از او دریغ شده و نبایستی فراموش کرد که این بنفع او و در نهایت بنفع مملکت خواهد بود. "

پادشاه گفت:

" برادر... کم لطفی میکنید. شما یک راه بسیار طولانی و دردناک در جلوی من قرار میدهید ولی خودتان به من کمکی در گذشته از این راه پر پیچ و خم نمی نمائید. "

" اعلیحضرتا... من تحت فرمان شاهانه هستم. ولی آیا از بین تمام افراد یک مملکت مرا انتخاب میکنید که برای تنبیه والاحضرت ولیعهد بشما کمک کنم؟ "

" رابین... تو درست میگوئی... حرف تو درست است. ما نبایستی بزرگزدگان بخاطر مسائل جزئی تنبیه کنیم. این افراد پر قدرت و خطرناک هستند. از این کار باید احتراز شود. بهمین دلیل راتسی را هم نباید تنبیه کرد و من امیدوارم که گذشت زمان او را اصلاح نماید. رابین... من هنوز به او امید دارم. راتسی خیلی جوان است و در این سن و سال جوانان درست فکر و عمل نمیکند. بگذارید او دیوانگی های جوانی خود را انجام بدهد و دیر یا زود از این کار هم خسته خواهد شد. هیچ کس هم از این قضیه به اندازه شما خوشحال نخواهد بود. من بدنبال او فرستاده ام که امروز در نشست شورای سلطنتی شرکت نماید. در آنجا خواهیم دید که او چگونه رفتار میکند. "

آلبانی گفت:

" تردیدی ندارم که رفتار او کاملاً مناسب خواهد بود. "

" من خوشحالم که تو برادر عزیز با من هم عقیده هستی. ما نبایستی بار دیگر او را پای میز محاکمه بکشیم. این جوان مادری ندارد که او را راهنمایی کند. آلبانی... این حقیقت را فراموش نکن. "

دوک مشاهده میکرد که پادشاه بیچاره خود را بجائی میکشانند که رفتار اجتماعی نسنجیده و بد پسرش را به نداشتن مادر توجیه کند. او با این کار موافق نبود ولی راهی هم وجود نداشت که بتواند برادر تاجدار خود را متوجه اشتباهش نماید.

در اینحال پادشاه از ترس اینکه مبادا برادرش با او موافقت نکرده و گفتگو به مرحله مشاجره برسد، خطاب به سرپرست دیر راهبان بانگ زد:

" من صدای تاخت و تاز اسب ها را میشنوم. لطفاً از پنجره به بیرون نگاه کنید و ببینید آیا این سر و صدا بخاطر آمدن راتسی به اینجا ایجاد شده؟ "

کشیش گفت:

" عالیجناب ارل مارچ با همراهانش وارد شده اند. "

پادشاه پرسید:

" آیا او با تعداد زیادی افراد مسلح به اینجا میآید؟ آیا این افراد وارد حیاط داخلی کاخ شده اند؟ "

در این موقع دوک آلبانی زیر لب در گوش پادشاه گفت:

" نگران هیچ چیز نباشید. نگهبانان مسلح کاخ مواظب همه چیز هستند. "

پادشاه سری بعلامت تشکر تکان داد و کشیش که از پنجره به بیرون نگاه میکرد گفت:

" لرد مارچ با دو مستخدم، دوآقای اصیلزاده و چهار پیشخدمت وارد شده اند. یکی از پیشخدمت ها در پشت سر عالیجناب لرد حرکت کرده و شمشیر او را حمل میکند. بقیه در حیاط باقی ماندند. این دیگر چه چیزی است؟... یک دختر نوازنده با ویولن خود را حاضر میکند که زیر پنجره سلطنتی، زیر آواز بزند. اینکار را در محوطه دیر راهبان انجام خواهد داد. من او را فوراً بیرون خواهم کرد. "

پادشاه گفت:

" پدر روحانی... اینکار را نکنید. بگذارید من از عالیجناب در این مورد سؤال کنم. بدبخت ترین اتباع من، از حمایت افراد خانواده خود استفاده میکند ولی پادشاه از این امتیاز کوچک نیز محروم است. بگذارید که این دوره گرد هنرمند کار خود را در صلح و آرامش انجام بدهد و برای سربازان و نگهبانان آواز بخواند. این کار باعث خواهد شد که این افراد که مسلماً زیر نظر یک ارباب بیرحم انجام وظیفه میکنند، قدری از زندگی خود لذت ببرند. "

سرپرست دیر تعظیمی کرد و ساکت شد. در اینحال لرد مارچ نیز با لباس سواری وارد تالار شد. او پیشخدمت خود را در اطاق انتظار باقی گذاشته بود. عالیجناب لرد مارچ یک مرد قوی هیکل و خوش تیپ با موهای پر پشت سفید بود.

پادشاه با دیدن او گفت:

" عالیجناب لرد مارچ... من از دیدن شما بسیار خوشحال هستم. مدت مدیدی است که شما در جلسات شورای سلطنتی شرکت نمیکنید. "

ارل مارچ با یک احترام عمیق به پادشاه تعظیم کرده، سری هم برای دوک آلبانی فرود آورده و گفت:

" اعلیحضرتا... اگر من در جلسات شورای سلطنت غایب بوده ام به دلیل این بوده که بجای من افرادی شرکت داشته اند که بیشتر از من قابل قبول بوده اند. الآن هم آمده ام که به اعلیحضرت خبر بدهم که در مرز انگستان اتفاقاتی افتاده که من باید فوراً خود را به آنجا برسانم. اعلیحضرت طبعاً از نصایح و توصیه های برادر فرزانه خود عالیجناب آلبانی بهره مند خواهند شد. ارل داگلاس هم با خصلت جنگ طلبی خود در صورت لزوم در اختیار سرور ما خواهد بود. "

پادشاه صلح طلب گفت:

" پسر عموی عزیز... اینطور با ما نامهربانی نکنید. اوضاع چندان مناسب نیست. این قبایل ناراضی کوه نشین بار دیگر سر بشورش برداشته و ما در اینجا به کمک فکری عاقل ترین مشاوران خود، احتیاج پیدا کرده ایم. اطمینان دارم که تحت چنین شرایطی دوستان ما، ما را تنها نخواهند گذاشت. "

مارچ جواب داد:

" من کار لشکر کشی و جنگ را بعهده لرد داگلاس میگذارم که همه به شجاعت او معترف هستند. از این گذشته عالیجناب دوک آلبانی هم که در اینجا حضور دارند، با دل و جان در خدمت اعلیحضرت هستند. با اینهمه افراد لایق من مطمئن هستم که هیچ مشکلی پیش نخواهد آمد. "

دوک آلبانی جواب داد:

" عالیجناب مارچ... بعضی از این افراد که شما نام بردید، خیلی بیشتر ب فکر خودشان هستند تا ب فکر پادشاه و مملکت. صدها نفر از آنان واقعا نیروی کوچکی در اطراف پادشاه خواهند بود. در حالیکه خود شما و عالیجناب داگلاس معمولاً با ده برابر نفرات مسلح به این طرف و آنطرف میروید. "

مارچ جواب داد:

" عالیجناب دوک... وقتی پای عمل پیش بیاید، بفرمان پادشاه من یکصد برابر این نفرات که گفتید جمع آوری خواهم کرد. ولی من هرگز اینکار را با فکر خیانت و یا تحریک حسادت بقیه بزرگزادگان انجام نخواهم داد. "

پادشاه که همواره آمادگی داشت که میانجیگری کند با عجله گفت:

" برادر رابرت... اگر شما حتی فکری در باره وفاداری عالیجناب مارچ بخود راه میدهید، اشتباه بزرگی را مرتکب میشوید. و شما پسر عمو مارچ... در مورد طرز فکر برادر من دچار اشتباه نشوید. ولی بهتر است که قدری ساکت بمانیم چون من صدای دلپذیر آوازی را از محوطه داخلی کاخ میشنوم. عالیجناب مارچ... لطفا پای آن پنجره رفته همان جائیکه پدر روحانی ایستاده است. با دقت گوش کنید و به من بگوئید که آیا واقعا این موسیقی و آواز ارزش این را دارد که ساکت شده و به آن گوش بدهیم؟ برادر من در اینگونه موارد تجربه زیادی نداشته و شما باید به بگوئید که این دختر آوازه خوان دوره گرد خود را خوب انجام میدهد یا خیر. "

لرد مارچ تیسیم کوچکی کرده و بسمت پنجره رفت. در آنجا او ساکت در کنار کشیش ایستاد. آهنگی که توسط ویولن نواخته میشد، کاملا دلپذیر و آرامش بخش بود. صدای آواز این دختر بعد از مدت کمی قطع شده و موسیقی نیز ادامه پیدا نکرد.

ارل مارچ که از این ماموریتی که پادشاه به او داده بود ملول شده و آنرا کسر شان خود محسوب میکرد، توهینی به دختر آوازه خوان نکرده و در ته دل از اینکه پادشاه دختر او را برای ازدواج با پسرش رد کرده بود، ناراضی بوده و خیال انتقام داشت.

وقتی خواننده از خواندن باز ایستاد پادشاه از مارچ سؤال کرد:

" عالیجناب... در مورد کیفیت این موسیقی نظر شما چیست؟ منکه از دور صدای او را میشنیدم به این فکر افتادم که این یک قطعه موسیقی و آواز دلنشین بود. "

" قضاوت من کاملا مانند اعلیحضرت نیست. ولی اینطور بنظر میرسد که این آوازه خوان مورد توجه والاحضرت راتسی قرار گرفته که بدون تردید بهترین قضاوت را در اسکاتلند برای چنین مواردی دارد. "

پادشاه یکه ای خورد و گفت:

" چطور؟... آیا پسر من در پائین است؟ "

مارچ با لبخندی مودبانه جواب داد:

" ایشان سوار بر اسب در کنار دختر آوازه خوان دوره گرد متوقف شده و پیداست که همانقدر که از آواز او لذت میبرد، مجذوب خود او نیز شده است. "

پادشاه کشیش را مورد خطاب قرار داده و گفت:

" چطور چنین چیزی امکان دارد؟ "

ولی پدر روحانی از جلوی پنجره کنار رفته و گفت:

" من هیچ تمایلی ندارم که به این منظره نگاه کنم. "

ولی لرد مارچ که از ناراحتی پادشاه لذت میبرد گفت:

" سرور من... این دختر آواز خوان نه تنها همه افرادی را که در محوطه حیاط بودند بخود جلب کرده بلکه تحسین داگلاس سیاه را هم که شهرت دارد اهل هنر و موسیقی نیست بخود جلب نمود است. شاهزاده هم برای تشکر از این هنرمند جوان، او را بوسید. "

پادشاه با نفرت و تعجب گفت:

" چطور شد؟... آیا دوک راتسی ولیعهد کشور یک آواز خوان دوره گرد را میبوسد؟ آنها در حالی که پدر زن او در همین جا نزد ماست؟ پدر روحانی... همین الان بروید و به شاهزاده بگوئید که پدرش میل دارد او را ببیند. برادر عزیز... شما هم بروید. خود منم بایستی بروم. "

ولی وقتی سعی کرد که از جا بلند شده و بطرف درب سالن برود، تعادل خود را از دست داده و نقش زمین شد. شدت این ضربه بحدی بود که برای یک لحظه بیهوش گردید.

مارچ با وجودیکه هنوز احساس انتقام داشت با دیدن این منظره، قلبش تکان خورد و برای کمک به جلو دوید. او پادشاه را از زمین بلند کرده و روی صندلی نشاند.

پادشاه چشمهایش را باز کرد و گفت:

" چه اتفاقی افتاده است؟ چه کسی اینجاست؟ "

" من مارچ هستم و با تمام وجود در اختیار شما قرار دارم. "

" تو دوست واقعی من هستی... من در عوض این دوستی صادقانه چه کاری میتوانم برای تو انجام بدهم؟ "

" اعلیحضرتا... شما میدانید که ازدواج مارجوری با پسران مورد قبول پاپ واقع نشده و پسران هم کاملا واضح است که از این ازدواج راضی نیست. چرا این ازدواج را باطل نکرده و او را به ازدواج با دختر من تشویق نمیکنید؟ "

پادشاه با حسرت گفت:

" پسر عموی عزیز... از شما خواهش میکنم جلوی خونریزی را بگیرید. من صدای چکاچک شمشیرها و اسلحه ها را میشنوم. نمیدانم چه خبر شده ولی اینطور بنظر میرسد که اوضاع کاملا بهم ریخته است. "

ارل مارچ گفت:

" من بدون معطلی خودم خواهم رفت و اوضاع را آرام خواهم کرد. فقط از اعلیحضرت انتظار دارم که به مطالبی که در باره ازدواج دختر من با والاحضرت ولیعهد گفتم، قدری فکر کنید. "

پادشاه با عجله گفت:

" خیلی خوب... خیلی خوب... من در این باره فکر خواهم کرد. من از شما خواهش میکنم که همه را آرام کرده و سر خانه و زندگیشان بفرستید. "



فصل یازدهم

ما حالا بایستی برای خوانندگان خود توضیح بدهیم که وقایعی که از پنجره تالار بچشم ناظران رسید ، چه بود و چگونه اتفاق افتاد.

دختر آوازه خوان خود را روی دو پله عریض قرار داده که مستقیماً به درب اقامتگاه پادشاه منتهی میشد. به این ترتیب او این امتیاز را برای خود کسب کرده بود که با دقت به اطراف خود نگاه کرده و تماشاگران احتمالی خود را ارزیابی



نماید. او بالاپوش خود را از تن خارج کرده و به‌مراه یک سبد کوچکی که لوازم مورد احتیاج خود را حمل میکرد، در گوشه پلکان قرار داده بود.

یک سگ کوچک اسپانیارد فرانسوی کنار اسباب و اثاثیه او جا گرفته که مواظب آنها باشد. یک کت آبی آسمانی در تن داشت که زیر آن جلیقه ای از ابریشم پوشیده بود. یک زنجیر نقره دور گردنش آویخته که یک مدال از آن آویزان بود.

صورت درخشان، دندانهای سفید و چشمان و موهای سیاه او نشان میداد که بایستی از جنوبی ترین نقطه فرانسه آمده باشد. این دختر در حدود بیست و پنج سال داشت ولی شاید زندگی پر مشقت، او را در چنین سن و سالی نشان داده و در حقیقت جوانتر بود.

رفتار این دختر به اسم لوئیز مناسب با شغلش بود و بایستی ذکر کرد که این دختران هنرمند میتوانند کاملاً مورد احترام واقع شوند. هر چند که از دید کاتولیک های متعصب، کاری که او انجام میداد، چیزی جز ارتکاب گناه نبود.

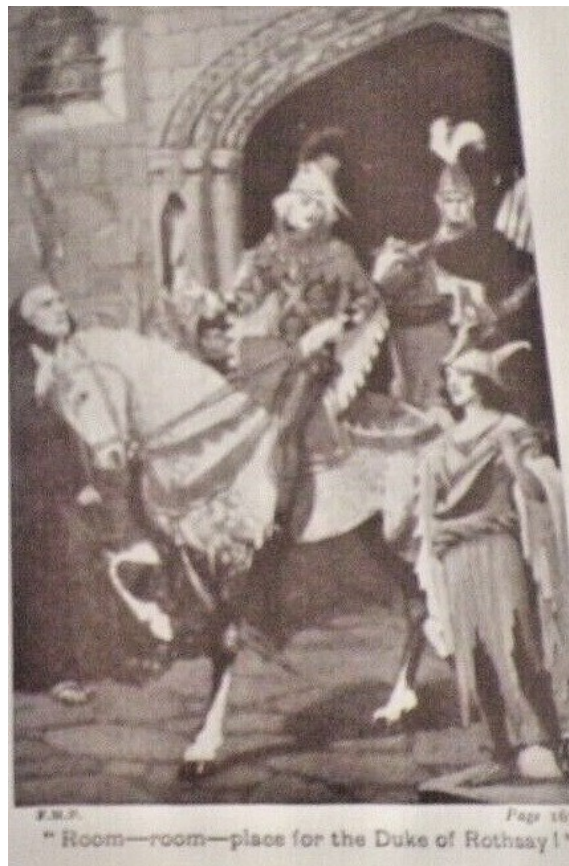
چنین بود دختر خانمی که ویولن در دست در بالای پله ها ایستاده و با جمع شدن افراد از پله ها پائین آمده و بمیان آنها رفته بود. او خود را هنرمندی مشهور در شهر 'اکس' ایالت پرووانس فرانسه معرفی کرده که در آنجا به اسم گل زیبای شوالیه ها نامیده میشد.

افرادی که در اطراف او جمع شده بودند یکصدا او را تشویق نموده بجز یک راهب سیاه چرده که جلو آمده و به لوئیس یادآوری کرد که او در مقابل دیر راهبان کاتولیک ایستاده و اجازه ندارد آوازی بخواند که احترام یک مکان مقدس را با ساز و آواز خود مختل نماید.

دختر آوازه خوان سر فرود آورد، موهایش را تکان داد و با احترام زیاد علامت صلیبی روی سینه خود ترسیم نمود. بعد قد راست کرده و شروع به خواندن نغمه ای کرد که بنام لوئیز بینوا مشهور شده بود.

درست همانموقع که دختر کارش را شروع کرده بود، مجبور شد که متوقف شود چون از اینطرف و آنطرف صداهائی بلند شد که فریاد میدادند :

" راه را باز کنید... کنار بروید... برای والاحضرت دوک راتسی جا باز کنید. "



جوان سوار کار که یک اسب اصیل عربی را بجلو میراند فریاد زد:

" بنام من هیچ کس را وادار به هیچ کاری نکنید. "

شاهزاده جوان در واقع اسب نمیراند و اسب بنظر میرسد که بمیل خودش راکبش را به جلو میبرد. شاهزاده لباسهای گرانبها بتن داشت که با بی قیدی بتن کرده بود. مرد قد بلندی نبود و دارای عضلاتی قوی نبود. قدری رنگ پریده بنظر میرسید و چشمانش گود رفته بود.

چنین بود دوک راتسی ولیعهد اسکاتلند که بنظر میرسید مهربان و قابل اعتماد باشد. همه به او راه دادند و او با بی اعتنائی بانگ میزد:

" عجله نکنید... عجله نکنید... من خیلی زود بجائی که میخواهم بروم، خواهم رسید. این دیگر چیست؟... یک دختر خانم هنرمند؟... آقایان ساکت و آرام باشید. من هرگز یک جلسه هنری را بهم نزده ام. دختر خانم عزیز... آن ترانه ای را که میخواندید لطفا تکرار کنید. "

لوییژ این مردی را که با او صحبت میکرد نمیشناخت. ولی از احترامی که اطرافیان به او گذاشته و رفتار آزادانه او، دختر جوان احساس کرد که با بزرگزاده ای در بالاترین سطح اجتماعی طرف است. او اطاعت کرده و بار دیگر مشغول نواختن و خواندن شد.

شاهزاده که پیدا بود از این هنرمندی کمال رضایت را پیدا کرده، گفت:

" دختر قهوه ای پوست... کار بسیار خوبی ارائه دادی... "

بعد جلو رفته، یقه لباس دختر جوان را گرفته و دستی به چانه او کشید. اینکار برای او سخت نبود چون روی اسب بلند قدی نشسته و دختر جوان هم روی پله ایستاده بود.

شاهزاده سپس گفت:

" من مطمئن هستم که تو دختر زیبا آهنگ های شادتری هم در چنته داری. آیا تو شبها هم مانند روزها خوانندگی میکنی؟ "

دختر هنرمند که سعی میکرد خود را از دست او نجات دهد جواب داد:

" عالیجناب... من بلبل نیستم که در شب آواز بخوانم. "

شاهزاده گریبان او را رها کرده و گفت:

" عزیز من... آن بسته چیست که با خود حمل میکنی ... "

لوئیس با خوشحال از اینکه خود را از چنگ مرد جوان خلاص کرده است خود را کنار کشیده ، نواری که دور بسته کشیده بود باز کرد و آنرا در دست ولیعهد گذاشت و گفت:

" عالیجناب... این قدری آجیل است که از فصل قبلی باقی مانده است. "

شاهزاده دست در کیسه کرده و یک مشت آجیل بیرون آورد. بعد در حالیکه با صدا آجیل را میجوید گفت:

" بچه جان... این دانه های سخت میتواند دندانهای ترا بشکند و صدای تو صدمه وارد کند. "

لوئیس جواب داد:

" این دانه ها از بهترین گردو های باغ های جنوب فرانسه نیست ولی از نظر قیمت کاملاً برای افراد فقیر مناسب است. "

دوک بشوخی گفت:

" میمون کوچک من... من بتو چیزهایی هدیه خواهم کرد که مناسب دوره گردی و پیاده روی تو باشد. "

دوک برگشت که از پیشکار خود بخواهد که کیسه پولش را برای او بیاورد ولی در همان لحظه با صورت گرفته و نگاه نافذ مردی سیاه که سوار بر اسبی خاکستری رنگ بود ، مواجه گردید. این مرد با همراهانش در زمانی که دوک راتسی مشغول صحبت کردن با خواننده دوره گرد بود، وارد محوطه داخلی کاخ شده بود. حتی اگر کسی از قبل ارل داگلاس را ندیده بود، از هیکل بزرگ و طرز لباس پوشیدن او میتوانست حدس بزند که او پدر زن ولیعهد کشور است.

ملاقات این دو نفر توجه تمام افراد حاضر را جلب کرده و همه ساکت و بیحرکت شدند که عکس العمل این دو شخص مهم را ملاحظه کنند. داگلاس به ابراز ادب ولیعهد وقعی نگذاشته و به این دلیل دوک راتسی تصمیم گرفت که او هم مقابله با مثل نماید. با بی اعتنائی کیسه پول را از پیشکارش گرفته و خطاب به دختر خواننده گفت:

" دختر زیبا... من یک سکه طلا بتو برای آوازی که برای من خواندی ، میدهم. یک سکه دیگر هم برای آجیلی که از تو سرقت کردم ، به آن اضافه میکنم. سکه سوم را هم بخاطر بوسه ای که به من خواهی داد به دو سکه قبلی اضافه مینمایم. "

دختر جوان تا جائیکه امکان داشت خود را کنار کشیده و گفت:

" عالیجناب... قیمت آواز من با تشویق شرافتمندانه جبران شده و آجیل من در یک بازار خوب بفروش میرسد. هیچکدام از این دو ، نه در شان شماست و نه در شان من. "

شاهزاده با تعجب و تحقیر گفت:

" چطور؟... تو پری دریائی قاطع الطریق... تو میدانی که من چه کسی هستم که پیشنهاد مرا رد میکنی؟ "

افرادی که در اطراف بوده و به مکالمات آنها گوش میدادند به دختر جوان که بیتفاوت و ترسیده ایستاده بود گفتند:

" ایشان دوک راتسی و ولیعهد کشور اسکاتلند هستند. درخواست او را رد نکنید. "

دختر به شاهزاده گفت:

" عالیجناب... شما روی اسب نشسته و من قدم بشما نمی‌رسد. "

راتسی جواب داد:

" اگر لازم باشد من از اسبم پیاده خواهم شد. ولی اگر روی پنجه پا بایستی خود من بتو کمک خواهم کرد. "

او به این ترتیب دخترک را مجبور کرد که به او نزدیک شده و بوسه ای از او ربود. سپس گفت:

" خوب این بوسه تو و حالا نوبت من است که پولی را که قول داده بودم، پرداخت کنم. "

او دخترک را مجبور کرد که از پله ها پائین بیاید، نگاهش را از او برداشت و متوجه ارل داگلاس شد. نگاه تحقیر آمیزی به او کرد توگویی به او اظهار میدارد:

" تمام این کارهایی که من انجام دادم بر غم تمایلات تو و دخترت بوده است. "

ارل داگلاس خود را به او نزدیک کرده و گفت:

" به 'براید' مقدس سوگند که این رفتار بی ادبانه تو پسر عاری از هرگونه شرافت و نزاکت بود. تو هنوز طعم مقابله با من را نچشیده ای. "

شاهزاده یکی از دانه هائی را که بدست آورده بود در میان انگشتان خود گرفت و با مهارت آنرا به سینه داگلاس کوبید. داگلاس دیگر کنترل خود را از دست داده و لب به ناسزا گویی گشود.

در حالیکه تمام اطرافیان از ترس مرتعش شده بودند، ولیعهد با تمسخر گفت:

" من از شما لرد بزرگ تقاضای بخشش دارم. من فکر نمی‌کردم که این دانه ناقابل من جراحت بزرگی بشما وارد کند چون میبینم که زره پوشیده اید. خوب شد که این دانه بچشم شما اصابت نکرد. "

کشیش سرپرست راهبان که پادشاه او را برای آرام کردن افراد بیائین فرستاده بود، بهر مشکلی که بود راه خود بسمت ارل داگلاس گشود و به او متذکر شد که این جوان پسر پادشاه و شوهر دختر خود او میباشد.

داگلاس گفت:

" پدر روحانی... نترسید... من اینقدر از این پسر بدم می‌آید که یک انگشت هم به او نخواهم زد. ولی من تو هین را با تو هین جواب خواهم داد. یکی از شما آقایان این دختر مطرب را از جلوی دروازه دیر راهبان دور کرده و طوری با او رفتار کنید که تا آخر عمر فراموش نکند که با چه کسی طرف بوده است. "

چهار پنج نفر فوراً جلو آمده که دستور لرد داگلاس را اجرا کنند و چیزی نمانده بود که دختر بیچاره که کاملاً بیگناه بود، زیر دست و پای این افراد بشدت مجروح شده یا حتی جان خود را از دست بدهد. ولی در همین موقع دوک راتسی امرانه فریاد زد:

" دختر بیچاره را از اینجا رد کنید... او را بخاطر اینکه فرمان مرا اجرا کرده است، به آتش بکشید... من بشما فرمان میدهم که ارباب خود را از اینجا دور کند. ارباب بی ادبی که شما سگهای کثیف را بجان مردم میاندازد. "

قبل از اینکه داگلاس بتواند جواب مناسبی به شاهزاده بدهد از خارج از دروازه دیر راهبان، رفت و آمد و سر و صدای زیادی بگوش رسیده و افرادی سوار بر اسب و پیاده بداخل محوطه داخلی کاخ هجوم آوردند. آنها با یکدیگر نمی‌جنگیدند ولی پیدا بود که خیال صلح آمیزی هم در سر ندارند.

یک گروه متعلق به افراد منطقه تحت فرمان داگلاس بوده و گروه دیگر شهرنشینان پرت بودند. آنها در خارج از محوطه کاخ، برای حمله بیکدیگر خود را آماده کرده ولی به احترام تقدس مکان رهبانیت، در موقع ورود اسلحه های خود را بطور موقت پائین آوردند.

حسن وارد شدن این دو گروه در این بود که کار درگیری بین ولیعهد و داگلاس ممکن بود بجای باریک کشانده شود ولی حالا میانجی گران از هر گوشه ای سر در آورده بودند. سرپرست و راهبان نیز خود را در میان جمعیت انداخته

و به افراد بنام درگاه ملکوت دستور صلح و آرامش میدادند. دوک آلبانی هم که توسط برادرش به آنجا فرستاده شده تا این موقع وارد نشده بود و بلافاصله خود را به داگلاس رساند و او را به آرامش دعوت کرد.

ارل داگلاس در جواب او گفت:

" بحق قدیس براید من انتقام خود را خواهم گرفت. هیچ کس نمیتواند به داگلاس توهین کرده و زنده از نزد او برود. "

آلبانی در جواب گفت:

" گرفتن انتقام را به وقت بهتری موکول کنید. با این وضعیت شلوغ هیچ کس نمیتواند حدس بزند که چه پیش خواهد آمد. من نگران این هستم که تمام خانواده داگلاس در این میان از بین بروند. ازدواج دختر شما هم هنوز توسط پاپ تایید نشده است. "

داگلاس با غرور گفت:

" این مسئله بازیچه ای بیش نیست. آنها این ازدواج را لغو نخواهند کرد. "

" نخیر... تا وقتی شما و نیروی تحت اختیار شما وجود داشته باشد. ولی بزرگزاده عزیز... با من بیایید تا من بشما نشان بدهم که در چه موقعیت خطرناکی قرار گرفته اید. "

داگلاس دیگر اصراری نکرده، از اسب پیاده شد و در سکوت بدنبال دوک آلبانی براه افتاد. در قسمت تحتانی یک ارتش کوچک با لباسهای رزم و کلاهخود تجمع کرده و فرمانده آنها با دیدن دوک آلبانی احترامات خود را تقدیم نمود. دوک در جواب گفت:

" مک لوپس... چه خبر شده است؟ "

فرمانده گارد سلطنتی در جواب گفت:

" عالیجناب... به ما خبر رسیده که به دوک راتسی توهین شده و من بزحمت میتوانم افراد خود را کنترل نمایم. "

آلبانی گفت:

" مک لوپس دلاور و شما افراد وفادار ارتش... دوک راتسی که که پسر برادر منست، در وضعیت خیلی خوبی است که شما آقایان بهتر از این نمیتوانید انتظار داشته باشید. گفتگوی مختصری در آنجا در گرفته بود که بلطف درگاه ملکوت بطور کامل برطرف شد. "

سپس رو به لرد داگلاس کرده و زیر لب در گوش او گفت:

" حالا میبینید عالیجناب... فقط یک کلمه ' آنها را دستگیر کنید ' کافیه شنیده شود که این ارتش کوچک به طرفداران اندک شما حمله کنند. آنها در مقابل این ارتش قدرت دفاع نخواهند داشت. "

مشخص بود که داگلاس حد اقل در این مرحله بحرانی، لزوم صبر و تحمل را درک کرده و گفت:

" بسیار خوب... من سکوت خواهم کرد حتی اگر دندان هایم لبهایم را از هم بدرند. "

در این حال لرد مارچ مشکل زیادی برای آرام کردن شاهزاده نداشت. او به ولیعهد نزدیک شده و گفت:

" والاحضرت راتسی... من لازم نمیدانم که بشما یاد آوری کنم که از بابت بهم زدن قرارداد ازدواج با دختر من، شما به من مدیون هستید. ولی برای این کار من شما را سرزنش نمیکنم هرچند که این کار آرامش خانواده ما را در هم ریخت. حالا من بشما پیشنهاد میکنم که به نصیحت یک بزرگزاده ای که به او توهین شده است گوش فرا داده و از این جنگ و جدال مفتضحانه جلوگیری نمائید. "

دوک راتسی در جواب گفت:

" عالیجناب... من بشما خیلی بیشتر از این مدیون هستم. ولی باید بگویم که این لرد مغرور و سر در هوا به من توهین کرده است. "

" والاحضرت... فراموش نکنید که پدر تاجدار شما مریض احوال بوده و از ترس اینکه مبادا بشما صدمه ای وارد شود از هوش رفته است. "

" مریض احوال؟!... از هوش رفته است؟!... عالیجناب لرد مارچ... آیا شما میگویند که این پیر مرد نیکدال بشدت مریض شده است؟! من همین الان برای دیدن او خواهم رفت. "

ولیعهد از اسب خود پائین جست و بسرعت از پله ها شروع به بالا رفتن کرد. در همین موقع دستی ظریف بالاپوش او را گرفته و صدائی زنانه و زیبا در گوش او گفت:

" والاحضرت بزرگ... مرا حفظ کنید. یک فرد غریبه را از مرگ نجات دهید. "

لرد مارچ که شاهد این قضیه بود خطاب به دختر جوان بانگ زد:

" دختر دوره گرد... دستت را کنار بکش. "

و سپس او را با خشونت کنار زد.

اما ولیعهد جوان که دلرحم بود مکثی کرده و گفت:

" تو درست میگوئی... من باعث شدم که دست انتقام یک موجود بیرحم روی این موجود بیگناه بلند شود. ای بارگاه ملکوت... این چه زندگی است که برای من در نظر گرفته ای؟!... هر کس که به من نزدیک میشود حکم قتل خود را امضا کرده است. حالا چه باید کرد؟!... این دختر که نمیتواند بتنهائی به آپارتمان من برود. همه اطرافیان منم در گیر جنگ و جدال هستند. آه... آیا این خود تو هستی هنری اسمیت وفادار؟!... تو اینجا چه میکنی؟ "

اسمیت دوست قدیمی ما در جواب گفت:

" عالیجناب... اینطور بنظر میرسید که جنگی بین طرفداران داگلاس و شهر نشینان در این جا در گرفته بود. ما آنها را تا دروازه کلیسا عقب راندیم. "

" من از این بابت خیلی خوشحال هستم... آیا شما با آنها به ملایمت رفتار کردید؟ "

اسمیت گفت :

" والاحضرت سؤال میکنند که ما با آنها به ملایمت رفتار کرده ایم؟ خوب ما خشونت زیادی از خود نشان ندادیم. تعداد ما بیشتر بود ولی تا جائیکه امکان داشت از خونریزی جلوگیری کردیم. "

در حالیکه این گفتگو در جریان بود، لرد مارچ که به نزدیک دروازه کاخ رفته و با نگهبانان مشغول صحبت شده بود، مراجعت کرده و با عجله گفت:

" عالیجناب دوک... پدر شما حالش بهتر شده است. اگر شما عجله نکنید لرد آلبانی و لرد داگلاس گوش او را با داستانهای خود پر خواهند کرد. "

شاهزاده گفت:

" حالا که حال پدرم بهتر شده شما و من بایستی قدری صبر کنیم که ایشان خود، ما را احضار نمایند. به این ترتیب من قدری وقت خواهم داشت که با اسمیت صادق صحبتی داشته باشم. "

ارل مارچ قدری ملول شده و گفت:

" هر جور که میل شماست. "

و از کنار آنها رد شد. شاهزاده با رضایت مانع از رفتن او نشد. سپس بسمت اسلحه ساز برگشته و گفت:

" اسمیت... مطلبی بود که من میخواستم با تو در میان بگذارم. "

" من چکار میتوانم برای برای عالیجناب انجام بدهم؟ "

دوک گفت:

" این دختر بیچاره دوره گرد بایستی به جای امنی برده شود. تو تنها کسی هستی که من میتوانم به او اطمینان کنم. او را به جای امنی ببر. "

هنری اسمیت وقتی مسئله اسلحه و کارزار پیش میآمد با کمال میل هر پیشنهادی را قبول مینمود ولی او یک تاجر باشرف بود و میل نداشت که خود را در موقعیتی قرار دهد که توسط بقیه افراد شهر سرزنش گردد. از این رو او در جواب ولیعهد گفت:

" با کسب اجازه از حضرت والا باید بعرض برسانم که من یک صنعتگر فقیری بیش نیستم. هر چند که دست و شمشیر من پیوسته در خدمت پادشاه و والا حضرت بوده و هست باید عرض کنم که محافظ خانمها نیستم. والا حضرت در میان افراد خود شوالیه و لردهائی هستند که با کمال میل این فرمان والا حضرت را اطاعت خواهند کرد. "

شاهزاده پس از قدری مکث به پیشکارش گفت:

" ادگار... آن کیسه پول مرا بیاور... من پولی را که به آن دختر بدهکارم پراخت خواهم کرد. من به اندازه کافی در مورد تاجران تجربه دارم که بدانم که با دست خالی کاری از پیش نمیروند. بهمین دلیل من بتو سفارش یک اسلحه خیلی خوب داده و پول آنرا هم از پیش پرداخت خواهم کرد. خواهش کوچک مرا هم بپذیر. "

اسمیت گفت:

" والا حضرت ممکن است تاجران را خوب بشناسند ولی با نهایت احترام بایستی بگویم که اسمیت را خوب نشناخته اید. دستور شما را در مورد ساخت بهترین اسلحه فوراً اطاعت خواهم کرد ولی من در خدمت خانمها نمیتوانم باشم. "

شاهزاده با لبخندی گفت:

" خوب گوش کن یابوی علف خوار... این دختر همانقدر برای من بی اهمیت است که برای تو هست. در یک لحظه که من کنترل خود را از دست دادم، کاری انجام دادم که ممکن است بقیمت جان این دختر بیگناه تمام شود. در میان این جمع بغیر از تو حتی یک نفر وجود ندارد که من بتوانم به او اطمینان کنم. طرفداران داگلاس بمحض رفتن من، او را بقتل خواهند رساند. "

" حضرت والا... اگر داستان این چنین است، وظیفه هر مرد شرافتمندی است که از او حمایت کند. من اوامر حضرت والا را اطاعت خواهم کرد ولی این شخص را کجا ببرم؟ "

شاهزاده گفت:

" او را بخانه سر جان رامورنی ببر... صبر کن... فراموش کرده بودم که سر جان در حال حاضر بشدت مریض شده است. "

اسمیت گفت:

" حالا شما پیشنهاد میکنید که من چطور این دختر را از میان اینهمه افراد مسلح سلامت از دروازه بیرون ببرم؟ "

شاهزاده آستین نزدیکترین کشیشی را در آنجا بود گرفت و گفت:

" این پدر روحانی نیکدل که اسمش را هم نمیدانم بتو کمک خواهد کرد.

کشیش سر فرود آورد و گفت:

" والا حضرتتا... اسم من برادر سبیریان است و در خدمت عالیجناب هستم. "

شاهزاده گفت:

" پدر سپیریان از یک درب مخفی ترا بیرون خواهد برد. منم بعدا او خواهم دید که مراتب تشکر خود را به او ابلاغ نمایم. "

کشیش تعظیمی کرده و لوئیز که در تمام این مدت با دقت به گفتگوها گوش فرا داده بود، باعجله گفت:

" من آبروی این پدر روحانی نیکدل را با این لباسهای مسخره خود نخواهم برد. من اگر بالا پوشی داشته باشم آن را بتن خواهم کرد. "

شاهزاده گفت:

" اسمیت بالاپوش و کلاهخود خود را موقتا بتو قرض خواهد داد. فعلا خدا حافظ و بعدا از همه شما تشکر خواهم کرد. "

و سپس با عجله وارد ساختمان شد.

هنری حیرت زده بجا باقی ماند و به اطراف نگریست. ولی صدای کشیش او را بحال خود آورد که از آنها خواهش میکرد که او را تعقیب نمایند. او بدنبال کشیش و لوئیس بدنبال او براه افتاد. آنها بسمت یک درب پشتی رفته که کشیش با احتیاط آنرا باز کرد. اسمیت، لوئیس و سگ کوچکش از در خارج شده و وارد محوطه کلیسا شدند.



فصل دوازدهم

این گروه حالا از این راه مخفی به کلیسا وارد شده که درب آن بطور معمول برای ورود و خروج افراد متدین همواره باز بود. ولی در این موقع بخاطر جنگ و جدالی که پیش آمده بود، در را بسته و قفل کرده بودند. آنها از کنار محل نشستن افراد و محراب عبور کردند. صدای پای مرد اسلحه ساز که کفشهای سنگینی بر پا داشت، در کلیسا طنین انداخته، ولی راهبی که با آنها بود با دمپایی نازک خود و لوئیس که بر طبق عادت آرام راه میرفت، صدائی ایجاد نمیکردند. لوئیز از ترس بشدت میلرزید چون بچشم خود میدید که نجات دهنده گان او، هیچکدام اندک توجهی به او ندارند. این دو مرد از اینکه با اصرار ولیعهد کشور با دختر جوان همراه شده، بدلائیل شخصی و متفاوت خود، ملول گشته بودند.

اسمیت که برای مدتی لوئیز را تحت نظر گرفته بود با خود گفت:

" من یک تاجر شریف در خیابانهای این شهر زیبا به همراه ملکه گدایان قدم خواهم زد. هیچ بعید نیست که دشمنان من این قضیه را بگوش کاترین برسانند. من بیشتر دوست دارم که که مردی را با ضربات پتک بقتل برسانم تا اینکه با این شخص در خیابانها ظاهر شوم. "

شاید لوئیز علت ملالت و نگرانی نجات دهنده اش را حدس زده بود چون رو به او کرده و گفت:

" آقای گرامی... آیا فکر نمیکند که بهتر باشد من یک لحظه در آن عبادتگاه صبر کرده و بالاپوش خود را بتن کنم که لباسم بچشم نخورد؟ "

مرد اسلحه ساز فکری کرده و با رضایت گفت:

" دختر جان... این پیشنهاد بسیار خوبیست. "

ولی در همین لحظه راهب دست خود را بلند کرده و گفت:

" عبادتگاه 'مادوکس قدیس' جایی نیست که افراد دوره گرد و بی هدف در آنجا لباسهای خود را عوض کنند. اگر چند لحظه صبر کنید به جایی خواهیم رسید که مناسب برای تعویض لباس باشد. "

دختر بیچاره با فروتنی سرش را بزیر انداخت و از کنار درب عبادتگاه کنار رفت. سگ کوچکش هم که ملالت صاحبش را میدید، گوشهایش آویزان شده و دمش پیاده رو را جارو میکرد. آنها براه خود ادامه داده تا بیک درب کوچک در زیر یک طاق رسیدند و راهب خطاب به لوئیس گفت:

" دختر مطرب... اینجا جاییست که میتوانی لباسهایت را عوض کنی. قبل از تو خیلی ها لباسهای خود را در آنجا گذاشته اند. "

لوئیز با سر افکندگی به درب نزدیک شده آنرا باز کرد. ولی به محض باز شدن در با وحشت بعقب پرید چون این محلی بود که اجساد و اسکلت مردگان نگاهداری میشد. لوئیز به راهب گفت:

" من از اینکه لباسهای خودم را در اینجا عوض کنم، بشدت وحشت دارم ولی اگر پدر روحانی به من دستور بدهند این کار را انجام خواهم داد. "



"من نمیدانستم که افرادی در طبقه اجتماعی تو هم میتوانند وسواسی باشند. این باقیمانده افرادی است که در موقع زنده بودن صرفاً ب فکر استفاده از لذت های زمینی زود گذر بوده اند. تو خودت هم از همین رقم هستی و تعجب من در اینست که تو از آدم هایی مانند خود میترسی."

"من ارزشی برای زندگی خودم قائل نیستم و حاضرم در کنار این اجساد بمانم تا مثل آنها از دنیا بروم."

راهب که دلش برای او سوخته بود با ملایمت گفت:

" صبر داشته باش و با من بیا. دروگر کار درو کردن را نایستی متوقف کند تا زمانی که غروب خورشید اعلام نماید که روز پایان رسیده است. "

آنها به حرکت خود ادامه داده و در انتهای یک گالری طولانی پدر سپیرین درب یک اتاق کوچک را گشود که چهار شمع در جلوی آن روشن شده بود. همه خم شده و علامت صلیب روی سینه خود ترسیم نمودند. راهب صلیبی را که روی درب نصب شده بود به دختر جوان نشان داده و گفت:

" این علامت چیست؟ "

" این علامت اینست که ' او ' گناهکاران و بیگناهان دعوت میکند که وارد شوند. "

راهب با ملایمت گفت:

" درست است ... او گناه گناهکارانی را که به او مراجعه میکنند خواهد بخشید. حالا کار خودت را انجام بده و برای رفتن حاضر باش. "

لونیز چند لحظه ای در آنجا توقف کرد و سپس با بالاپوشی برنگ خاکستری ظاهر شد. لباسهای رنگانگ و نامناسب او کاملاً در زیر بالاپوش پنهان شده بود.

راهب قفل درب دیگری را باز کرده و آنها وارد باغی شدند که دیر دومینیکن در وسط آن قرار گرفته بود. او گفت:

" دروازه جنوبی قفل نیست و شما بدون جلب توجه میتوانید از آن خارج شوید. پسرم خداوند بتو برکت بدهد و دختر غمگین... بتو هم همینطور. فراموش نکن که تو در خانه پروردگار همه گناهان خود جا گذاشتی. امیدوار باشیم که بار دیگر آنها رادریافت نکنی. "

لونیز گفت:

" پدر روحانی... افسوس ... اگر یک فرد غریبه بتواند تسلای خاطری برای افراد خودی باشد ... "

ولی راهب دیگر ناپدید شده بود. اسمیت باخود گفت:

" حالا ما از درب پشتی خارج خواهیم شد. ولی مسئله اینجاست که در مرحله بعدی چه بایستی بکنیم. من هر جور شده باید خودم را از شر این آوازه خوان دوره گرد خلاص کنم. ولی قول داده ام که او را به محل امنی ببرم. بنظر میرسد که این دختر متواضع بوده و حالا با این بالاپوش خاکستری، باعث آبرو ریزی برای من نخواهد شد. "

لونیز باشکیبائی منتظر بود که اسمیت به او بگوید از کدام طرف بایستی رفت. سگ کوچکش هم در هوای آزاد قد علم کرده و بالا و پائین میپرید. دختر جوان گفت:

" شارلوت... پائین... بنشین... تو خوشحال شده ای که به هوای آزاد و نور خورشید رسیده ای. ولی شارلوت کوچک من... ما نمیدانیم که شب را بایستی در کجا بصبح برسانیم. "

اسمیت که مطابق معمول رک گو و بدون تعارف و تکلف بود گفت:

" حالا دختر خانم... به من بگوئید که راه خانه شما از کدام طرف است؟ "

لونیز نگاهش را بزیر انداخت و جوابی نداد. وقتی دوباره همین سؤال تکرار شد، باز هم جوابی از او نیامد.

هنری گفت:

" بسیار خوب... من درک میکنم. من خودم در جوانی آواره و سرگردان بودم. بهترین کار اینست که با هم روراست باشیم. ما دو نفر هر چه زودتر بایستی از هم جدا شویم. تو هم البته میل داری که نزد جوان مورد علاقه خود بر گردی. "

لونیس در سکوت اشک میریخت ولی وقتی مشاهده کرد که نجات دهنده او بیصبر شده است گفت:

" عالیجناب ... "

اسمیت حرف او را قطع کرد و گفت:

" من عالیجناب نیستم. من هنری اسمیت و یک صنعتگر صادق هستم. "

دختر جوان گفت:

" بسیار خوب... آقای صنعتگر خوب... شما بدون دلیل در مورد من بد قضاوت میکنید. اگر بدانم که از کدام جهت بروم من در همین لحظه شما را آزاد خواهم گذاشت. "

" حتماً میخواهید هر چه زودتر خود را به یک جشن یا بازار مکاره برسانید. این جشن سالانه در ' اوشترارد ' برگزار میشود. مطمئناً راه رسیدن به آنجا را از قبل میدانید. "

" به من گفته شده که اگر نزدیک کوه پایه ها بشوم ، نه آنها زبان و هنر مرا خواهند فهمید و نه من قادر به درک آنها خواهم بود. "

" پس شما در همین جا... در شهر پرت خواهید ماند ؟ "

" من در کجا میتوانم اقامت کنم؟ "

" خوب ... همان جائیکه شب گذشته اقامت کردید. شما میدانید که از کجا آمده اید هر چند که بنظر میرسد که خوب نمیدانید که کجا خواهید رفت. "

لویی گفت:

" من دیشب در بیمارستان صومعه خوابیدم. ولی آنها فقط یک شب به من جا داده و به من تکلیف کردند که دیگر به آنجا برنگردم. "

" نخیر... تا وقتی که داگلاس با شما آشتی نکند ، آنها شما نخواهند پذیرفت. ولی شاهزاده پیشنهاد کرد که شما نزد سر جان رامورنی بروید. من میتوانم شما را از خیابانهای فرعی رد کرده و بخانه او ببرم. منم دیگر وقت زیادی ندارم. "

" حالا که وجود من باعث آبرو ریزی شده است، من میروم و گم میشوم. یک زمانی بود که من برای خودم آدمی بودم. بگذاریم.. این جان رامورنی چه کسی است؟ "

" او یک شوالیه دریاری است که زندگی مجردی بی بند و باری دارد و مهتر اسب های ولیعهد است. "

لویی با وحشت گفت:

" آه... خواهش میکنم که مرا بخانه این مرد نبرید. آیا در این شهر یک خانم مسیحی پیدا نمیشود که بیک موجود بینوا یک گوشه انبار یا اصطبل ارائه کند که این موجود ، شب در خیابانها سرگردان نباشد؟ من در سپیده سحر از آنجا خواهم رفت. من کرایه این محل را هم بنحو احسن پرداخت خواهم کرد. من یک کیسه پر از سکه طلا دارم که اگر شما مرا بجای مطمئنی ببرید ، به خود شما هم پرداخت خواهم کرد. "

اسمیت گفت:

" دختر خانم... طلاهای خود را برای کسانی نگاه دارید که کمبود دارند. پول خود را هم که از نواختن ویولن بدست آمده به کسی که شرافتمندانه زندگی میکند ، عرضه نکنید. من قول داده ام که شما را به یک مکان امن ببرم و سر قول خودم هستم. ولی شما سعی نکنید که به من ثابت کنید که خبر ندارید که در هر شهر و حتی قریه ، امکانی وجود دارد که آنها را هتل یا مسافرخانه نام نهاده اند. این امکانه برای افرادی مثل شما درست شده که جایی برای رفتن ندارند. "

اسمیت با بیان این مطالب چنین فکر میکرد که عاقلانه ترین پیشنهاد را به دختر آواره ارائه داده است. او چند قدم جلو رفت و وقتی برگشت و دختر جوان نگاه کرده ، موجودی در هم ریخته و عاجز را دید که کنار پیاده رو سقوط کرده و از هوش رفته است.

اسمیت سعی کرد که خود را تسلی داده و بخود چنین گفت:

" اینها همه بازیهای است که من فریب بخورم. این دختر راز و رمز حرفه خود را خوب بلد است. "

در همین موقع پائین بالاپوش او کمی کشیده شده و وقتی اسمیت با حیرت برگشت که ببیند چه کسی بالاپوش او را میکشید، سگ کوچک دخترک را دید که بمحض اینکه مشاهده کرد اسمیت به او نگاه میکند، در کنار پای او مشغول رقصیدن شد. در همین حال به لوتیز هم نگاه میکرد که تردید باقی نمیگذاشت که برای صاحبش تقاضای ترحم میکند.

اسمیت با خود گفت:

" سگ بیچاره... البته شاید اینهم یک بازی دیگری برای فریب دادن منست. ولی هرچه هست من قادر نیستم که این دختر مدهوش را کنار خیابان تنها بگذارم. این کار از جوانمردی بدور است. "

او به دختر جوان نزدیک شد و با دیدن چهره رنگ پریده او که علائم حیات در آن بچشم نمیخورد، کاملاً دستپاچه گردید. او سرش را جلو برد و با ملایمت گفت:

" خانم جوان... من باید برای شما بگویم که خود من در چه موقعیتی هستم. همانطور که میدانید امروز روز ولنتاین و بر طبق آداب و رسم این منطقه، من بایستی وقت خود را با ولنتاین زیبای خود بگذرانم. ولی جنگ و جدالی که از امروز صبح شروع شد، تا این لحظه ادامه پیدا کرد. حالا شما خود میتوانید تصور کنید که هوش و حواس من معطوف چیست و چرا برای رفتن عجله دارم. "

دختر نوازنده به حرفهای او با دقت گوش فرا داده و بنظر میرسید که منظور او را درک کرده است. او در جواب گفت:

" اگر شما یک عاشق واقعی هستید پروردگار از شخصی مانند من راضی نخواهد بود که شما را بیش از این معطل کنم. من دیگر مزاحم شما نشده، راه خود را با پرسش بسمت رودخانه پیدا خواهم کرد. در جائیکه رودخانه به اقیانوس میپیوندد اینطور به من گفته شده که یک بندر وجود دارد. من در آنجا بمقصد ساحل فرانسه سوار کشتی خواهم شد. در این کشور خشن ترین برزگر احترام بدبخت ترین زن را سلب نمیکند. "

اسمیت گفت:

" شما امروز نمیتوانید به بندر داندی بروید چون افراد داگلاس در هر دو طرف رودخانه در رفت و آمد هستند. آنها هر غریبه ای را بازداشت کرده و نزد ارباب خود میبرند. آیا آن پنج شش سوار را که در دور دست اسب میتازند میبینید؟ اینها ماموران داگلاس هستند. "

دختر هنرمند گفت:

" اینها سربازان مسلحی هستند که به من بخاطر ویولن و سرگردانی احترام خواهند گذاشت. "

اسمیت گفت:

" اگر شما در منطقه خود آنها بودید آنها با کمال میل از شما پذیرائی میکردند ولی به آنها در اینجا دستور داده شده که دنبال شما بگردند. در میان آنها افرادی هستند که بخاطر گوشواره طلای شما، حاضر خواهند بود که شما را بقتل برسانند. آنها بدنبال یک شکار هستند. آنها گوش شنوا برای شنیدن درخواست شما برای کمک ندارند. "

دختر بینوا گفت:

" پس در اینصورت بهتر است من همین جا بنشینم و بمیرم. "

اسمیت جواب داد :

" این حرف را نزنید... اگر من بتوانم جائی برای شما پیدا کنم که شب را بصبح برسانید، فردا شما را به اسکله ای خواهم برد که در آنجا سوار یکی از کشتی هائی بشوید که بسمت داندی میرود. من شما را دست کسی خواهم سپرد که خودش آن راه را میرود. او شما را سوار یک کشتی به مقصد فرانسه خواهد کرد. "

دختر نوازنده گفت:

"مرد خوب و سخاوتمند... همین کار را هم بکنید و اگر دعا‌های خالصانه یک زن بدبخت هرگز به درگاه ملکوت واصل شود، شما مزد نیکوکاری خود را دریافت خواهید نمود. حالا شما نزد ولنتاین خود بروید و فردا صبح زود هر ساعتی که بگوئید من در پشت آن درب خواهم بود."

"افسوس دختر خانم... من احساس میکنم که قادر نیستم که شما را همینطور رها کنم. من باید بدانم که شما شب را در کجا بصبح خواهید رساند."

"نگران من نباشید آقا... کنار ساحل رودخانه بوته‌های بلند و پر پشت فراوان است و من و شارلوت زیر یکی از این بوته‌ها پنهان شده و فردا به کمک شما از این محل خطرناک فرار خواهیم کرد."

اسمیت که بکلی دلش برای این موجود بدبخت سوخته بود جواب داد:

"دختر خان... من نمیتوانم شما را تنها بگذارم... از همه چیز گذشته در وسط زمستان در شمال اسکاتلند هوا طوری نیست که بتوان تا صبح در خارج از خانه بسر برد. وجدان من به من اجازه اینکار را نمیدهد. دختر جان... با من بیا و من یک محل امن برای گذراندن شب پیدا خواهم کرد. اگر من ترا تنها رها کنم، کاترین هرگز مرا نخواهد بخشید."

او این را گفت و بدون توجه به اینکه عملی را که تصمیم گرفته بود انجام بدهد چه عاقبتی برای او خواهد آورد، بسمت خانه خود در محله 'واینده' براه افتاد. دختر بینوا و سگش هم او را تعقیب میکردند. اسمیت یقه بالا پوشش را بالا کشید و تا جائیکه میتواند صورت خود را پنهان کرد که رهگذران او را نشناسند. سپس با سرعت از کوچه پس کوچه‌های شهر بسمت خانه خودش براه افتاد.

ولی بعد از چند دقیقه متوجه شد که این راه رفتن شتابزده ممکن است برای دختر بیچاره و سگش زیاد تر از حد تند باشد. او اشتباه نکرده بود چون دختر بدبخت طوری خسته و درمانده شده بود که دیگر طاقت جلو رفتن نداشت. او توقف کرد و گفت:

"دختر جان... گوش بده... بگذار من اسباب و اثاثیه ترا خودم حمل کنم که بتوانیم با سرعت حرکت کنیم."

لوئیس بیچاره قصد داشت که اعتراض کند ولی دیگر از فرط خستگی نفسش بالا نیامد. اسمیت خم شد که سبد دخترک را از زمین بردارد که در همانموقع سگ کوچک که او هم از درماندگی دست کمی از صاحب خود نداشت، جلو آمد، روی پاهای خود ایستاده و با ناله از اسمیت درخواست میکرد که خود او را هم حمل کند.

اسمیت به سگ نگاهی کرد و گفت:

"عجب... یعنی من بایستی ترا هم حمل کنم؟..."

لوئیس به سگ کوچک بانگ زد:

"ساکت باش شارلوت... من خودم ترا بغل خواهم کرد."

بعد بزحمت خود را به سگ نزدیک کرد ولی سگ کوچک از جلوی او گریخت و بسمت دیگر اسمیت رفت و بار دیگر با ناله از اسمیت خواست که او را حمل کند.

اسمیت گفت:

"شارلوت حق دارد... او خوب میداند که چه کسی میتواند او را حمل نماید."

سپس خم شده و سگ کوچک را بغل کرد.



HARRY SMITH ESCORTING THE GLEE-MAIDEN.

دختر بیچاره که بدون کمک طاقت راه رفتن نداشت ، بدون اجازه خود را به اسمیت آویزان کرد. اسمت در دل گفت:
" حالا اقتضای که برای خود ایجاد کردم ، کامل شد. حالا اگر کسی از همسایه ها مرا با این زنبیل به پشت ، سگ
در بغل و این دختر که به من آیزان شده ببیند ، چه فکری خواهد کرد؟ "

با چنین افکاری اسمیت براه افتاد و تمام سعی خود را انجام میداد که کسی متوجه او نشود. ولی این تمهیدات مؤثر واقع نشده چون زمانی که وارد یک کوچه خلوت شد، به مردی کوچک اندام برخورد که او هم مثل خود اسمیت سعی میکرد صورت خود را مخفی کرده که شناخته نشود. ولی اینکار بیفایده بود چون اسمیت بلافاصله دارو ساز را شناخت. او از دیدن پزشک بسیار ناراحت و متالم گردید چون با اخلاق او آشنائی داشت و میدانست که او کسی نیست که بتواند زبان خود را نگاه دارد. وی تصمیم گرفت که از کنار کوزه گر عبور کرده و وانمود کند که او را شناخته است. ولی این کوشش او بجائی نرسید و طبیب با نزدیک شدن او گفت:

" آقای اسمیت قویهیکل ... تعطیلات خیلی خوبی را داشته باشید. میبینم که شما دختر خواهر خود دوشیزه جوان لتهام را با خود میبرید. شرط میبندم که ایشان از طریق رودخانه از داندی آمده اند. "

سپس بدون اینکه منتظر جواب شود، مانند یک شیخ از کنار آنها رد شده و ناپدید شد.

اسمیت هم براه افتاد ولی طولی نکشید که چشمش به الیور پرادفیوت کلاهدوز افتاد. کلاهدوز با دیدن او جلو آمده و گفت:

" اسمیت عزیز من... آیا من ترا سر بزنگاه گرفتم؟!... حالا در چنین روزی به این ترتیب عازم کجا هستی؟ "

اسمیت که دلخور شده بود بتندی گفت:

" الیور... خوب گوش کن... چشمهایت را ببند و سرعت از کنار من عبور کن. چیزی هم در باره اینکه مرا دیده ای بکسی نگو. اگر میل داری که دندانهایت سر جای خودشان باقی بمانند، زبانت را نگهدار. "

" من بهیچ کس چیزی نخواهم گفت. ولی ما میتوانیم با هم بجائی برویم و این دسته گل تو ما را به موسیقی و آوازی مهمان کند. "

اسمیت که حوصله جرو بحث نداشت با ملایمت گفت :

" من توجه کردم که چهار یا پنج مامور داگلاس در جلوی ما هستند. آنها برای گرفتن این دختر حتما به من حمله خواهند کرد. من خیلی هم خوشحال خواهم شد که بهمراه تو باشم. "

کلاهدوز با شنیدن این حرف نگران شده و گفت:

" من بایستی با عجله بروم و شمشیر بزرگ خود را بردارم. "

" بسیار خوب... زود بخانه بنرو و در این مورد با کسی حرفی نزن. "

" من؟!... من چیزی به کسی نخواهم گفت:

" پس زود از اینجا برو... چون صدای چکچک شمشیرها بگوش میرسد. "

مرد کلاهدوز با شنیدن این حرف پشت به خطری که اسمیت بیان کرد، با کمال سرعت براه افتاد.

اسمیت هم براه خود ادامه داده و خیلی زود به نزدیکی مقصد خود رسید در حالیکه هنوز دختر آوازه خوان از او آویزان شده بود. او درب خانه اش را باز کرد و همگی وارد شدند. در روزهای معمولی کوره آهنگری او روشن بوده و همسایگان از صدای پتک او روی سندان مستفیض میشدند. ولی جشن سالیانه ولنتاین بهانه ای بود برای این صنعتگران که مغازه خود را بسته که بدنبال برنامه های مورد علاقه خود بروند.

آنها همگی وارد آشپزخانه ای بسیار تمیز و مرتب شده، در یک گوشه آن خانم سالمندی نشسته بود که از طرز لباس پوشیدن او اینطور بنظر میرسید که از رده اجتماعی بالاتری از یک آهنگر معمولی قرار دارد. او بدلایلی برای انجام مراسم مذهبی به کلیسا نرفته و بتنهائی مشغول خواندن دعا بود. با شنیدن صدای وارد شدن اسمیت و همراهان، او چشمان نیمه باز خود را گشود و با نارضایتی آشکار گفت:

" هنری اسمیت... باشد که قدیسین قدرت دید مرا آمرزش کنند. "

اسمیت در جواب گفت:

" آمین... از ته قلب... پرستار خوب... قدری غذا برای ما آماده کن چون من میدانم که این دختر مسافر ما مدت زیادی است که غذا نخورده است. "

زن مسن به حرف خود ادامه داده و گفت:

" و من بدرگاه مریم مقدس دعا میکنم که قدرت دید مرا از شر شیطان حفظ نماید. "

" زن خوب... منم میگویم که مریم مقدس همین کار را بکند. ولی فایده این دعا ها و حرفها چیست؟ آیا نشنیدی که من چه گفتم؟ و شاید هم میل نداری از دستورات من اطاعت کنی؟ "

" حالا معلوم میشود که این خودش است... ولی شاید هم کسی خود را بشکل او در آورده چون این چه باری است که در پشت خودت حمل میکنی؟ هنری اسمیت... مردم بتو لقب پسر وحشی دادند برای کارهایی که نصف این کار امروز تو زنده نبود. چه کسی میتواندست فکر کند که هنری اسمیت چه کسانی و چه چیزهایی زیر سقف همان خانه ای میآورد که مادر ارزنده اش در آن زندگی کرده و پرستار خودش هم برای سی سال در همین جا بوده است. "

اسمیت بتندی گفت:

" آرامش خودت را حفظ کن پیرزن... این دختر هنرمند آواره هیچ ارتباطی با من ندارد. او همین فردا با قایق بسوی داندی خواهد رفت و ما تا آن موقع بایستی به او جا و مکان داده و از او پذیرائی کنیم. "

پیرزن با نفرت گفت:

" جا و مکان و پذیرائی؟... هنری اسمیت... تو میتوانی به این حیوانات هرجا و مکانی که میخواهی ارائه کنی ولی من بتو قول میدهم که من تحت هیچ شرایطی با یک دختر مطرب همخانه نخواهم شد. ولو برای یک شب باشد. "

لونی که مشاخره ایندو نفر را مشاهده میکرد به اسمیت گفت:

" مادر شما از دست من عصبی و ناراحت است. من بیش از این باعث ناراحتی او نخواهم شد. اگر گوشه یک طویله یا انبار وجود داشته باشد، یک بستر برای من و شارلوت در آنجا کافی خواهد بود. "

پیرزن گفت:

" بله... بله... چنین جانی میواند کاملا مناسب برای شخصی مثل تو باشد. "

اسمیت گفت:

" پرستار اسکولبرد... تو خوب میدانی که من ترا بخاطر خودت و بخاطر مادرم دوست دارم ولی سوگند به همه قدیسین من که اختیاردار خانه و زندگی خودم هستم بتواظار میکنم که اگر پایت را از خانه بیرون گذاشتی، دیگر به اینجا بر نخواهی گشت. "

" آه... بچه من... این تهدیدات روی من که شصت سال با خوشنامی زندگی کرده ام تاثیر نمیگذارد. من هرگز قبول نخواهم کرد که با افراد آواره و دوره گرد زیر یک سقف زندگی کنم. "

پیرزن بدون تلف کردن وقت مشغول جمع آوری اسباب و اثاثیه اندک خود شد که بلافاصله از آنجا برود. اسمیت بین او و درب خروجی ایستاد و گفت:

" پیرزن... اقلا برای یک لحظه صبر داشته باش... من مقداری پول از بابت دستمزد بتو بدهکار هستم. "

پیرزن گفت:

" این هم یکی دیگر از آن افکار احمقانه توست. من از پسر مادر تو که ولینعمت من بود و هست پولی دریافت نخواهم کرد. خود تو هم در تمام این مدت با من طوری رفتار کردی که انگار خواهر بزرگتر تو هستم. "

" تو هم پاسخ خیلی مناسبی به این خوشرفتاری من دادی... درست وقتی که من شدیداً محتاج شده ام، از کمک به من دریغ میکنی. "

این کلام آخر اسمیت بنظر میرسید که تاثیر زیادی روی پیرزن گذاشت. او متوقف شده و با دقت به اربابش و دختر دوره گرد خیره شد. بعد از چند لحظه سرش را تکان داد و بسمت درب روانه شد.

اسمیت با تلاشی مضاعف گفت:

" من این دختر آواره بینوا را زیر سقف خانه خود آورده ام که او را از چنگ مردان بی شرافت و زندان نجات دهم. " " حالا چرا این تو بایستی این دختر را نجات بدهی؟ اگر از من میپرسی هر بلایی که بسرش بیاید صرفا تقصیر خودش است. "

" این دختر هرچه هست نبایستی چنین عاقبتی داشته باشد. آنهم بدستور شخصی مانند داگلاس سیاه. "

" و تو آدم ابله بخاطر چنین موجودی خود را با داگلاس سیاه درگیر میکنی؟ این بدترین تصمیم زندگی تو خواهد بود. هنری... در این کله تو بجای مغز یک مشت آهن پاره کار گذاشته اند. "

" خانم اسکولرید... خود منم گاهی گاهی همین فکر را میکنم. ولی اگر از این مهلکه نجات پیدا کردم از خودم سؤال خواهم کرد که دوستان واقعی من که حاضر هستند به من در موقع لزوم کمک کنند، چه کسانی هستند؟ بعلاوه من که امیدوارم که عروس زیبایی خودم را همین روزها به این خانه بیاورم، چه کسی در اینجا به او خیر مقدم خواهد گفت؟ " پیرزن سرش را تکان داد و گفت:

" این راه درستی نیست که یک عروس جوان را به این خانه بیاوری. "

بعد بمتابه اینکه قدری قانع شده، با لحن ملایمتری گفت:

" حالا که خوب فکر میکنم به این نتیجه میرسم که صدمه خود تو به من احتمالا از صدمه این دختر بیشتر خواهد بود. "

دختر بیچاره دوره گرد به این مشاجره گوش میداد بدون اینکه کاملا ریزی کاری های آنرا درک کند بطور کلی متوجه شد که احتمالا پیرزن قائل شده که به او اجازه ماندن بدهد. دستانش را روی سینه حلقه کرد و سرش را پائین انداخت. بعد دستش را دراز کرده که دست اسمیت را بگیرد و بیوسد.

پیرزن که مواظب او بود این حرکت او را مشاهده کرد و بانگ زد:

" نخیر... نخیر... من این رفتار را قبول نخواهم کرد. دختر... برو زیر دود کش کوره و وقتی آقای اسمیت از اینجا رفت، بجای بوسیدن دست او، دست مرا ببوس. تو هم آقای اسمیت همین الان بخانه سایمن گلور نزد دوشیزه زیبا کاترین برو که اگر این داستان بگوش او برسد، معلوم نیست که حاضر باشد ترا دیگر بخانه خود راه بدهد. حال کجا میروی؟ با آن بار و بنه مطربی که به پشتت آویزان کرده ای میخواهی رسوائی خود را در تمام شهر جار بزنی؟ "

او که فراموش کرده بود که سبد دختر آواره را پائین بگذارد، آنرا نزدیک دختر جوان قرار داد و بدون یک کلمه حرف دیگر خانه را ترک نمود.



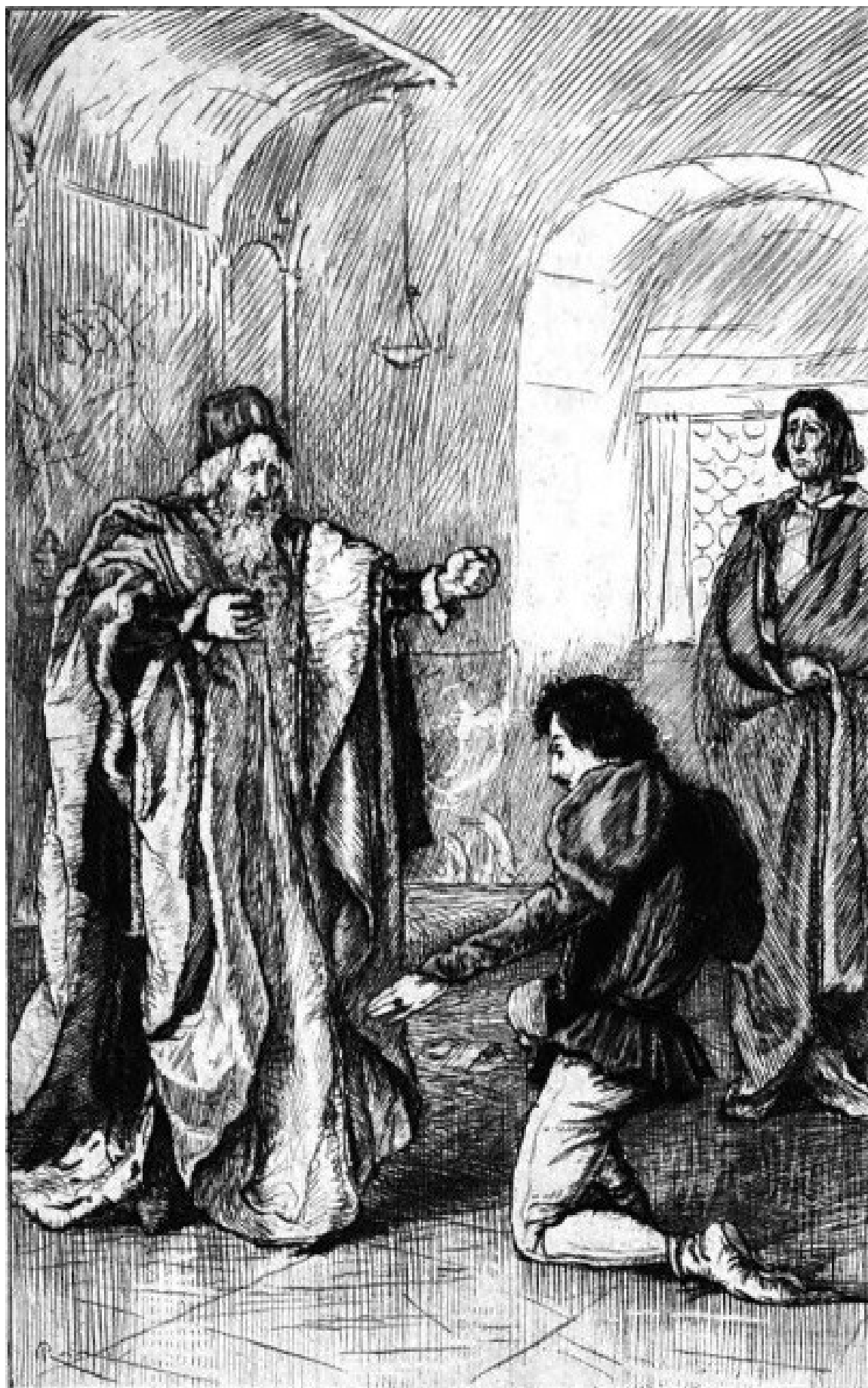
فصل سیزدهم

ما حالا باید بازیگران سطح پائین خود را در این نمایشنامه تاریخی تنها گذاشته و نزد کسانی برویم که از لحاظ مرتبه اجتماعی در بالاترین سطح قرار داشتند. برای انجام چنین کاری لازم است که از خانه محقر یک صنعت گر ، به تالاری که شورای سلطنتی در آن تشکیل میشد برویم. این در زمانی است که جنگ و جدال در پائین آرام گرفته و به فرماندهان خشمگین دستور داده شد که به حضور پادشاه شرفیاب شوند. آنها در حالیکه از رفتار یکدیگر ناراضی و برآشفته بودند وارد شده و هر کدام بنوبه خود مطالبی بر ضد دیگران داشتند که عرضه نمایند. تنها دوک آلبانی بود که ساکت و آرام در صدد این بود که از این چند دستگی بِنفع خود استفاده نماید.

عدم قطعیت و تزلزل پادشاه حقیقتی بود که او آنرا بخوبی پنهان کرده و فقط زمانی که بشدت تحت فشار قرار میگرفت مانند موقعیتی که در فصل قبل به آن اشاره شد. کنترل خود را از دست میداد. بطور کلی این امکان وجود داشت که او را مجبور به قبول مسائلی بکنند که مورد نظر خود او نبود ولی وقتی مسئله شرافت اصیلزادگی پیش میآمد، پادشاه بعنوان نفر اول اصیلزاده کشور ، از موضع خود بهیچوجه عقب نشینی نمیکرد.

سران عالیرتبه کشور در بدو ورود به پادشاه ادای احترام کرده و پادشاه در جواب به آنها اشاره کرد که بنشینند. آنها اطاعت کرده و در همین موقع دوک راتسی ، ولیعهد کشور هم وارد شد. او با احترام جلو رفت، جلوی پدرش زانو زد و از او درخواست نمود که او را تبرک کند.

پادشاه که چندان از رفتار او راضی نبود ، بدون اینکه این نارضایتی خود را بطور کامل پنهان کند، دست خود را دراز کرده ، روی سر دوک جوان گذاشت. آهی کشید و گفت:



Drawn and Picked by R.W. Macbeth, A.R.A.

ROTHSAY AND THE KING.

" پسر سر بهوای من... باشد که پروردگار ترا تبرک و بتو عقل بیشتری عطا نماید که در آینده از آن استفاده کنی. "

دوک راتسی بدون عکس العمل منفی جواب داد:

" پدر عزیز من... آمین... "

و سپس دست پادشاه را بوسید. بعد بعوض اینکه نزد بقیه اعضای شورا برود، پشت صندلی پدرش رفت و در آنجا ایستاد. در این حالت او می‌توانست در صورت لزوم، چیزی در گوش پادشاه بگوید.

پادشاه سپس اشاره ای به کشیش کرد که جای خود را در پشت میز اشغال کند که یک دسته مدارک و کاغذ در آنجا از قبل قرار داده شده بود. پادشاه سپس گفت:

" عالیجنابان... مسئله مورد بحث امروز در باره نارضایتی هائیسست که در کوهپایه ها در جریان است و ما از خبر گزاران خود شنیده ایم که تصمیم به انهدام منطقه و شهر ما گرفته و تا چند کیلومتری همین جا جلو آمده اند. ولی مشکل اصلی ما واقعا این نیست بلکه اختلافات گسترده و غیر قابل حل بین سردمداران اجتماع اسکاتلند، وضعی را پیش آورده که امنیت و آرامش همه شهروندان از کوچک و بزرگ را بخطر انداخته است. اولین خواهش من از عالیجنابان اینست که در این شورا بررسی کنند که علت بروز چنین مشکلی چه بوده و چطور می‌توانیم از آن جلوگیری کنیم. برادر عزیز دوک آلبانی... ممکن است برای ما توضیح بدهید که عقیده شما در این مورد از چه قرار است؟ "

دوک جواب داد :

" اعلیحضرت و برادر تاجدار... وقتی این جنگ و جدال امروز شروع شد من در خدمت اعلیحضرت بودم و بهمین دلیل از علت شروع آن اطلاعی ندارم. "

شاهزاده هم گفت :

" تا جائیکه من دیدم و شنیدم خبری از جنگ نبود و بجای فریادهای جنگ طلبانه، آواز و موسیقی یک نوازنده دوره گرد بگوش میرسید. بجای گلوله سربی هم مردم فندق و گردو برای یکدیگر پرتاب میکردند. "

ارل مارچ گفت:

" چیزی که بچشم من خورد کسانی بودند که در دور دست میدویدند و از دور چنین بنظر می‌آمد که علامت خانوادگی ارل داگلاس بر روی لباس آنها نقش شده که البته چنین چیزی نبود و آنها با عالیجناب داگلاس هیچ ارتباطی نداشتند. "

داگلاس متوجه کنایه شد و با یکی از آن نگاه های تهدید آمیز به ارل مارچ خیره شد. سپس گفت:

" اعلیحضرت خود میدانند که این داگلاس است که بایستی به این اتهامات سنگین و بی اساس جواب بدهد چون هر موقع در اسکاتلند اتفاقی افتاده که کسانی کشته و مجروح شده اند، بطور حتم کار خود داگلاس و یا یکی از افراد او بوده است. خوشبختانه در این مورد بخصوص ما شاهدان زیادی داریم. منظورم عالیجناب لرد آلبانی نیست چون ایشان اظهار کردند که نزد اعلیحضرت بوده اند. در مورد عالیجناب دوک راتسی هم بایستی بگویم که مشغول تخمه شکستن و آجیل خوردن با یک نوازنده دوره گرد بودند. ایشان لبخند میزنند. البته ایشان مختار هستند که هر کار میل دارند انجام بدهند ولی من هرگز فراموش نمیکنم که ایشان از زیر بار یک قرار داد شانه خالی کردند. عالیجناب مارچ هم میگویند که افراد مرا دیده اند که از جلوی دلقک های شهر پرت با سرعت عبور میکرده اند. چیزی که من به ایشان میتوانم یاد آوری کنم اینست که افراد من فقط وقتی جلو و عقب میدویدند که بر حسب دستور فرمانده آنها باشد که قدمی جز منفعت اسکاتلند بر نمیدارد. "

ارل مارچ که بشدت سرخ شده بود در جواب گفت:

" منم میتوانم بگویم ... "

پادشاه حرف او را قطع کرده و گفت:

" عالیجنابان ... آرام باشید و فراموش نکنید که در حضور چه کسی ایستاده اید. و شما لرد داگلاس ... اگر میتوانید به ما بگوئید که علت این شورش چه بوده است. "

داگلاس گفت:

" من اطاعت میکنم . من از خانه خودم در صومعه کارتوزیان خارج شده و وارد خیابان اصلی شهر پرت شدم. بدنبال من چند نفر از همراهان همیشگی روانه کاخ بودند. ناگاه تعدادی از شهر نشینان دون پایه را دیدم که این اعلامیه را روی صلیب وسط شهر نصب میکنند. "

او از جیب خود یک دست بریده و یک کاغذ بزرگ بیرون آورد. پادشاه از دیدن این منظر بکلی برآشفته شد. او به کشیش گفت:

" پدر روحانی... این اعلامیه را بخوانید و آن شیئی وحشتناک را هم از اینجا خارج نمائید. "

کشیش کاغذ را برداشت و چنین خواند:

" در شب گذشته که شب ولنتاین قدیس بود ، خانه یک از شهر نشینان پرت مورد حمله یک مشت شبگرد قرار گرفت که متعلق به گروهی که در شهر ' فیر ' ساکن شده اند ، میباشند. این دست بریده متعلق به یکی از همین افراد است. شهردار و قاضی شهر پرت دستور دادند که این دست بریده به صلیب شهر میخکوب شده که مایه عبرت همه آنهائی باشد که قصد انجام چنین کارهائی را دارند. اگر شخصی از افراد اصیلزاده شهر با این کار مخالفتی ابراز کند ، من سر پاتریک چارتریس جوابگو خواهم بود. افراد معمولی هم که از این کار ناراضی شده باشند ، با شهر نشینان شهر پرت روبرو خواهد شد. خداوند این شهر را حفظ نماید. "

داگلاس گفت:

" با دیدن این اعلامیه من بیکی از افراد خودم دستور دادم که این تحفه ننگین را که باعث شرمساری اصیلزادگان این شهر است ، از صلیب جدا کند. سپس این افراد معمولی و کاسبکار شهر بخود اجازه دادند که به کار ما اعتراض کرده و اسب خود را بطرف افراد ما رانند. من دستور دادم که افراد من از خود دفاع کنند و اگر این آدمهای معمولی سر خود را پائین انداخته و سر کار خود میرفتند، همه چیز با صلح و آرامش بی پایان میرسید. ولی این آدمهای بزه کار که از مدارای ما اصیلزادگان برای انجام کارهای ناشایست خود تشویق شده اند، ما را مجبور کردند که در چندین نقطه شهر دست به ایجاد حریق بزنیم . "

بعد از تمام شدن حرفهای داگلاس قدری سکوت برقرار شد و بالاخره دوک راتسی پدر خود را مخاطب قرار داده و گفت:

" از آنجائیکه ارل داگلاس چنین قدرتی دارد که بمیل خود دستور ایجاد حریق صادر میکند ما همه بایستی از ایشان متشکر باشیم که ایشان دستور سوزاندن کاخ سلطنتی را صادر نکرده است. "

داگلاس که سعی داشت جلوی خشم خود را بگیرد جواب داد:

" دوک راتسی ممکن است که از درگاه ملکوت بخاطر مسائل مهمتری تشکر کنند. ما در مرحله ای از تاریخ زندگی میکنیم که در اغلب ممالک اروپا ، قانون شکنان بر علیه حکومت قانونی بپا خواسته اند. این مرض وارد مرزهای ما نیز شده است. وقتی من میبینم که افراد معمولی و بزرگران جلوی اصیلزادگان سینه سپر کرده و دست یک اصیلزاده را روی صلیب میخکوب مینمایند ، من نام آنرا شورش نمیگذارم و خود را با تمام قدرت برای مقابله با آن آماده میکنم. "

ارل مارچ گفت:

" حالا ممکن است که عالیجناب لرد داگلاس به ما بگویند که اسم سر پاتریک چارتریس در این میان چه میکند؟ سر پاتریک خودش یک اصیلزاده بزرگی است و نامش نبایستی بزشتی یاد شود. "

داگلاس جواب داد:

" عالیجناب لرد مارچ باید به اندازه ای که قضیه را درک کرده صحبت کند. "

باردیگر کار به مشاجره میکشید که پادشاه مداخله کرده و گفت:

" آقایان... دشمنی های شخصی خود را وارد این شورا نکنید. من از شما انتظار دارم که وفاداری خود را به سلطنت ثابت کنید. "

لرد مارچ که بشدت آزرده شده بود از جا بلند شده و قبل از خروج گفت:

" هر دستوری که اعلیحضرت به من بدهند ، من اطاعت خواهم کرد ولی من در جائیکه داگلاس حاضر باشد، باقی نخواهم ماند. سرور تاجدار من... من از درگاه ملکوت سلامتی و امنیت برای پادشاه عزیز خود درخواست میکنم. من از شما و عالیجناب دوک آلبانی خداحافظی کرده و شما ولیعهد بیفکر را هم بخدا میسپارم. "

پادشاه خود را آماده کرده بود که چیزی بگوید ولی نگاه دوک آلبانی به او فهماند که بهتر است ساکت بماند. ارل مارچ از ساختمان خارج شده و ارل داگلاس بدون معطلی سر حرف خود رفته و گفت:

" این مرد همه ما را به انگیزی ها میفروشد. اعلیحضرتا... اینطور وحشت زده به من نگاه نکنید. من میگویم همین الان دستور بازداشت او را صادر کرده و ماموران او را دستگیر خواهند کرد. به این ترتیب از خیانت او جلوگیری خواهید کرد. "

دوک آلبانی برادر پادشاه گفت:

" نخیر جناب لرد... این یک کار شتابزده و احتمالا اشتباهی خواهد بود. لرد مارچ بنا بدستور پادشاه به اینجا آمد و امنیت او بایستی حفظ گردد. برادر تاجدار من هرگز راضی نخواهد شد که شرافت خود را لکه دار نماید. ولی اگر عالیجناب مدارک معتبری برای خیانت وی در دست دارد... "

کلام او با صداهای چندین شیپور ، بریده شد.

داگلاس گفت:

" این صدای شیپورهای ماموران لرد مارچ است که از محوطه خارج شده است. تعلل عالیجناب دوک آلبانی باعث شد که شکار پا به فرار بگذارد. ما خیلی زود خبر های زیادی از او خواهیم شنید. انگلستان هم با تمام نیروی خود پشت سر خیانت او خواهد بود. "

پادشاه که از دشمنی بین مارچ و داگلاس ناخشنود بود گفت:

" نخیر... بگذارید که در مورد این بزرگزاده محترم بهتر از این قضاوت کنیم. او ممکن است که قدری تند و خشن باشد ولی هرگز کاری بر خلاف مصالح اسکاتلند انجام نمیدهد. حالا پدر روحانی کاغذ و قلم خود را بردارید که آماده باشید چون مطابق معمول خود شما منشی شورای سلطنت هستید. حالا عالیجنابان... اولین قضیه ای که در شورا مطرح میشود این مشکل کوه نشینان است. "

کشیش بعنوان منشی جلسه گفت:

" دستور جلسه از این قرار است. اختلافات بین قبائل کوه نشین بجائی رسیده کم مانده که با تمام قدرت بجان یکدیگر افتاده که یکدیگر را نابود کنند. در هر طرف افراد مسلح جمع و آماده شده اند و خدا به همه ما رحم کند. حال اگر عالیجنابان برای این مسئله راه حلی نداشته باشند ، این کارزار از مرزهای کوه پایه ها تجاوز کرده و به همه اسکاتلند سرایت خواهد کرد. "

پادشاه گفت:

" عالیجنابان... شما بگوش خود شنیدید که این قضیه تا چه اندازه جدی و فوری است. حال شاید مایل باشید قبل از شروع بحث و گفتگو از عقیده و تمایل من در این مورد اطلاع حاصل کنید. بعد هر جور که عقل و تجربه خودتان حکم میکند، رای خود را ارائه دهید. تا جائی که بنظر من میرسد اینست که دو سفیر با اختیارات کامل به آنجا فرستاده که شاید بتوانند علت دشمنی این قبایل با یکدیگر را درک کرده و از خونریزی و انهدام جلوگیری نمایند. "

دوک راتسی گفت:

" من پیشنهاد اعلیحضرت را در بست قبول میکنم. و اینطور بنظرم میرسد که سرپرست محترم دیر راهبان این ماموریت را بعهده گرفته و رئیس صومعه کارتوزیان را بعنوان کمک و همکار خود، به کوه پایه های شمال ببرند. " کشیش قلم و کاغذ خود را روی میز گذاشت و گفت:

" عالیجناب لرد راتسی... اگر قرار به این باشد که من به افتخار شهید شدن نائل بشوم من تردیدی در وارد شدن به راهی که به شهادت منتهی میشود، در خود راه نمیدهم. ولی اگر شما عالیجناب خیال تمسخر دارید، باشد که درگاه ملکوت شما را به این خاطر مورد بخشایش قرار داده و چراغی در تاریکی فکری برای شما روشن کند، که راه صواب را تشخیص بدهید. "

ولیعهد جوان خمیازه ای کشید و گفت:

" پدر روحانی... من حرفی ندارم که اسلحه بدست گرفته و و راهی میدان جنگ بشوم ولی در سرمای زمستان لباسهای پشمی و پالتو پوست را به زره فولادین ترجیح میدهم. ولی ارباب کلیسا محتاج عوض کردن لباس های خود نبوده، چون لباسهای معمولی آنها بهترین حفاظت را برای آنها تامین مینماید. روسای قبائل هم برای اربابان کلیسا احترام خاصی قائل بوده و به پیشنهادات آنها ترتیب اثر میدهند. "

پادشاه گفت:

" پسر... شما بایستی بیشتر از این مواظب حرفهای خود باشید. "

شاهزاده گفت:

" بسیار خوب... من خفه میشوم چون میل ندارم که مطلبی ابراز کنم که باعث ناراحتی خیال اعلیحضرت بشود که با اینهمه افراد معجزه گردد اطراف خود، اینطور پیداست که تمایلی ندارند که با یک مشت کوه نشین روبرو شوند. " کشیش که برای پنهان کردن نارضایتی خود تقلا میکرد گفت:

" ما بخوبی اطلاع داریم که این نقشه ها از کجا سرچشمه میگردد. وقتی شاهزادگان با کفار همدم و هم صحبت میشوند رفتار و کردار آنها بهمین دلیل خراب و بی اساس میگردد. آنها در خیابانها خود را در معیت بدکاران و گناهکاران قرار داده ولی در شورای سلطنت دم از کلیسا و ملکوت میزنند. "

پادشاه گفت:

" پدر روحانی خوب... آرام باشید... راتسی بخاطر حرفی که زده مراتب پشیمانی خود را اعلام خواهد کرد. بگذارید این شورا را با صلح و صفا به پیش ببریم نه اینکه مانند آن سفینه دریائی که در حال غرق شدن است، کارکنانش بجان یکدیگر بیفتند. عالیجناب لرد داگلاس... شما پیوسته در خدمت اسکاتلند و سلطنت بوده اید. آیا فکر میکنید که میتوانید ما را از این وضعیت نابسامان نجات دهید؟ "

داگلاس مغرورانه گفت:

" من فقط میتوانم تصور کنم که راه نجاتی وجود دارد. وقتی خود من پست آجودانی اعلیحضرت را داشتم چندینم قبیله از کوهستانهای شمال بسمت شهر ها روانه شدند. من خود را گرفتار مشورت نکرده و چند اصلیزاده را مامور جلوگیری از آنها کردم. آنها در حدود سیصد نفر بوده ولی یک مرد واقعی از این مشکلات واهمه ای ندارد. حالا شما ممکن است که از حرفهای من خرده بگیرید ولی جواب خشونت را بایستی با خشونت داد. این همان کاری بود که من انجام دادم. عالیجناب راتسی... شما تبسم میکنید... آیا ممکن است بفرمائید که من چه موقع در گذشته با شما شوخی کرده ام؟ ... "

شاهزاده جواب داد:

" عالیجناب داگلاس.. اینقدر خشمگین نباشید. من از جهت تمسخر تبسم نکردم. لبخند من از این بابت بود که کوه نشینان بدبخت که با شما روبرو شوند، عاقبت خوبی نخواهند داشت. "

پادشاه بار دیگر مداخله کرده و به داگلاس گفت:

" عالیجناب... خیلی آرام و عاقلانه به ما بگوئید که چه بایستی کرد. نبایستی فراموش کنیم که تا وقتی آنها در مسقط الراس خود قرار دارند، هرگونه حمله ای به آنها اشتباه محض خواهد بود. "

داگلاس گفت:

" آنها برای نابود شدن احتیاجی به نیروهای خارجی ندارند چون تمام مدت قبائل کوه نشین با یکدیگر در جنگ و ستیز هستند. ما میتوانیم از دور شاهد از بین رفتن آنها باشیم. "

کشیش گفت:

" این گفته ممکن است عاقلانه باشد ولی بهیچوجه مطلوب درگاه ملکوت نخواهد بود. "

پادشاه هم اضافه کرد و گفت:

" خود منم قلبا همین احساس را دارم. من یک روز بایستی جوابگوی اعمال خود در این دنیا باشم. "

کشیش گفت:

" اعلیحضرت مانند یک مسیحی واقعی صحبت میکنند. ولی شما بر حسب وظیفه خود، یک شمشیر هم با خود حمل میکنید. ما عاجی برای شمشیر بایستی پیدا کنیم. "

شاهزاده بمانند اینکه ناگهان چیزی به مخیله اش خطور کرده گفت:

" عالیجنابان... به گوش فرا دهید... فرض کنید که ما بتوانیم به این وحشی های کوه نشین راه و رسم اصیلزادگی و شوالیه گری را بیاموزیم. اگر ما رؤسای دو قبیله بزرگ را به اینجا دعوت کنیم، آنها ممکن است که در همین جا، در شهر پرت بجان یکدیگر بیفتند. کاری که ما بایستی انجام بدهیم اینست که به آنها اسب و اسلحه بدهیم. در این کارزار یکی از آنها کشته خواهد شد و شاید هم هر دو از بین بروند. ما هم با خوشحالی شاهد جنگ دو وحشی کوه نشین خواهیم بود. "

پادشاه گفت:

" دیوید... شرمت باد... آیا از خودت خجالت نمیثی که چنین پیشنهادی را در این جمع مطرح میکنی؟ "

دوک آلبانی گفت:

" برادر تاجدار... هرچند والاحضرت ولیعهد این پیشنهاد را از جنبه شوخی و مزاح مطرح نمودند ولی بنظر میرسد که در این پیشنهاد چیزی وجود دارد که بالقوه میتواند این وضعیت نامناسب را ترمیم کند. این وحشیان که در جنگ با یکدیگر از کارد و ساطور استفاده میکنند، اگر به شمشیر و زره مسلح شوند و در حضور اعلیحضرت با یکدیگر مصاف بدهند با در نظر گرفتن اینکه این افراد بهیچوجه به کاخ سلطنتی نزدیک نشوند، میتوانند حتی افرادی را هم با خود بیاورند. "

پادشاه گفت:

" برادر عزیز... این یک نقشه ای است که به خونریزی منتهی خواهد شد. وجدان من بعنوان یک فرد مسیحی به من اجازه چنین کاری را نمیدهد. "

آلبانی گفت:

" و جان این وحشی ها از جان بزرگزادگان دربار خودتان مهم تر است چون اگر این نقشه مورد قبول واقع نشود، جان همگی ما در معرض خطر خواهد بود. "

پادشاه که این چنین در فشار قرار گرفته بود، دیگر حرفی نزد و سر خود را پائین انداخت.

کشیش گفت:

" سرورارجمند... اینطور بنظر میرسد که اگر ما کاری را که عالیجناب لرد آلبانی پیشنهاد میکنند انجام ندهیم، راهی دیگر جز آنکه طریق داگلاس را ادامه دهیم نمیماند. در چنین صورتی امکان یک جنگ گسترده که تمام خاک اسکاتلند را در بر میگیرد، ایجاد میگردد. حالا ببینیم عالیجناب لرد داگلاس در باره پیشنهاد لرد آلبانی نظرشان چیست؟ "

داگلاس لرد مغرور گفت:

" من هیچ مشکلی ندارم که در راس سربازان خودم به کوه نشینان حمله کرده که تا آنها را تادیب کنم و یا جسد خود را در کوهپایه ها گم و گور کنم. "

شاهزاده گفت:

" اگر عالیجناب داگلاس به جنگ با کوه نشینان برود، ما در اینجا تنها مانده و در مقابل دشمنان دیگر از جمله خود انگلیسی ها کار مهمی از پیش نخواهیم برد و این تنه آبروی ما به این ترتیب از بین خواهد رفت. "

داگلاس که دل پری از داماد خود داشت جواب داد:

" خیلی جالب است که کلمات آبرو و شرافت را از زبان کسی میشنویم که جلوی چشم صدها نفر دست بگردن زنان دوره گرد انداخته و با آنها بوسه رد و بدل میکند. "

دوک راتسی دیگر عنان صبر و اختیار خود را رها کرده و گفت:

" عالیجناب... این شخص را ببخشید... مردانی که بدون علاقه و عشق ازدواج میکنند، برای انتخاب زن محبوب خود دچار شتابزدگی میشوند. مثل سگی هستند که زنجیرش کوتاه بود و به اجبار نزدیکترین تکه استخوان را برای خوردن انتخاب میکند. "

پادشاه بار دیگر خود را وارد معرکه کرده و گفت:

" راتسی پسر ناخشنود من... آیا دیوانه شده ای؟... یا اینکه بعمد سعی داری که مرا آزار بدهی؟ "

شاهزاده گفت:

" من به امر پدر و پادشاه خاموش میشوم. "

پادشاه به کشیش رو کرده و گفت:

" پدر روحانی... نظر شما چیست... اگر تمام مشکل ما در اینست که که افراد نابابی در این شهر داریم من فوراً برای بیرون انداختن آنها اقدام خواهم کرد.

پادشاه با این حرف خود به نگرانی شدیدی مبتلا شده چون فکر میکرد که مبدا کشیش مطلبی بر علیه دوک راتسی بیان کرده و خواستار طرد او از دربار بشود. کشیش با لحنی آرام گفت:

" کافر در میان خود ما قرار دارد. او مانند گرگ های وحشی که به گوسفندان حمله میکنند، ارواح افراد را تصاحب کرده کار خود را انجام میدهد. "

دوک راتسی در جواب گفت:

" در این شهر پرت تعداد زیادی چوپان وجود دارد که از گله های گوسفند محافظت میکنند. چهار دیر بزرگ راهبان در چهار گوشه شهر قرار گرفته که ساکنان آن شب و روز مواظب رفتار شهر نشینان هستند. من فکر میکنم با چنین وضعی دشمن به داخل این شهر راهی ندارد. "

کشیش گفت:

" یک خائن در یک قرارگاه نظامی یا یک شهر کافیسیت که آنرا به نابودی بکشد. حال اگر این شخص طرفدارانی هم داشته باشد، کار او بسیار آسانتر خواهد شد. "

ارل داگلاس گفت:

" پدر روحانی... بنظر میرسد که شما منظورتان یکی از افرادی است که در همین جا حضور دارد. اگر منظور شما من هستم. "

بعد با دست بزرگ خود روی میز کوبید و بانگ زد:

" چه کسی بخود این جرات را میدهد که داگلاس را متهم کند؟... من به تفکرات افراد کاری ندارم ولی دست و شمشیر من پیوسته آماده دفاع از مذهب مسیحیت است. "

کشیش گفت:

" هیچ کس در وفاداری شما تردیدی ندارد. "

دوک آلبانی هم اضافه کرد:

" بگذارید که ارل داگلاس از طرف پادشاه مامور بشود که اقدامات لازم را در این مورد انجام بدهد. "

داگلاس گفت:

" من به اندازه کافی در گیر مناقشات با انگلیسی ها و خائنین جنوب اسکاتلند هستم. من پیشنهاد میکنم که این ماموریت بعهده عالیجناب دوک آلبانی گذاشته شود. دست ایشان هم باید با اختیارات کامل باز باشد که بهر صورتی که مایل هستند این ماموریت را انجام بدهند. "

پادشاه گفت:

" شکی در این نیست. اختیارات این مامور بطور کامل تامین خواهد شد. ولی درخواست من اینست که هر اقدامی با در نظر گرفتن همه جهات انجام شده و به کسی ظمی وارد نشود. "

کشیش گفت:

" اعلیحضرتا... این راه درستی است و روش کلیسا نیز چنین است. "

پادشاه گفت:

" پس به این ترتیب ما رسماً اعلام میکنیم که این ماموریت بعهده برادر عزیز ما دوک آلبانی گذاشته میشود. حالا دیگر ختم جلسه را اعلام کرده و تو راتسی... با من بیا چون مطلبی هست که من در خلوت به اطلاع تو برسانم. "

شاهزاده جوان بالا و پائین پریده و صداهای عجیب از گلو خود بیرون آورد. پادشاه گفت:

" پسر... معنای این کارهای ناشایست چیست؟ آیا تو هیچوقت ادب و احترام را یاد نمیگیری؟ "

" بهتر است سعی نکنید که باعث ناراحتی من بشوید. ولی خوشحالی من در اینست که جلسه ختم شد بدون اینکه تصمیمی در مورد دست بریده گرفته شود. ولی ما اگر این قضیه را با شهرنشینان پرت حل نکنیم، نمیتوانیم اینجا راحت نشسته و استراحت کنیم. "

آلبانی جواب داد:

" این کار را با قدری پول و زمین بعهده من بگذارید. حد اقل برای مدتی من تاجران این شهر را آرام نگاه خواهم داشت. "

پادشاه گفت:

" ما همینکار را خواهیم کرد. بگذارید دستورات اکیدی صادر کنیم. "

داگلاس گفت:

" این کار ما باعث میشود که شهرنشینان در عدم اطاعت از اصیلزادگان جری تر شده ولی حالا که میل اعلیحضرت برای انجام این کار قرار گرفته، این کار انجام خواهد شد. حالا من اجازه مرخصی خواسته که بخانه برگردم. "

پادشاه گفت:

" عالیجناب... فقط وقتی این اجازه صادر خواهد شد که شما قدری از این شراب گاسکون نوش جان کنید. "

ارل داگلاس گفت:

" میبخشید ولی من تشنه نیستم. "

او این را گفت و از در خارج شد.

پادشاه که بنظر میرسید از رفتن او احساس آرامش میکند خطاب به دوک آلبانی، برادرش گفت:

" حالا عالیجناب دوک... وقت آن رسیده که تکلیف این راتسی را روشن کنیم. البته نمیتوان انکار کرد که او وظیفه خود بخوبی در شورا انجام داد. اینکار او نقطه ضعف های او را میپوشاند. "

آلبانی گفت:

" من خوشحالم که این را میشنوم. "

پادشاه گفت:

" برادر... توجه داشته باشید که این راتسی بود که برای اولین مرتبه راه حل مشکل کوه نشینان را مطرح نمود. با تجربه ای که شما دارید، این پیشنهاد را حک و اصلاح کرده و آنرا بشکل خوب و قابل قبولی در آورد که همه اعضای شورا با آن موافقت کردند. ولی یک مطلب دست نخورده باقی ماند و آن مشکل شهر نشینان است. "

" من کوچکترین تردیدی ندارم که خیلی زود شاهزاده عقل و درایت پدرش را سرمشق خود قرار خواهد داد. "

دوک سپس خطاب به کشیش گفت:

" پدر روحانی... حال من از شما درخواست میکنیم که ما را تنها گذاشته چون مطالبی هست که بین ما سه نفر رد و بدل خواهد شد که هیچ کس بغیر از ما سه نفر حق شنیدن آنها را ندارد. "

کشیش تعظیمی کرد و از در خارج شد.

وقتی دو برادر و شاهزاده تنها شدند، پادشاه بنظر میرسید که بشدت دستپاچه و خجالت زده شده است. آلبانی هم ساکت شده و بفکر فرو رفته بود. راتسی هم کوشش میکرد که نگرانی خود را زیر نقاب خنده و شوخی پنهان کند. بعد از چند دقیقه آلبان سکوت را شکسته و گفت:

" برادر تاجدار... شاهزاده طوری با شک و تردید با کلامی که از دهان خارج میشود، برخورد میکند که من مجبور هستم از اعلیحضرت درخواست کنم که مطالبی را که من میل دارم بگویم، از زبان خود به ایشان بگوئید. "

شاهزاده گفت:

" حتما این مطالب بسیار ناخوش آیند هستند که عالیجناب خود مایل به گفتن آنها نیستند. "

پادشاه گفت:

" پسر... ساکت و آرام باش... تو به ما بگو که مشکل شهر نشینان از کجا سرچشمه گرفته و راجع به چه مطلبی است. چه کسی این دعوا را شروع کرده است؟ چه کسانی سعی کرده بودند که از طریق پنجره وارد خانه آن شهر نشین آرام و صلح دوست شده و باعث ایجاد ترس و خطر بشوند؟ "

شاهزاده گفت:

" بیشتر ترس تا خطر... ولی من چطور میتوانم اطلاعاتی در این مورد بدست بدهم وقتی خود من در آنجا نبوده ام؟ "

" یکی از پیروان تو در آنجا بوده است. "

شاهزاده جواب داد:

" تا جائیکه من میدانم ، من پیروانی ندارم که باعث رنجش اعلیحضرت بشوند. "

" من حرفی ندارم ولی میتوانی به من بگویی که تو دیشب در کجا بوده ای؟ "

شاهزاده با بی خیالی گفت:

" من در خدمت قدیس نیکوکار در کلیسا بوده ام. "

دوک آلبانی گفت:

" آیا این پسر برادر سلطنتی من میتواند به ما بگوید که مهتر اسب های او در شب گذشته چه میکرده است؟ "

" رامورنی در خدمت من بود. امیدوارم که این جواب عمومی عزیز مرا راضی کرده باشد. "

دوک جواب داد:

" ولی من راضی نشده ام. من هرگز خون کسی را بعد بزمین نریخته ام ولی اگر چشمم به این رامورنی بیفتد فرق سرش را خواهم شکافت. این مرد نابکار مسؤل تمام خرابکاری های توست. اعلیحضرت... فرمانده گارد خود را احضار کنید که این مرد را دستگیر کنند. "

شاهزاده گفت:

" یک انسان بیگناه را مجازات نکنید. من اعلام میکنم که رامورنی مشغول اجرای دستورات من بوده و بهمین دلیل قابل مجازات نیست. "

پادشاه یک انگشتر به دست شاهزاده داده و گفت:

" این انگشتر متعلق به رامورنی است که در زد و خورد دیشب آنرا گم کرده بود. تو هم به پدربت دروغ گفتی و من بتو میگویم که از رامورنی دفاع نکن چون بضرر خودت تمام خواهد شد. "

شاهزاده ساکت شد و بفکر فرو رفت. سپس گفت:

" شوالیه قلابی لایق پائین آوردن مرتبه اجتماعی خود میباشد. ولی بعنوان فرزند به من اجازه بدهید که از مستخدم خود دفاع کنم. کارهای بد و دیوانه وار من ، بخودم ارتباط پیدا میکند. خودم جوابگوی آنها خواهم بود. فراموش نکنید که مادرم او را برای خدمت به من انتخاب نمود. "

پادشاه با عصبانیت گفت:

" اسم آن خانم محترم را در اینجا نیاور... من مطمئن هستم که او در آن دنیا خوشحال است که این روز را بچشم خود ندیده که فرزندش این چنین اصول اصیلزادگی را زیر پا میگذارد. "

دوک گفت:

" من پیشنهاد میکنم که رامورنی بدون معطلی از خدمت و لیهعد مرخص گردد. "

پادشاه که اشک بچشمش آمده بود گفت:

" پسر جان... آیا حاضر هستی بخاطر من این مستخدم خود را اخراج کنی؟ "

" پدر تاجدار... من همین کار را خواهم کرد. من همین الان نامه اخراج او را خواهم نوشت. "

و بعد از نوشتن نامه خود را روی پای پادشاه انداخت و تقاضای بخشش کرد.

پادشاه او را از زمین بلند کرده و در آغوش کشید. آلبانی که کاملاً راضی نشده بود چند لحظه ساکت شد ولی سپس با تلاشی به احساسات خود غلبه کرد و گفت:

" حالا که همه چیز بخوبی و خوشی پایان یافت آیا اعلیحضرت موافق هستند که در مراسم مذهبی امشب در عبادتگاه شرکت کنند؟ "

" البته... آیا من لازم نیست که بخاطر همه این چیزها از درگاه ملکوت تشکر کنم؟ برادر... آیا شما هم به ما ملحق خواهید شد؟ "

دوک گفت:

" اگر اجازه می‌دهید ، من مرخص شده که بتوانم با داگلاس و بقیه در مورد آوردن کوه نشینان به اینجا تصمیم گیری کنیم. "



فصل چهاردهم

در فصل قبلی ما پادشاه را در اطاق اعتراف مشاهده کردیم و در این فصل خوانندگان خود را با چیزی شبیه به آن آشنا خواهیم کرد. هرچند که صحنه و افراد آن، با کاخ پادشاهی و اعضای شورای سلطنت تفاوت زیادی دارند. بجای یک اطاق تاریک در دیر راهبان، یکی از زیباترین مناظر را در زیر تپه 'کینول' در نزدیکی شهر پرت را به خوانندگان عرضه خواهیم کرد.



در پائین این تپه در روی یک تخته سنگ که در تمام جهات مشرف به زیبایی های استثنائی منطقه بود، دختر زیبای شهر پرت، کاترین نشسته بود. او با دقت و علاقه به مطالبی که یک راهب کارتوزیان با روپوش سفید رنگ بیان میکرد، گوش میداد.

وقتی مطالبی که راهب میگفت تمام شد، او ساکت شده و به مناظر اطراف خیره شد. بعد از مدتی خود او سکوت را شکسته و گفت:

" وقتی من به این منظره زیبا و متنوع با آن قلعه قدیمی و ساختمانهای پرشکوه در دور دست نگاه میکنم، واقعا نمیدانم که زیبایی طبیعت را که دست پرورده پروردگار است تحسین کنم یا حق ناشناسی انسانهایی را که از این موهبت سوء استفاده نموده، در آن میدان جنگ درست کرده و ساختمانها را بصورت کنام دزدان و قاتلان در آورده اند. "

کاترین گفت:

" پدر روحانی... قطعا در این منطقه وسیع جایی برای استراحت و نیایش وجود دارد. من چهار صومعه با کلیساهای مربوطه میبینم که پیام ساکنان صومعه ها که از زندگی صرفنظر نظر کرده و خود را در خدمت ملکوت گذاشته اند به مردم اینست که به وظائف مذهبی خود عمل کنند. اگر تمام اسکاتلند هم به گناه آلوده شود، چون هنوز زنده است، میتواند اصلاح گردد. "



پدر روحانی گفت:

" دخترم ... آنچه شما می‌گوئید بنظر درست می‌آید ولی نه بطور کامل. آسایش و آرامش زیادتر از حد خودش گرفتاری هائی تولید میکند. زمانی بود که اغلب افراد در اجتماع مسیحیت از دسترنج خود استفاده کرد و زندگی آرامی داشتند. ولی متأسفانه علاقه به دین و ایمان مسیح کم شده و البته هنوز کسانی هستند که از دستورات این دین پیروی میکنند. شاید دلیل آنهم این باشد که ارباب کلیسا خود ثروتمند شده و از فقرا فاصله گرفته اند. از اینرو علاقه مردم نسبت به کلیسا کم شده و راه و روشی که ارائه میدهد، مفهوم خود را از دست داده است. من شخصا بدنبال توبه واقعی و علاقه بید و مرز به مسیحیت هستم. اگر مسئله خلوص کلیسا مطرح باشد، مسائل دنیوی برای من کمترین اهمیت را نخواهد داشت. "

کاترین گفت:

" ولی پدر روحانی... با داشتن چنین عقایدی افراد شما را متهم خواهند کرد که تمایل به از بین بردن کلیساها و عبادتگاه ها داشته و از این جهت یک کافر محسوب خواهید شد. "

" دخترم... ممکن است همینطور باشد ولی من بدنبال امنیت و آسایش خودم نیستم که از اینجا فرار کرده و در کوه و جنگل ماوا بگیرم. من وظیفه ای بعهده خود میبینم که بایستی آنرا انجام بدهم. ولی ارباب من که خود دانائی مطلق است بخوبی میداند که من برای ترک این دنیا و پیوستن به او روز شماری میکنم. ولی حالا دختر عزیز... چشمان زیبا و جوان شما بهتر از من قادر است آینده را مشاهده کند. آیا کسی را میبینید که به ما نزدیک شده و قصد کمک دارد؟ "

" پدر روحانی... من جوان کوه نشین کناچار را میبینم که راهنمای شما برای رفتن به کوه پایه ها خواهد شد و پدرش بشما جا و مکانی عرضه خواهد کرد. او بارها وقتی در باره شما بحث میشد این قول و قرار خود را تکرار مینمود. ولی حالا متأسفانه با کسانی محشور شده که بعید نیست قول و قرار های خود را فراموش کند. "

پدر کلمنت گفت:

" این جوان بارقه ای از انسانیت در وجودش هست هرچند که افراد قبیله های کوه نشین معمولا بهمان راه و روش وحشیانه خود ادامه میدهند. دختر جان... تو هرگز به من نگفتی که چطور شد که این جوان با چنین وجهه نامناسب قبیله اش، وارد خانه پدر شما شده و با شما زندگی میکند؟ "

کاترین جواب داد:

" تمام چیزی که من در این مورد میدانم اینست که پدر این جوان در میان کوه نشینان دارای ارزش و احترام است. او برای مدتی مشتری پدر من بود و از پدرم درخواست نمود که به او لطف کرده و پسرش را بعنوان کارآموز بپذیرد. ولی حالا کناچار تصمیم گرفته که به کوهستان خود برگردد. "

" چیزی که فکر مرا مشغول کرده است اینست که چگونه یک دختر شهرنشین و متمدن رابطه دوستی با پسری نیمه وحشی برقرار کرده که هر موقع اراده میکند او را برای کمک احضار مینماید. "

رنگ صورت کاترین سرخ شد و قدری در دادن جواب مکث کرد. سپس گفت:

" اگر من بطور ناخود آگاه تاثیری روی این جوان گذاشته باشم، از درگاه ملکوت تقاضای عفو دارم. هدف من صرفا این بوده که او را از حالت وحشی بیرون آورده که رفتار و کردار انسانهای متمدن را پیشه کند. وقتی او ما را ترک میکرد با هم قرار گذاشتیم که وقتی پیام مرا دریافت میکند، مرا در این مکان ملاقات نماید. من این پیام را روز قبل برای او فرستادم. کسی که پیغام مرا برای او برد، پسر بچه ای از همان قبیله است. "

" دختر جان... پس من بایستی اینطور تصور کنم که این جوان هیچ رابطه عاطفی با شما نداشته و شما صرفا برای تعلیم او اقدام میکنید؟ "

" پدر روحانی... همینطور است که شما می‌گوئید. شاید هم من آنقدر که باید از لحاظ فکری به او نزدیک نشده ولی من مایل نبوده و نیستم که بیشتر از این به او نزدیک شوم. "

" دختر جان... پس من میبایستی اشتباه کرده باشم که تغییراتی را که در تو در روزهای اخیر مشاهده کرده ام، به رابطه تو با این جوان نسبت بدهم. تو در گذشته خیال داشتی که از این جهان بریده و تارک دنیا بشوی. "

رنگ صورت کاترین از قبل هم بیشتر سرخ شده و سرش را پائین انداخت. سپس گفت:

" پدر روحانی... این خود شما بودید که به من نصیحت میکردید که چنین اقدامی انجام ندهم. "

" فرزند... همین حالا هم من همین حرف را خواهم زد. ازدواج چیزی است که درگاه ملکوت آنرا جایز و روا دانسته و برای ادامه نسل بشر ضروری است. در هیچ قسمتی از کتاب مقدس ذکر نشده که خودداری از ازدواج کار درستی است. ولی بعنوان یک پدر من نگران این هستم که تو کسی را برای زندگی مشترک انتخاب کنی که ارزش ترا نداشته باشد. هنری اسمیت پدر تو ... او را برای ازدواج با تو انتخاب کرده است. ممکن است که او آدم ثروتمندی باشد ولی خون آدمها را مانند آب بر زمین میریزد. آیا واقعا چنین آدمی مناسب ازدواج با کاترین گلور است؟ هر چند که به من گزارش شده که شما دو نفر خیلی زود با هم ازدواج خواهید کرد. "

کاترین بعد از مکثی طولانی جواب داد:

" من در باره او فکر نمیکنم ولی انکار هم نمیکنم که اخیرا این مسئله در گفتگوهای خصوصی ما مطرح شده است. او دوست پدر من است و مطابق رسم قدیمی ولنتاین من شده است. "

پدر کلمنت گفت:

" فرزندم... ولنتاین تو؟... آیا تو ارزش و اعتبار خود را تا این حد پائین آورده ای که ولنتاین خود را شخصی مانند او انتخاب میکنی؟ "

کاترین با لحنی که عدم خرسندی او را نشان میداد، در جواب گفت:

" پدر... من نمیدانم که چرا شما با این شدت به من تاخته که چرا کاری را که رسم همیشگی این شهر بوده انجام داده ام. من این حالت استنطاق را نمیتوانم قبول کنم. "

کشیش به آرامی گفت:

" دخترم... من خیلی معذرت میخواهم اگر باعث ناراحتی شما شدم. ولی این هنری اسمیت یک شخص پیش افتاده است که شما نمیبایستی او را با این کار خود تشویق نمائید. مگر اینکه واقعا قصد شما این باشد که خیلی زود با او ازدواج کنید. "

کاترین گفت:

" پدر روحانی... لطفا دیگر در این باره مطلبی ابراز نکنید. این کار مرا بیشتر از آن ناراحت میکند که شما انتظار دارید. ادامه اینکار مرا مجبور میکند که جواب هائی بدهم که شاید چندان مؤدبانه نباشد. شاید من از اینکه به این رسم قدیمی تن در داده ام، بایستی پشیمان باشم. ولی من بشما اطمینان میدهم که هنری اسمیت برای من کوچکترین ارزشی ندارد و در اولین فرصت همین رابطه اندک خود را با او قطع خواهم کرد. "

" دخترم... خوشحالم که اینرا میشنوم... حالا بایستی به مسئله دیگری بپردازیم که مرا از جانب شما ناراحت کرده است. کاترین... شما از میان یکی از بالاترین رده های اجتماعی اسکاتلند، یک عاشق دلخسته دارید. "

" پدر روحانی... من اینرا خوب میدانم ولی بمراتب ترجیح میدادم که چنین چیزی وجود نداشت. "

کشیش گفت:

" خود منم همینطور... ولی شخص باید مواظب بوده و عاقلانه سعی کند که گول افراد و شرایط را نخورد. حتی اگر این افراد شاهزاده باشند. "

" پدر روحانی... شاهزاده یک فرد عیاش و بی بند و باری است. علاقه او به من برای من فقط آبرو ریزی و شرمندگی ابدی ببار خواهد آورد. آیا شما که از رابطه دوستی ساده من با یک فرد از مرتبه اجتماعی خودم ایراد میگیرید، آیا میتوانید به من بگوئید که با یک شاهزاده و ولیعهد مملکت چه روشی بایستی در پیش بگیرم؟ همین دو روز پیش بود که او به همراه یک گروه از جوانان عیاش، در نیمه های شب به منزل پدرم حمله کرده که مرا دزدیده و با

خود ببرند. اگر بخاطر رشادت همان هنری اسمیت نبود که برای نجات من ، یک تنه با این موجودات هرزه جنگید ، من همین الان در چنگ آنها اسیر بودم. وظیفه انسانی منست که از او متشکر و ممنون باشم. "

" من در باره چیزهائی شنیده ام چون این صدای من بود که اسمیت را بیاری شما فرستادم. من وقتی از کنار خانه شما عبور میکردم ، این گروه جوانان را دیدم و با عجله خود را به عبادتگاه رسانده که از نگهبانان شبگرد تقاضای کمک نمایم. در همین حال مردی را دیدم که آرام و آهسته بطرف من میاید. در ابتدا فکر کردم که او هم یکی از افراد آن گروه است. من خود را پشت ستونهای عبادتگاه پنهان کرده و وقتی نزدیکتر شد، به اشتباه خودم پی بردم. این شخص کسی جز هنری اسمیت نبود. من صدای خود را بلند کرده و به او گفتم که با عجله خود را بخانه شما برساند. "

کاترین گفت:

" پدر... من مدیون شما هستم. ولی همه این کارها و نحوه صحبت کردن شاهزاده با من بطور کامل نشان میده که او یک جوان اسراف کار و بی رویه است. برای رسیدن به مقاصد چندان شرافتمندانه خود ، دست بهر کاری میزند. مهتر اسب های او ، رامورنی ، حتی با کمال وقاحت مرا تهدید کرده که اگر رفیقه شاهزاده که قبلا ازدواج کرده نشوم، جان پدرم در خطر میافتد. به این خاطر بود که من تصمیم گرفته بودم که تارک دنیا شده و خود و پدرم را نجات بدهم. پدر روحانی... من نمیخواهم که وجود من باعث بروز گرفتاری و خطر برای والدین من بشود. "

" دختر جان... حالا زیاد خود را ناراحت نکن... من میدانم که رامورنی یک شخص بد ذات و خرابکار بوده و شاهزاده که به نصایح او گوش داده و عمل میکند، اشتباه بزرگی را مرتکب میشود. ولی اگر اشتباه نکرده باشم ، حتی خود شاهزاده رفتارش با رامورنی عوض شده و به پست فطرتی او پی برده است. او در مورد شما خیال بدی ندارد و شاید موقع آن باشد که شما هم در رفتار با او تجدید نظر کنید. "

" پدر... این ها فقط رویاهای دور و دراز است. وقتی ما مدت طولانی به آفتاب خیره شدیم ، همه چیز دیگر بنظرمان محو و تاریک میآید. "

" دختر جان ... با عجله قضاوت نکن... بهر جهت من در عقل و درایت تو کوچکترین تردیدی ندارم. باید این را بدانی که حضرت قدسی مآب پاپ تصمیمی دارد که ازدواج شاهزاده را ملغی نماید. به این ترتیب دوک راتسی یک جوان مجرد خواهد شد. "

کاترین با نگرانی به کشیش نگاه کرده و گفت:

" این قضیه چه ارتباطی میتواند با من داشته باشد؟ "

پیدا بود که کشیش در پیدا کردن جواب مناسب دچار مشکل شده است. پس از مدتی سکوت بالاخره دهان باز کرد و گفت :

" چه ارتباطی با تو میتواند پیدا کند؟... این میتواند ترا به جایگاه سلطنت اسکاتلند برساند. "

" آیا آنهایی که به سلطنت اسکاتلند نائل شدند، از زندگی خود لذت برده یا با پشیمانی خود را بدست مرگ سپرده اند؟ "

" زنده میتوانند شوهران خود را براه راست هدایت کرده و دوستی و آرامش در جهان برقرار نمایند. جایزه آنها هم در دنیای دیگر محفوظ خواهد بود. "

تا این موقع کاترین روی سنگی درکنار پای کشیش نشسته و برای صحبت با او ، مجبور بود به بالا نگاه کند. در این موقع از جا برخاست دست خود را بطرف کشیش دراز کرد، به حرف خود ادامه داده و گفت:

" آیا واقعا همینطور است؟ شوهران عیاش و ولخرج با چند کلام از طرف همسران خود، قانع شده و دست از کارهای خود برمیدارند؟ مردانی که جهان را بخاک و خون میکشند ، با نصایح همسر، این کار را متوقف کرده و از روز بعد یک آدم ملایم و مؤدب میشوند؟ و اما در مورد این شاهزاده جوان... او دست از کارهای زشت خود بر نخواهد داشت. همین دو روز پیش بود که در نیمه شب بخانه ما حمله کرد. اصول تغییر ناپذیر شرافتی شما کجا رفته است؟ شما دیگر جانب احتیاط را هم رعایت نمیکنید. "

چشمان مرد پیر پر از اشک شده و ساکت شد. بعد از مدتی سکوت ، با صدائی لرزان گفت:

" شاید حق بجانب تو باشد و من خوشحالم که این مطلب را زبان تو شنیدم. "

کاترین که از این عقب نشینی و تواضع کشیش دچار تعجب و ناراحتی شده بود، سر بلند کرد که مطلبی ابراز کند که چشمش به چیزی در همان نزدیکی افتاد. در میان تخته سنگها درختی روئیده بود که برای استفاده از زمین، ریشه های خود را به هر طرف امتداد داده و شاخ و برگش هم در اثر بی غذایی، در تمام جهات پخش شده بود. کاترین چند لحظه محو تماشای این درخت شده بود که ناگهان در میان شاخ و برگ درخت، متوجه دو چشم شد که به او نگاه میکرد. او بدون اینکه حرفی بزند این را به راهب همراهش با دست نشان داد. وقتی با دقت بیشتری به این منظره خیره شد، متوجه موهای قرمز پر پشت و ریش بلند و اصلاح نکرده شخصی که خود را در پشت شاخ و برگ درخت پنهان کرده بود، گردید.

وقتی آن شخص توجه پیدا کرد که متوجه او شده اند، مرد کوه نشین از مخفیگاه خود بیرون آمده، تیر و کمانش به پشت، شمشیری به کمر و یک تیرزین دانمارکی در دست داشت. کاترین به دیدن مردان کوه نشین عادت داشت از اینرو دچار وحشت نشده و وقتی مرد غول آسا به او و کشیش نزدیک میشد محو زیبایی او شده بود. پشت سر مرد کوه نشین، چهار مرد دیگر، یک بیک از مخفیگاه بیرون آمده و بدنبال مرد اولی، براه افتاده بودند.

آنها یک نیمدایره در جلو کشیش و کاترین ایجاد کرده و کاترین با اشکال چند کلمه در مقام سلام و احوال پرسی، بزبان خود آنها، ادا نمود. مرد مسنی که سر دسته آنها بود، به ابراز ادب او پاسخ داد و بار دیگر همه ساکت و بیحرکت شدند. راهب و کاترین هر دو دچار وحشت شده بودند. کاترین سعی کرد که از میان آنها عبور کند که بر خلاف انتظار او، آنها خود را کنار کشیده که او براحتی عبور نماید. کاترین به کشیش اشاره کرده که به او ملحق شود و در فاصله ای روی تخته سنگی دیگر خود را جا دادند. ولی وقتی چنین وانمود کرد که خیال پائین رفتن از تپه را دارد، آنها مسیر او را مسدود کردند. کاترین هنوز نترسیده چون فکر نمیکرد که کوه نشیمان قصد بدی داشته باشند. او از کشیش خواست که وحشتی نداشته باشد.

پدر کلمنت گفت:

" اگر من وحشتی داشته باشم، بخاطر خودم نیست. برای اینکه حتی اگر آن کاسه سر مرا با تیرزین خود بشکافند یا مرا با شکنجه از بین ببرند، تا زمانی که دست روی تو بلند نکرده اند، برای من مهم نیست. "

"هیچ دلیلی وجود ندارد که ما نگران امنیت جانی خود باشیم. آه... کناچار هم به ما نزدیک میشود که ما را مطمئن کند. "

کناچار که البسه مرتب و تمیزی بتن کرده بود، با چابکی خاصی از روی تخته سنگها میپرید و درست در جلوی کاترین متوقف شد. زرهی که بتن داشت از فولاد درست شده ولی طوری با ظرافت طراحی شده بود که شخص فکر میکرد از نقره است. اسلحه های او نیز مرصع شده و کلاهی که با پرهای عقاب مزین شده بود، بر سر داشت.

کاترین که تمایل داشت این حالت تعلیق را از بین ببرد از او پرسید:

" کناچار... آیا این مردان پیروان پدرت هستند؟ "

مرد جوان در پاسخ گفت:

" نخیر دختر زیبا... من دیگر کناچار نیستم و حالا اسم من یان هکتور مک یان است و پسر رئیس قبیله هستم. این مردان هم برای پدر من کار نمیکنند و تحت فرمان من میباشند. تو هم فقط نیمی از آنها را میبینی. بقیه پدر خوانده من و هشت پسر او هستند که محافظان من محسوب میشوند. ولی اگر کاترین مایل باشد که کناچار را ببیند، من خیلی زود در هیئت کناچار ظاهر خواهم شد. در حالیکه من رئیس جوان قبیله خود هستم، فقط برای کاترین کسی بجز کناچار نیستم. من همانقدر مطیع اوامر تو خواهم بود که در زمان کارآموزی در خانه پدرت زندگی میکردم. من هنوز چوبدستی را که تو به من دادی در دست دارم. "

در حالیکه هکتور (یا کناچار سابق) داد سخن میداد کاترین با خود فکر میکرد که شاید اشتباه بزرگی را مرتکب شده که از یک چنین شخصی تقاضای کمک کرده است. هکتور که متوجه تردید و دودلی کاترین شده بود، جلو آمد و دست او را گرفت و گفت:

" کاترین زیبا... از من نترس... من افراد خود را بعد جلوی تو آوردم که که ببینم تو حضور آنها را چگونه تحمل میکنی. من فکر میکنم که تو به آنها به این چشم نگاه میکنی که تو متولد شده ای که همسر یک رئیس قبیله کوه نشین باشی. "

کاترین با قاطعیت گفت:

" من هیچ دلیلی ندارم که از کوه نشینان بترسم مخصوصا وقتی آنها در معیت کناچار هستند. کناچار نان و نمک ما را خورده و پدر من اغلب برای کوه نشینان کارهایی انجام داده است. او هرگز با آنها وارد مشاجره، جنگ و جدال نشده است. "

هکتور جواب داد:

" نخیر... مگر وقتی که او طرف هنری اسمیت آهنگر را در مقابل من گرفت. هیچ کوششی برای توجیه کار او انجام نداده و قبول کن که اگر من یکبار دیگر او را دیدم، هر بلانی که بسرش بیاید، تقصیر خودت خواهد بود. ولی حالا بگذریم... تو دستوراتی برای من داشتی و من آمده ام که اطاعت کنم. "

در رفتار و گفتار مرد جوان چیزی وجود داشت که مورد پسند کاترین واقع نشده و تمایل پیدا کرده بود که هرچه زودتر این گفتگو را خاتمه دهد. بعد قدری تامل بالاخره گفت:

" هکتور... چون حالا دیگر کناچار اسم تو نیست، بایستی قبول کنی که زمانی که من از تو درخواست کمک کردم، من هنوز ترا کناچار، کار آموز قبلی پدرم تصور میکردم. من ابا اطلاع نداشتم که از یک رئیس قبیله بزرگ کمک میخواهم. تو و خود من بایستی از دستورات مذهبی این آقای خوب اطاعت کنیم. این پدر روحانی حالا با خطر مهلکی روبرو شده چون آمه‌های بد کردار به او اتهامات زیادی وارد کرده اند. ایشان تمایل دارند که برای مدتی در گوشه ای، بی نام و نشان زندگی کرده تا آنها از آسیاب بیفتند. "

" پدر روحانی کلمنت برای من خدمات زیادی انجام داده است هر چند که خصوصیات بد اخلاقی من باعث شد که نتوانم آنطور که باید از نصایح ایشان استفاده کنم. من از ایشان حمایت خواهم کرد و مایلم بدانم که چه کسی بخود این جرات را میدهد که به فردی که تحت حمایت منست، حمله کند. "

کاترین گفت:

" شاید صلاح نباشد که به این ترتیب عمل شود. من شکی در مورد قدرت قبیله شما ندارم ولی وقتی داگلاس سیاه ماموریتی را قبول میکند، از این جور چیزها واهمه ای نخواهد داشت. "

جوان کوه نشین سعی کرد که عدم رضایت خود را پنهان کند و گفت:

" دلیل اینکه تو اینقدر از داگلاس و افرادش میترسی اینست که نزدیک او زندگی میکنی. ولی نمیتوانی باور کنی که در کوه پایه ها قبیله ها تا چه حد از یکدیگر دور زندگی میکنند. تو خیال میکنی که تمام دنیا در ساحل رودخانه تای قرار دارد. این پدر روحانی در زیر تپه ای مخفی خواهد شد که که قادر است تمام افراد داگلاس را یکجا در خود جا بدهد. اگر او بخود جرات داده و وارد منطقه کوهستانی بشود، حکم قتل خود و مردانش را امضا کرده است. آیا خود تو هم با این آقای خوب خواهی آمد؟ من گروهی را مامور خواهم کرد که شما دو نفر را در امنیت کامل به کوهستانها بیاورند. مادر آنجا داد و ستد ساخت دستکش را شروع خواهیم کرد. "

کاترین گفت:

" کناچار... منظورم هکتور بود... من مطمئن هستم که یک روز پدرم برای دیدن کسب و کار تو به آنجا خواهد آمد. ولی این روزها صحبت جنگ بین شهر نشینان و کوه نشینان پیش آمده و مسافرت افراد معمولی صلاح نیست. "

" تو درست میگوئی ولی نتیجه این جنگ بطرز عادلانه ای تعیین خواهد کرد که حکمران واقعی اسکاتلند چه کسی خواهد بود. این شخص اگر از کوه نشینان باشد، دیگر دست کمی از پادشاه نخواهد داشت. دعا کن که مسولیت این جنگ بعده من گذاشته شود که علاقه زیادی بتو دارم. "

کاترین گفت:

" من برای کسی که راه درست را انتخاب کند دعا خواهم کرد . یا حتی بهتر من برای صلح و آرامش در هردو سو دعا خواهم کرد . حالا پدر کلمنت بزرگوار... خدا حافظ شما و من هرگز نصایح شما را فراموش نخواهم کرد. در دعاهای خود مرا بیاد بیاورید. حالا این راه طولانی و مشکل را چگونه طی خواهید کرد؟ "

هکتور گفت:

" اگر لازم باشد مردان تحت فرمان من ایشان را حمل خواهند کرد. این در صورتی است که ما نتوانیم برای ایشان یک اسب پیدا کنیم. ولی کاترین خود شما خیلی از پرت دور شده اید. اجازه بدهید که من شما را تا شهر همراهی کنم. "

کاترین گفت:

" اگر مانند گذشته بود ، من این همراهی را قبول میکردم ولی حالا که شما رئیس قبیله شده و گردن بند طلا بگردن دارید، صلاح نیست به تنهایی در جاده هائی که پر از قاطعان طریق است حرکت کنید. "

دلیل رد پیشنهاد هکتور این بود کاترین بیشتر نگران رفتار مرد جوان پس از ترقی به مقام ریاست قبیله بود که با رفتار کناچار کارآموز کاملا تفاوت داشت. او درست فکر کرده و عاقلانه این پیشنهاد را رد کرد. در حال بازگشت به شهر ، گاهی به عقب نگاه کرده و میدید که گروه کوه نشین به اتفاق کشیش ، بسمت شمال در حرکت هستند.

هر چند که فاصله بین او و کوه نشینان بیشتر میشد، خیالش راحت تر شده و اگر در راه به سربازان هم برخورد میکرد، مشکلی برای او پیش نمیآمد. جوانمردی و رشادت در آن دوره متداول بوده و برای یک خانم تنها بمراتب امنیت بیشتری وجود داشت تا همراهی با یک گروه مردان مسلح. در هر حال او بیشتر نگران وضعیت پدرش بود که باب دشمنی با رامورنی مهتر اسبهای شاهزاده و مشاور او را باز کرده و رامورنی قول داده بود که انتقام خود را از او بگیرد.

ما نمیتوانیم بقاطعیت ابراز کنیم که در این افکار تیره و تار ، کاترین ایجاد همه این مشکلات را با زیبایی خارق العاده خود که لقب دختر زیبای پرت را برای او آورده بود، مرتبط میدانست. وقتی افکارش به سمت نجات دهنده خود هنری اسمیت سوق پیدا کرد، آهی از نهادش بیرون آمد.



فصل پانزدهم

ما بخوانندگان خود راز و رمز اصل اعتراف در مذهب عیسوی را فصل های قبل ، نشان داده ایم. این اطاقی که ما خوانندگان خود را وارد آن میکنیم، تاریک و قفسه های آن مملو از داروهای گوناگون است. در یک چنین اطاق ، یک مریض لاغر و بلند روی تختی افتاده و از سیمایش مشخص بود که دچار رنج و عذاب زیادی است. همه چیز در این اطاق حاکی از آن بود که صاحبش یک فرد مشخص و پولداری میبایستی باشد. پزشکی بالای سر بیمار حاضر بوده و با قدم های سبک ، از یک گوشه اطاق به گوشه دیگر میرفت. او خود را با مخلوط کردن دارو ها و درست کردن وسایل زخم بندی ، مشغول کرده بود. مرد مریض ناله ای کرد و پزشک جراح خود را به بالای سر او رساند و سؤال کرد که آیا درد و ناراحتی او جسمی است یا اینکه از عذاب روحی رنج میبرد.

مریض که کسی جز سر جان رامورنی مسئول اسبهای شاهزاده و مشاور او نبود در جواب گفت:

" از هر دو... و از اینکه مجبور شده ام که با تو در یک اطاق باشم. "

جراح جواب داد:

" اگر اینطور است من خیلی زود میتوانم شما را معالجه کنم. این دو دست من که حالا در خدمت شما قرار دارد، میتواند برای کمک به بیماران زیادی که موجود هستند ، مورد استفاده قرار بگیرد. من همین الآن از اینجا خارج خواهم شد. "

مریض گفت:

" ای بد ذات... من بالاتر از این هستم که جوابی به این مطالب سخیف بدهم. ولی هر کلمه از حرفهای تو مانند یک خنجر در من زخمهایی ایجاد میکند که تمام دارو های عربستان قادر به ترمیم آن نیست. "

جراح گفت:

" سر جان... من کاملاً منظور شما را درک نمیکنم. ولی بایستی بشما اخطار کنم که این تند خوئی باعث خواهد شد که شما دچار التهاب و تب بشوید. "

" این طرز صحبت کرده تو هست که خون مرا بجوش میآورد. تو فراموش کرده ای که یک فرد معمولی اجتماع هستی در حالی که من اصیلزاده و شوالیه هستم با لقب ' سر '. حالا من اصیلزاده نظیر یک افلیج روی این تخت افتاده و تو آدم معمولی بخود اجازه میدهی که با من مشاجره کنی. "

پزشک گفت:

" سر جان... من بایستی بشما یاد آوری کنم که من با دقت و حوصله فراوان بشما رسیدگی کرده ام. اگر این ضربه ای که بدست شما وارد شده ، بگردن شما رسیده بود، بدون تردید سر شما را از بدن جدا میکرد. "

" ای کاش که همین طور هم میشد. در آن صورت دیگر من مجبور نمیشدم که که با یک فرد معمولی در یک اطاق باشم. از این گذشته من برای ارباب خودم شاهزاده دیگر مفید نبوده و هیچ زن و دختری به من افلیج نگاه نخواهد کرد. من دیگر برای هیچ کس استفاده ای نخواهم داشت. "

جراح که هنوز خود را مشغول زخم بندی کرده بود ، جواب داد:

" من بایستی به اطلاع جناب شوالیه برسانم که اگر سر شما از تن جدا شده و یا چشمهای شما کور شده بود ، شما محق بودید که تا این حد نومید و افسرده باشید ولی سر و چشمهای شما سر جای خودش است و شما میتوانید ببیند که اتفاق خیلی مهمی برای شما نیفتاده و تمام راه های ترقی برای شما باز بوده و مطمئنا همسری خوب و مناسب هم برای خود پیدا خواهید کرد. "

رامورنی گفت:

" من خیلی خوب نمیتوانم مقصود ترا درک کنم. "

" مهمترین چیزی که هر انسان آنرا عزیز میدارد چیزی است من میخواهم بشما بازگو کنم. آنهم ' انتقام ، است. "

مرد مریض سعی کرده بود که خود را روی تخت بلند کرده و بنشیند. ولی وقتی در آخر جراح نظر واقعی خود را بیان کرد، شوالیه رامورنی بار دیگر در بستر بحال دراز کش افتاد. بعد از مدتی مکث گفت:

" آقای طبیب... در کدام مدرسه مسیحیت بشما یاد داده اند که انتقام مهمترین چیزی است که انسانها آنرا عزیز میدارند؟ "

طبیب گفت:

" در هیچ مدرسه ای... هر چند که هیچ کس در خلوت ارزش و اهمیت انتقام را نفی نمیکند، همه اینطور وانمود میکنند که به جمله ای که به پروردگار نسبت داده شده و در آن خداوند میگوید انتقام مال منست ، اعتقاد دارند. "

رامورنی گفت :

" تو یک بدذات دو رو هستی که گفتار و کردارت با هم در تضاد هستند. "

" حالا از این قضیه بگذریم... آبهائی که آرام بنظر میرسند ، عمیق ترین آنها هستند. شما مردان شمشیر بطور مستقیم بسمت هدفی که دارید حرکت خواهید کرد. هیچ چیز جلودار شما نخواهد بود. "

شوالیه گفت:

" حالا من با داشتن چنین جراحی بایستی شمشیر بدست گرفته و بدنبال انتقام باشم. "

" کسی که دچار مشکلات بدنی است ، بایستی از روشهای فکری برای رسیدن به هدف استفاده کند. "

" به من بگو... این نصایح شیطانی را از کجا کسب کرده ای؟ بچه دلیل من بایستی برای گرفتن انتقام تا این حد تعجیل داشته باشم؟ من اینقدر در زندگی تجربه دارم که درک کنم در این قضیه منفعتی برای خود تو موجود است در غیر اینصورت تا این حد برای گرفتن انتقام بی صبوری از خود نشان نمیدادی. "

عالیجناب شوالیه... اگر واقعیت را خواسته باشید ، راه شما و من برای گرفته انتقام، یکی است. "

" راه انتقام من و تو یکی است؟... من یک اصیلزاده هستم و تو یک فرد معمولی ... چطور امکان دارد که راه ما دو نفر باهم یکی باشد؟ "

جراح گفت:

" این حرف شما حقیقت دارد ولی اصل قضیه در اینست که شخصی که آن ضربه مهلک را به شما وارد کرد، هنری اسمیت آهنگر بوده و همین شخص بار ها نزد دیگران مرا تحقیر کرده است. من از این شخص میترسم و از او نفرت دارم. "

شوالیه رامورنی گفت:

" و به این ترتیب تو فکر میکنی که یک همدست کامل برای خودت پیدا کرده ای . چیزی را که فراموش میکنی اینست که رتبه اجتماعی من و تو طوری با یکدیگر متفاوت است که امکان ندارد که ما بتوانیم منافع مشترک داشته باشیم. در شرایط عادی تو بعنوان یک شهر وند معمولی ، چنین اجازه ای نداری که با من صحبت کرده و مرا لمس کنی. من و تو نمیتوانیم با هم در یک اطاق و زیر یک سقف باشیم. درست همین چیز در مورد آن آهنگر که نامش اسمیت است ،

صادق میباشد. او برای من مانند کرمی است که مرا گزیده، من او را بطرفی پرتاب کرده و زیر پای خودم او را له میکنم. ولی یک چیز را میتوانم بتو قول بدهم. من این خزنده کثیف را بسزای اعمال خود خواهم رساند و اگر این کار من باعث خوشحالی تو میشود، چه بهتر. "

طیب که نامش 'دوینینگ' بود و خوانندگان ما او بیاد میآورند گفت:

" ولی بایستی توجه داشته باشید که کار به این سادگیها نیست. شما جناب شوالیه... با این اتفاقی که افتاده قادر به در افتادن با شخصی مانند اسمیت نخواهید بود. وجود من برای شما مفید بوده و امنیت بیشتری برای شما ایجاد خواهد کرد. "

" ترسی نداشته باش... اگر او قدرت سامسون را هم داشته باشد، من با او مقابله خواهم کرد. ولی توجه داشته باش... تو از چنگ انتقام من نخواهی گریخت مگر اینکه در ماموریتی که بتو خواهم داد، از طرف من شرکت کنی. درست توجه کن چه میگویم. من به دانشگاه نرفته و مانند تو دیوانه وار عاشق انتقام نیستم ولی با این وجود منم برای گرفتن انتقام با تو شریک خواهم شد. حالا که من دست خود را رو کرده ام، مبادا به این فکر بیفتی که به من خیانت کنی. اربابی که من در خدمت او خود را به آب و آتش زده و پیوسته به او وفادار بوده ام در حال حاضر تحت تاثیر نصایح پدر تاجدارش قرار گرفته که او را تشویق میکند که مرا قربانی نماید. قرار شده که مرا زیر نظر یکی از خویشاوندان خود قرار دهد که از بدبختی من سوء استفاده کرده و با این خویشاوند آشتی کند. با وجود این من برای آخرین بار به ارباب خودم این فرصت را خواهم داد که قبل از اینکه خشم من متوجه او شود، تصمیمات عاقلانه ای گرفته و به حرفهای پدر پیر و افلیجش توجهی ننماید. تا اینجا تو همدست مورد اطمینان من هستی و من با تو دست دوستی و اعتماد میدهم... چه میگویم؟... با تو دست میدهم؟... کدام دست؟... این دست را به فرمان شهردار روی صلیب شهر میخکوب کرده اند. حالا جلو بیا و دست خود را روی زخم من بگذار و سوگند یاد کن که تحت هیچ شرایطی به من خیانت نخواهی کرد. حالا چرا رنگ و رویت اینطور پریده است؟... البته هیچ پول و ثروتی قابل مقایسه با لذت انتقام نیست ولی در عین حال من بتو وعده زمین و پول فراوان هم میدهم. در حال حاضر آن کیسه پر از پول متعلق به تو است. "

پزشک با ابراز تشکر گفت:

" حامی گرانقدر من... این اسمیت آهنگر خبر ندارد که من با بهترین داروهای مشرق زمین، جراحت شما را زخم بندی کرده ام. "

" این آهنگر حقیرتر و بی ارزش تر از آنست که من به او فکر کنم. همانقدر که تو از او متنفری برای من کافیست. حالا ما کجا میتوانیم او را پیدا کنیم؟ "

دوینینگ گفت:

" من در این مور هم مطالعه کرده ام. حمله بخانه او در طول روز کاری عبث و خطرناکی خواهد بود چون او پنج نفر را برای انجام کارهای آهنگری استخدام کرده که همه آنها او را بشدت دوست دارند. حمله بخانه او در شب هم کار درستی نخواهد بود چون وقتی به اطاق خواب خود میرود، درب چوبی که با فولاد مستحکم شده، از پشت بسته و در صورتی که تصمیم بگیریم که در را بشکنیم، همه همسایه ها از خواب بیدار شده و بکمک او خواهند آمد. مخصوصا حالا که زمان زیادی از حمله به خانه سایمن گلاور نگذشته است. "

رامورنی گفت:

" تو درست میگوئی... در ضمن ما بایستی در مورد انتقام از پاتریک چارتریس شهردار که بخاطر جلب رضایت یک مشت کاسبکار، دستور داد که دست بریده من روی صلیب شهر نصب شود نیز گفتگو کنیم. تو خودت هم بهمراه بقیه شهرنشینان روز بعد از این واقعه، نزد او رفته بودی. "

" جناب شوالیه... من وقتی از این ماجرا خبر دار شدم تمام سعی خود را انجام دادم که شهرنشینان را متقاعد کنم که بهترین کار اینست که از بروز یک جنگ و دشمنی جلوگیری شود. ولی این اسمیت کله پوک و دو سه نفر دیگر از شهرنشینان اصرار در گرفتن انتقام داشتند. حتما شما خود خبر دارید که این شخص خود را نامزد دختر زیبای شهر پرت تصور کرده و خود همین شخص بود که اینهمه مشکلات را ایجاد نمود. من نقشه ای هم برای پدر این دختر دارم. "

مرد مریض پرسید:

" منظورت از این حرف چیست؟ "

" من روز بعد از این واقعه بچشم خودم اسمیت را دیدم که از کوچه پس کوچه های شهر دختر آوازه خوان دوره گرد فرانسوی را که به او آویزان شده بود ، با خود به خانه اش میبرد. حالا شما چه فکر میکنید؟ آیا تصور نمیکنید که این مرد در حالیکه با دختر زیبای شهر نرد عشق میبازد، دختر دوره گردی را با خود بخانه میبرد. همین شخص فرومایه ای که دست یک اصیلزاده را قطع کرده شهر و منطقه را به آتش کشیده است. "

" ما باید از هر فرصتی استفاده کرده و انتقام خود را از این مرد بگیریم. من در این مورد بتو اعتماد کامل دارم. "

" من از همکاری دو یا سه نفر که از اینکه کاترین بنام دختر زیبای شهر پرت معرفی شده ناراضی هستند ، استفاده خواهم کرد. جناب شوالیه میبینند که من یک ارتش کوچک از افرادی را دارم که از این گروه نفرت دارند. البته من همواره از همکاری برادرانه جناب شوالیه اطمینان داشته و ... "

شوالیه با نفرت و تحقیر گفت:

" برادرانه؟! تو شهر نشین معمولی خود را برادر من اصیلزاده میدانی؟ ... ولی خوب صبر کن... کشیش در موعظه خود میگوید که همه ما از خاک درست شده ایم. البته من بی تردید تفاوت هائی میبینم ولی حالا موقع آن بحث نیست. تو به انتقام خود خواهی رسید. حالا پیشخدمت خود مرا صدا کن. "

جراح بانگ زده و یک مرد جوان از اطاق مجاور در را باز کرده و وارد شد. شوالیه گفت:

" اوپوت... آیا هنوز بونترون منتظر دیدار با من است؟ آیا عقل و هوش او سر جا است یا مطبق معمول مست و خراب است؟ "

پیشخدمت گفت:

" او کاملا سر حال است. "

" بسیار خوب... او را به اینجا بیاور و در را هم پشت سر خودت ببند. "

خیلی زود صدای پای سنگینی از اطاق مجاور شنیده شده ، مردی وارد وارد اطاق شد که کوتاهی قدش باعث رشد بیشتر عضلات شانها و بازویش شده بود. شوالیه گفت:

" بونترون ... مردی هست که تو بایستی با او مقابله کنی. "

صورت مرد کوتاه قد باز و تبسمی روی لبهایش ظاهر گردید. شوالیه به حرف خود ادامه داده و گفت:

" این پزشک جراح این مرد را بتو نشان خواهد داد. وقت کافی برای پیدا کردن محل مناسب و وسائل لازم در اختیار داری که نتیجه کار رضایت بخش باشد. این مرد هنری اسمیت آهنگر است. "

مرد آدمکش اخمهایش در هم رفت و گفت:

" این کاری سخت و خطرناکی است. اگر من با ضربه اول نتوانم او را از پا در بیاورم ، سند مرگ خود را امضا کرده ام. تمام شهر از قدرت و مهارت او در جنگ باخبر هستند. "

" خوب ... دو نفر آدم پر قدرت با خودت ببر. "

" نخیر... من همیشه کارم را بتنهائی انجام میدهم. اگر به من اطمینان ندارید، شخص دیگری را مامور کنید. "

" فراموش نکن که دستمزد تو برای انجام این کار، دو برابر خواهد بود. ولی مطمئن باش که کارت را بطور کامل انجام داده ای. "

" جناب شوالیه... از این بابت خیالتان راحت باشد. من همیشه کارم را بخوبی تمام میکنم. "

شوالیه به پزشک اشاره کرده و گفت:

" بگذار این آقای عاقل ترا در این زمینه راهنمایی کند. خوب گوش کن... بگذار آن مرد بتو نزدیک شده و سپس کار خود را انجام بده. نوشیدنی الکلی هم قبل از انجام کار ، ممنوع است. "

مرد آدمکش گفت:

" من لب به الکل نخواهم زد چون جان خودم در خطر است. من خوب میدانم که با چه کسی طرف هستم. "

" بسیار خوب... حالا از اینجا برو و تیرزین و خنجر خود را آماده کن. "

بونترون سری تکان داده و خارج شد.

وقتی مرد آدمکش از اطاق بیرون رفت ، پزشک گفت:

" آیا جناب شوالیه انجام چنین کاری را به یک فرد تنها واگذار میکنند؟ فراموش نکنید که این اسمیت در شب حادثه بتهنایی با شش نفر جنگید. "

" آقای دکتر... بخودت اجازه نده که تصمیمات مرا زیر سؤال ببری. مردی مانند بونترون که بخوبی زمان و محل آدم کشتن را تشخیص میدهد به ده نفر شبگرد جوان و بی تجربه ترجیح دارد. حالا اوپوت را صدا کن و سعی کن مهارت خود را در بهبود زخم من مصرف کنی. اطمینان داشته باش که در امور مربوط به آدم کشی ، آن مرد از تو ماهر تر است. "

پیشخدمت اوپوت بار دیگر در اطاق ظاهر شد و با اشاره اربابش ، به پزشک کمک کرد که باند پیچی دست بریده رامورنی را ، خارج کند. دوپینگ با رضایت به محل زخم نگاه کرده و شوالیه بی اختیار ناله ای کرد.

پزشک گفت:

" آقا... شما ناله میکنید؟... ولی خیالتان راحت باشد . این هنری اسمیت کار خود را خوب بلد است. او با همان مهارتی که از چکش در کار آهنگری استفاده میکند، شمشیرش را بکار میبرد. اگر یک فرد معمولی چنین ضربه ای وارد کرده بود، بیشک باعث شکسته شدن استخوانها میگردد. حتی دانش من در آن صورت کاری از پیش نمیرد. ولی این ضربه اسمیت با کمال دقت صورت گرفته و مانند یک جراح قابل ، دست را از بازو جدا کرده است. در عرض چند روز با کمک دانش من، شما قادر خواهید بود که بستر بیماری را ترک کرده و بیرون بروید. "

" پس تکلیف دست بریده من چه میشود؟ "

" ما این قضیه را برای مدتی مسکوت باقی خواهیم گذاشت. من چند نفر فصول و کنجاو در آستین دارم که به آنها خواهم گفت که دست بریده متعلق به پیشخدمت جناب شوالیه بوده است که بعد از این واقعه از این شهر رفته است. این افراد براحتی این شایعه را پخش خواهند کرد. "

" من خوب میدانم که برای مدت کوتاهی مردم این شایعه را باور خواهند کرد . ولی این کار دردی را دوا نخواهد کرد. "

پزشک گفت:

" همین مدت کم که شما از دربار دور مانده، بشما این فرصت را خواهد داد که استراحت خوبی داشته باشید. در این مدت حوادث دیگری رخ خواهد داد که شما میتوانید ادعا کنید که دست شما از راه دور توسط یک نیزه آسیب دیده و پزشک مجبور شده که قطع عضو انجام بدهد. البته من پیوسته حاضر خواهم بود که این ادعا را تایید کنم. "

" حتی فکر این کار مرا دیوانه میکند. ولی خوب ... بنظر میرسد که کار دیگری نمیتوان کرد. امید من به اینست که بونترون وظیفه خود را بحو احسن انجام بدهد. "

پزشک سپس با توجه به درک اینکه با یک مریض خطرناک طرف است، زخم را با یک اکسیر بی حس کنند اندود و سپس وسائل زخم بندی را که از قبل آماده بود ، پیش کشید و زخم بازوی شوالیه را با مهارت بست.

دوینینگ سپس گفت:

" جناب شوالیه حالا میفهمند که چه کسی دوست و چه کسی دشمن ایشان است. اگر در چهار گوشه بریتانیا تفحص کنید جراحی را پیدا نخواهید کرد که بتواند با چنین مهارتی این زخم کاری را درمان کند. "

شوالیه گفت:

" آدم بی سر و پا... موظب حرف زدن خود باش و بدان که با چه کسی گفتگو میکنی. من هنوز یک دست دیگر دارم که براحتی گردن ترا از بدنت جدا کنم. "

دوینینگ دیگر جرات نکرد حرفی بزند ، دست به جیب کرده و یک شیشه کوچک که در آن مایعی بود ، بیرون کشید. بعد گفت:

" این مایع باعث خواهد شد که شما به خوابی راحت، عمیق و طولانی فرو بروید. هیچ کس نبایستی شما را بیدار کند. شما به این خواب احتیاج دارید. "

" این خواب چه مدت طول خواهد کشید؟ "

" شاید تا فردا صبح... "

" بسیار خوب... ولی اول خود تو قدری از آنرا در جلوی چشم من بیاشام. در غیر اینصورت من لب به آن نخواهم زد. "

پزشک لبخندی زد گفت:

" اگر گرفتار کار نبودم ، همه آنرا همین الان سر میکشیدم. وظیفه من اینست که اینرا به مریض های خودم تجویز کنم . "

" آقای پزشک... خیلی ببخشید... "

" دلیلی برای درخواست بخشش وجود ندارد. شما خود خوب میدانید که اگر من بخواهم بشما صدمه ای بزنم ، ساده ترین کار اینست که بجای معجونی که روی زخم شما گذاشتم ، یک معجون زهر آلود قرار داده و شما دیگر فردا را نمیدیدید. حالا جناب شوالیه... شما بهتر است استراحت کرده و من خیلی زود مراجعت خواهم کرد. "

او اینرا گفت و از اطاق خارج شد. مریض بعد از رفتن او بانگ زد و پیشخدمت خود را طلب نمود. وقتی اویوت وارد شد ، شوالیه گفت:

" آیا پزشک از خانه خارج شد؟ "

" بله جناب شوالیه. "

" تنها رفت یا کس دیگری هم با او بود؟ "

" او قدری با بونترون صحبت کرد و بونترون بدنبال او به خارج از خانه روانه شد. "

" حالا به من کمک کن که لباسهای خود را در بیاورم . من داروی خواب آور مصرف کرده ام. "

وقتی پیشخدمت خارج شد، طولی نکشید که شوالیه بخواب عمیقی فرو رفت.



فصل شانزدهم

چنین مقدر نشده بود که رامورنی شب آسوده و بی درد سری داشته باشد. هنوز دو ساعت از شروع تاریکی نگذشته بود که صدای زنگ نگهبانان شب که خیر از ممنوعیت عبور و مرور را میداد بلند شد. با وجود این دسته ای از اهالی شهر بودند که هنوز در خیابانها رفت و آمد میکردند. این افراد شامل کسانی که شبکار بوده، از مسافرت برگشته و بالاخره عیاشان شبگرد میشد.

مردم معمولی شهر که از صبح زود سرکار رفته و سخت کوشیده بودند، اصیلزادگانی که در طول روز بکارهای مخصوص خود که جنگیدن مهم ترین آنها بود، همه بخانه های خود مراجعت کرده و از اغذیه ای که برای آنها آماده شده بود، استفاده میکردند. زمان 'لنت' که دوره روزه گرفتن و عبادت کردن محسوب میگردد، نزدیک و نزدیکتر میشد.

اصیلزادگان دقت زیادی مبذول میداشتند که مبدا درگیری نامطلوبی بین افراد تحت فرمان آنها و مردم معمولی شهر پیش آمده و آرامش شهر را در هم بریزد. به این ترتیب اگر حوادثی هم اتفاق میافتاد که منجر به مجروح شدن افراد میگردد، در همان جا، آنرا رفع و رجوع کرده و گزارشی به مقامات بالاتر ارائه نمیشد. کارناوالی که در شهر بر پا شده بود، به آرامی پایان گرفته و مردم از این ناحیه متفرق شده ولی هنوز در گوشه و کنار کسانی بودند که معرکه گرفته و افرادی هم برای تماشای آنها جمع شده بودند.

یک دسته از این افراد معرکه گیر که بطور اخص مورد توجه مردم قرار گرفته و برای آنها دست میزدند، از سیزده نفر تشکیل شده که همه لباسهای یکسان بر تن داشتند. کلاه سبز رنگی بر سر، زنگوله هائی بخود بسته و با شمشیر آخته، همراه با نوای موسیقی، میرقصیدند. آنها در این ضمن حرکت هم کرده و تماشاجویان هم پای آنها، براه افتاده بودند. در مسیر خود، آنها به جلوی درب خانه سایمن گلاور رسیده، در آنجا قدری توقف کرده و نهایت مهارت خود را در رقص شمشیر بعرض نمایش گذاشتند. آنها بطری های مشروب را بیرون آورده و به تماشاجویان و هنرمندان جام های مشروب مجانی عرضه داشته که همه با فریاد های بلند، جام خود را بسلامتی دختر زیبای شهر بلند میکردند. اینکار باعث شد که سایمن گلاور پیر، جلوی در آمده که از لطف همشریان خود تشکر نماید. او هم بنوبه خود دستور داد که جام های خالی 'رقاصان موریس' را پر کنند.



صدائی که مشخص بود متعلق به اولیور پرادفیوت است از میان تماشاچیان بلند شد که میگفت:

" پدر سایمن... ما از شما متشکر هستیم ولی حتی بیشتر متشکر خواهیم شد اگر اجازه بدهید که نگاهی هم به دختر زیبای شهر پرت بیاندازیم. "

گلاور گفت:

" همسایگان عزیز... من هم از شما متشکر هستم ولی متأسفانه دختر من هنوز از اتفاقی که اخیراً رخ داد، هنوز متأثر و ناراحت است. با این ناخوشی صلاح نیست که در چنین شب سردی از خانه بیرون بیاید. ولی اگر این آقا که من صدای او را میشناسم ، میل دارد بدخل خانه بیاید ، دختر من بشخصه از او بنمایدگی از طرف همه شما ، تشکر خواهد کرد. "

افراد دیگر با شنیدن این مطلب پرادفیوت را تشویق کرده و به او گفتند که بدخل رفته و مراتب علاقه و احترام آنها را به دختر زیبای شهر ، تقدیم نماید.

اولیور گفت:

" من نیمساعت دیگر برخواهم گشت و خواهم دید که چه کسی زیباترین رقص موریس را ارائه داده و خنده های بلندتری سر داده است. نخیر... من حرف خود را پس گرفته و تا جائیکه ممکن باشد ، در داخل خانه باقی خواهم ماند. شما منتظر من نباشید و براه خود ادامه بدهید. "

اطرافیان دیگر در جواب جواب دادند:

" مرد کلاهدوز... خداحافظ و ما ترا در آینده نزدیک خواهیم دید. "

رقاصان موریس بکار خود مشغول شده و با صدای موسیقی چهار نوازنده ، شروع به حرکت کردند. در اینحال گلاور دست پرادفیوت را گرفته و او را بداخل خانه کشید. سپس او را روییک صندلی در کنار آتش نشاند.

اولیور گفت:

" پس دختر شما کجاست؟ ما بخاطر دیدن او به اینجا آمده ایم. "

" دختر من در اطاق خودش در رختخواب مشغول استراحت است. "

اولیور با سر خوردگی گفت:

" پس به این ترتیب تو امشب مرا از دو چیز محروم کرده ای. یکی دیدن دختر زیبای شهر و دیگری مشروب فراوان که بهمراه بقیه رقصان موریس ، نوش جان میکردیم. "

بعد با صدای بلند که در تمام خانه طنین میانداخت شروع به خواند آوازی با چنین مضمونی کرد:

" من و سگم یک حیلہ بسیار خوبی را بلد هستیم ،

وقتی دختران زیبا مریض هستند ما برای دیدن آنها میرویم،

وقتی مریض هستند و میخواهند بمیرند ،

سگم و خود من به اتفاق به آنجا میرویم.

" و اگر قرار باشد که من خودم هم بمیرم ،

مرا براه خرابات و در چوب تاک دفن کنید ،

در چنین تابوتی ، دستهایم را روی سینه ام متقاطع کرده ،

لپ های من وسگم پر و پیمان خواهد شد. "

گلاور گفت:

" همسایه پرادفیوت... آیا تو نمیتوانی برای یک لحظه هم که شده ، جدی باشی؟ من میخواهم با تو گفتگویی داشته باشم. "

" جدی باشم؟... من در تمام روز جدی بوده ام و اگر دهان باز کرده ام راجع به مطالب جدی نظیر مرگ ، کفن و دفن بوده است. "

گلاور گفت:

" پناه بر خدا... پس تو فکر میکنی که تا این حد نزدیک به مرگ و نیستی هستی؟ "

" نخیر... من در باره مرگ خودم فکر نمیکنم چون مطمئن هستم که پنجاه سال دیگر زندگی خواهم کرد. ولی من در باره آن مامور داگلاس متأسف هستم که من او را از روی اسب بزمین انداختم . او شب پیش درگذشت. وجدان من از این قضیه بکلی ناراحت شده است. پدر سایمن... افرادی مثل من براحتی خون آدمها را روی زمین ریخته ولی بعدا دچار عذاب وجدان میشویم. "

سایمن در جواب گفت:

"خنجر من گاهی بعوض چرم، انگشت خودم را میبرد. بهر حال میخواستم بگویم که مردی در جریان جنگ و جدال آتشب، بشدت مضروب شده بود. هنری اسمیت دست او را قطع کرده است. اسم این شخص بلک کوئینتین است و یکی از افراد شوالیه رامورنی میباشد. او حالا به مسقط الراس خود باز گشته است."

"چطور شد؟... بلک کوئینتین؟... این همان مردی است که من و هنری در یک زمان به او حمله کردیم. خوشحالم که او در اثر حمله من جان خود را از دست نداده است. پدر سایمن... حالا که نمیتوانم کاترین زیبا را ببینم، بهتر است از اینجا رفته و به رقصان موریس ملحق شوم."

"نه... یک لحظه دیگر صبر کن... تو یار و یاور هنری اسمیت هستی و خدمات زیادی در حق او انجام داده ای. من از تو میخواهم که به کمک های خود به او ادامه داده تا وقتی زندگی آرامی پیدا کند."

"پدر سایمن... البته مردان شمشیر بایستی بیکدیگر کمک کنند."

"همسایه کلاهدوز... قدری صبر داشته باش. چون تو در این قضیه بیطرف هستی، کمک خوبی میتوانی در حق اسمیت انجام بدهی. من نمیتوانم دروغ بگویم. تو عاقل ترین فرد در این شهر نیستی ولی با این وجود من ترا انتخاب کرده که با تو مشورت نمایم."

کلاهدوز که راضی شده بود گفت:

"بله... من میدانم که تو چرا فکر میکنی که من کاملاً عاقل نیستم. تو آدم خونسرد فکر میکنی که همه آدمهای آتشی مزاج دیوانه هستند. من بارها همین انتقاد را در مورد اسمیت از دیگران شنیده ام."

"من مطمئن هستم که تو هم این شایعه را شنیده ای که قرار است دختر من با اسمیت ازدواج کند."

"البته... منم این را شنیده ام و باید بگویم که کسی که با دختر زیبای پرت ازدواج کند، مرد خوشبختی محسوب خواهد شد. من خودم حسرت میخورم که..."

گلاور حرف او را قطع کرده و گفت:

"بعضی از این زنهایی که کاری بجز شایعه پراکندن ندارند، دست بکار شده و اینطور وانمود کرده اند که هنری با یک دختر آوازه خوان دوره گرد، سر و سری پیدا کرده است. کاترین هم این شایعه را شنیده و خود من این را توهینی به فرزندم تلقی میکنم. او بجای اینکه وقت خود را در روز بعد از والنتاین با کاترین سپری کند، با این دختر آواره میگذراند. بهمین دلیل وقتی شب گذشته دیر وقت بخانه ما آمد، من او را بداخل خانه راه نداده و احمقانه از او خواستم که بخانه خود برگشته و از همنشینی با آن دختر آواره لذت ببرد. او بدون یک کلمه حرف از اینجا رفت و دیگر از آن بیعد من او را ندیدم. شاید من در قضاوت خود دچار عجله شده ولی فراموش نکن که من فقط همین یک دختر را در دنیا دارم. من تا بحال هنری اسمیت را مانند فرزند خودم دوست داشتم. من با دوینینگ پزشک گفتگویی داشتم و او گفت که اسمیت را دیده که دختر فرانسوی و سگش را با خود بمنزلش میبرد. حالا اولیور... من بتو اطمینان دارم... این دوینینگ به من گفت که خود تو هم آنها را دیده ای."

"سایمن گلاور... آیا دوینینگ بتو گفت که من آن دختر را هم دیده ام؟"

"نخیر... او واقعا چنین چیزی نگفت ولی گفت که تو اسمیت را ملاقات کرده که چنین شخصی همراه او بوده است. الیور پرادفیوت گفت:

"این شخص دروغ میگوید. من بخاطر این دروغ حق او را کف دستش خواهم گذاشت."

"پس تو شخصا اسمیت را با این دختر دوره گرد ندیده ای؟"

"شاید هم دیده باشم و یا ندیده باشم... پدر سایمن... خوب فکر کن. من الان چهار سال است که ازدواج کرده ام و آدمی نیستم که با دقت بزنهاي غریبه نگاه کنم. این کار مردان جوان است."

گلاور که گیج شده بود گفت:

"حرف آخر تو اینست که تو اسمیت را در خیابان عمومی دیده ای که بهمراه..."

کلاهدوز حرف او را قطع کرده و گفت:

" همسایه... من اسمیت را در خیابان عمومی ندیده ام. او در یک کوچک تنگ و تاریک در یک گوشه دور افتاده شهر بود که بعنوان یک جوانمرد، باری سنگین و سگی کوچک را در بغل گرفته و زنی زیبا هم به او آویزان بود. "

" بسیار خوب... من جواب خود را گرفتم. این شخص دیگر دختر مرا نخواهد دید. من ترجیح میدهم که دخترم همسر یکی از مردان وحشی کوه نشین شده تا کسی مانند این شخص که در چنین موقعی این آبرو ریزی را بوجود آورده است. او دیگر فراموش شده است. "

" سایمن ساکت باش... تو طبیعت جوانان را فراموش کرده ای. من او را قبل از طلوع خورشید ملاقات کردم و او گفت که آن دختر را بساحل رودخانه تای میبرد که سوار کشتی کند که به داندی برود. میتوانی درک کنی که رابطه این دو، بسیار کوتاه مدت بوده است. "

" و این شخص خود را به اینجا میرساند که دخترم را ملاقات کند در حالیکه دوست دختر او در خانه منتظرش است. " اولیور نگران بود مبادا این اطلاعاتی که او بدست گلاور داد، مستمسکی شود که اسمیت را بر علیه او تحریک نماید. از اینرو گفت:

" اینقدر سختگیر نباش. جوانان گاهی اشتباهاتی از آنها سر میزند. اعتراف این گناهان را پاک میکند. حالا بهتر است که من ترا تنها گذاشته و فردا شاید همه مشکلات حل بشود. "

وقتی کلاهدوز از در خارج شد، گلاور خود را روی صندلی راحتی انداخته و با خود گفت:

" احمق... حیوان... دروغ گو... این آدم از دروغ ساخته شده است. من در اعماق قلبم آرزو دارم که این توهینی که به من و دخترم شده است، پوشانده شده و ما بزندگی شرافتمندانه خود ادامه بدهیم. "

در حالیکه گلاور غرق در چنین افکاری بود، مرد کلاهدوز که از خانه خارج شده و در هوای آزاد و سرد حرکت میکرد با خود میگفت:

" خشونت گلاور در مقابل خشم اسمیت که بخاطر کاترین براحتی آماده کشتن افراد بود، هیچ است. ایکاش که من همه چیز را انکار کرده بودم. من باید بسراغ اسمیت رفته و با او از در دوستی در بیایم. من همین الان بایستی بخانه اسمیت بروم و گرنه ریخته شدن خون من حتمی خواهد بود. "

او سپس با قدم های سریع بسمت خانه اسمیت براه افتاد. ولی بخت با او یار نبود چون بمحض اینکه وارد خیابان اصلی شهر شد، یک گروه از رقاصان موریس که پیدا بود بشدت مست و خراب هستند چشمشان به او افتاد.



قبل از اینکه اولیور بتواند فرار کند، دو جوان نقابدار او را گرفته و فریاد زدند که بایستی تسلیم شود.

کلاهدوز با وحشت پرسید:

" من بایستی تسلیم چه کسی بشوم؟ "

یکی از جوانان نقابدار گفت:

" تو حالا اسیر ما هستی. آیا میخواهی که من بتو نشان بدهم که ما با اسیران خود چگونه رفتار میکنیم؟ "

" نخیر... ابا لازم نیست. من از اینکه همراه شما هستم، خیلی هم خوشحالم. "

آنهائی که او را اسیر کرده بودند گفتند:

" بسیار خوب... پس در اینصورت بیا و احترامات خود را تقدیم امپراتور، پادشاه ما و دوک شب تاریک، بکن. "

افرادی که دور آنها جمع شده بودند بانگ زدند:

" او را نزد امپراتور بیاورید... "

مرد جوانی که لباسهای زربفت تن کرده و نیم تاجی بر سر گذاشته بود گفت:

" این چه کسی است؟... چطور جرات کرده که زنگوله رقصان موریس را به پاهای خود ببندد؟ حالا میخواهم به او نشان بدهم که معنای مهمان دوستی چیست. برای این شخص شراب بیاورید. "

کلاهدوز که از ترس میلرزید، شراب را نوشید و سپس برای گمراه کردن بقیه گفت:

" شاهزاده بزرگوار... من راهی طولانی در پیش دارم و بیشتر از این نمیتوانم چیزی بنوشم یا بخورم. فقط عرض تشکر مرا بپذیرید و اجازه بدهید که من براه خود ادامه دهم. "

امپراتور گفت:

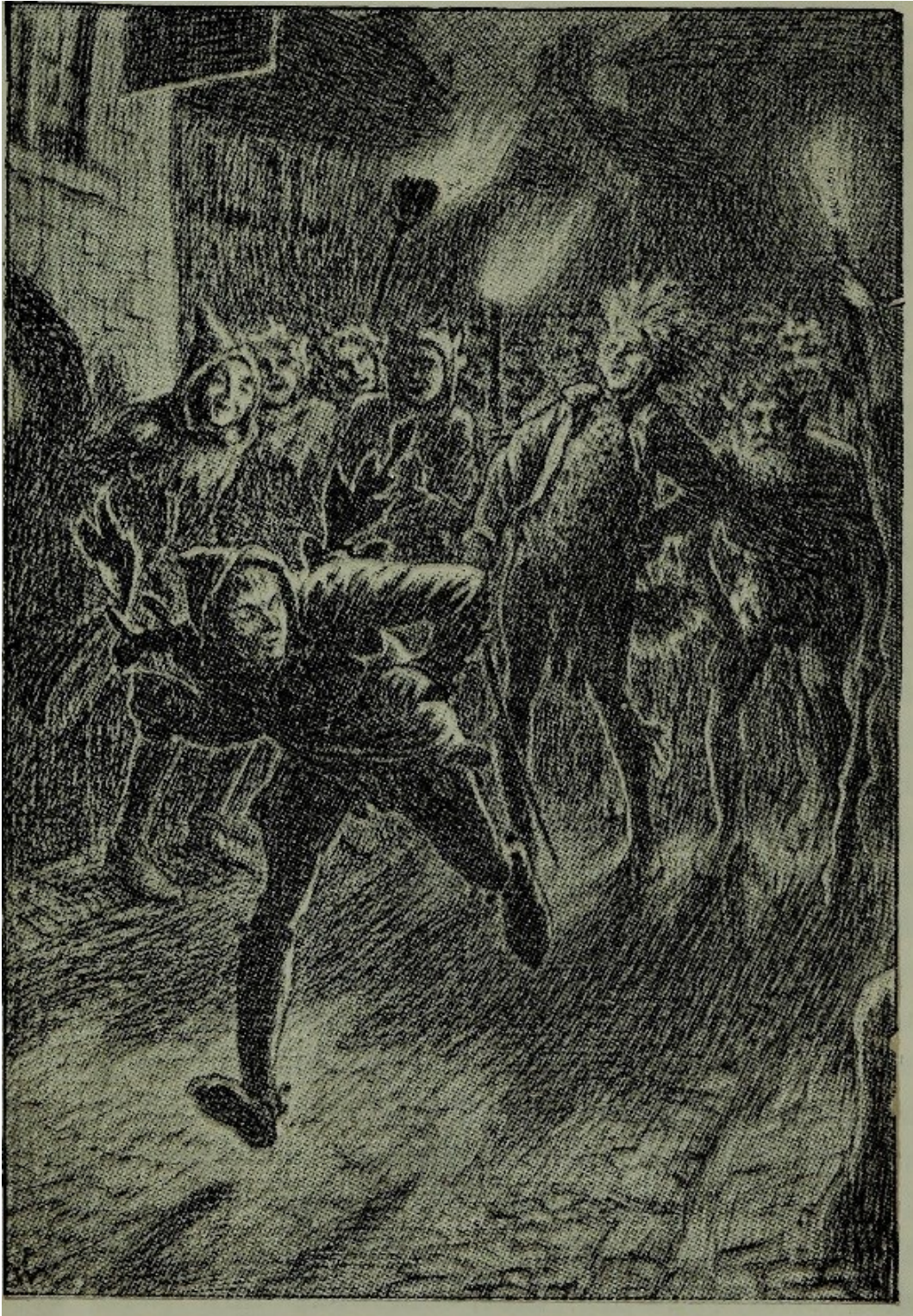
" تو آزاد هستی که بروی ولی ما بتو یک جایزه هم خواهیم داد. من ترا یک شوالیه خواهم کرد. حالا زانو بزن... زانو بزن و به من بگو که اسمت چیست؟ "

" اولیور عالیجناب... ببخشید منظورم اعلیحضرت بود. "

امپراتور با لبه پهن شمشیر. ضربه کچی به شانه کلاهدوز وارد کرد و گفت:

" سر اولیور... از جا برخیز. حالا تو یک شوالیه شدی و هر کاری که میل داشته باشی میتوانی انجام بدهی. "

صدای خنده و تمسخر افراد، از پشت سر اولیور بلند شد.



او با تمام قدرت بسمت خانه اسمیت میدوید. با عجله در زد ولی جوابی نیامد. او که میترسید بار دیگر بدست رقاضان نیمه شب بیفتد، این بار با شدت بیشتری در را کوبید. صدای بم و محکم اسمیت از داخل خانه بلند شد که میگفت:

" چه کسی در این وقت شب در خانه مرا میزند و چه کار داری؟ "

" این من هستم... اولیور پرادفیوت... من اخباری دارم که بایستی فوراً به اطلاع شما برسانم. "

" فوراً از اینجا برو... من امشب نمیتوانم کسی را ببینم. "

" یک عده در تعقیب من هستند و من چاره ای ندارم جز اینکه بخانه تو پناهنده شوم. "

در این حال مرد کلاهدوز بچشم خود دید که افرادی که در تعقیب او بودند ، کاملاً نزدیک شده اند. او با صدائی لرزان و ملتمسانه بانگ زد:

" بخاطر دوستی چندین ساله ، و بنام مریم مقدس ، در را روی من باز کن. در غیر اینصورت جسد خون آلود مرا در پشت درب خانه خود خواهی یافت. "

اسمیت با خود فکر کرد:

" اگر این اتفاق بیفتد ، من خودم را نخواهم بخشید. "

با این فکر ، اسمیت قفل بزرگ و محکم در را باز کرده و سعی کرد قبل از وارد شدن اولیور صحت گفتار او را مشاهده کند ولی بمحض باز شدن در ، کلاهدوز مانند یک آهو که از چنگال شکارچیان به زیر بوته ها پناهنده میشود، خود را بداخل خانه انداخت. اسمیت به همه طرف نگاه کرده و اثری از دشمنان کلاهدوز مشاهده نکرد بداخل خانه مراجعت کرده و در را پشت سر خود با دقت بست و قفل کرد.

وقتی دید که اولیور با خیال راحت روی صندلی کنار کوره جا گرفته است ، با سردی هر چه تمامتر گفت:

" خواجه اولیور... این حرکات احمقانه برای چیست؟ من که هیچ دشمنی در بیرون خانه ندیدم. "

" دوست عزیز من... قبل از هر چیز یک نوشیدنی به من بده که گلوئی خود را تازه کنم. من از بس برای رسیدن به اینجا عجله کردم، گلویم خشک شده و درست نمیتوانم نفس بکشم. "

اسمیت جواب داد:

" همانطور که مشاهده میکنی من هنوز لباس کار بتن داشته و امشب بایستی کارهای آهنگری عقب افتاده را تمام کنم. و اما در مورد نوشیدنی برای تو... از طرز صحبت کردن تو کاملاً مشخص است که به اندازه کافی مشروبات الکلی مصرف کرده ای و من چیزی ندارم که بتو عرضه کنم. "

" یک لیوان آب برای من کافیهست. ولی اگر اصرار داشته باشی، من دست ترا برای یک جام آبجو خنک رد نخواهم کرد. "

اسمیت لیوان بزرگی از آبجو بدست کلاهدوز داد و وی با اشتیاق آنرا سر کشید. اسمیت گفت:

" حالا که گلوئی تازه کردی به من بگو که از من چه میخواهی؟ آن افرادی که ترا تعقیب میکردند، کجا هستند. من که کسی را در بیرون خانه ندیدم. "

" حد اقل بیست نفر در تعقیب من بودند ولی وقتی چشمشان به تو و من با هم افتاد تمام شجاعت خود را از دست داده و متفرق شدند. "

" دوست من ... دست از گفتن مزخرفات بردار و به من راست بگو. من امشب حوصله زیادی ندارم. "

" سوگند به ' جان قدیس ' که هر چه میگویی حقیقت دارد. یک عده جوانان مرا در خیابان دستگیر کرده که رهبر آنها کسی بجز دوک راتسی نبود. رامورنی و بقیه افراد او هم در آنجا بودند. آنها مرا مجبور کردند که مشروب نفرت انگیزی بنوشم. "

" مرد حسابی... تو که گفتی به من راست خواهی گفت. رامورنی بشدت مریض شده و رو به مرگ است. او در خانه و در بستر قرار دارد. مطمئناً چنین مریضی نیمه شب از بستر مرگ بر نمیخیزد که در خیابانها دست به دیوانگی بزند. "

" من نمیدانم ولی هوا تاریک بود و من در روشنائی مختصر مشعل ها افراد را میدیدم. خیلی از آنها کلاه هائی را که من برایشان دوخته بودم بر سر داشته و من از روی کلاهشان آنها را تشخیص میدادم. "

" بسیار خوب... اگر واقعا تو در خطر قرار گرفته ای، من دستور خواهم داد که یک رختخواب برای تو حاضر کرده و تو میتوانی شب را در اینجا بمانی. ولی در اینصورت تو بایستی همین الان به بستر رفته چون من حوصله صحبت کردن ندارم. "

" نخیر، من از تو بخاطر رختخواب تشکر میکنم ولی همسر من اگر بخانه بر نگردم، آزرده و عصبی خواهد شد. "

" پس در اینصورت برخیز و بخانه برو. خواجه اولیور... خیابانها خلوت شده و منم میتوانم به کارم برسم. "

کلاهدوز سری تکان داد و گفت:

" من در باره مطلب مهمی بایستی با تو صحبت کنم. هیجان زیادی در شهر پس از حادثه ولنتاین حکمفرما شده و شهردار به من گفت که مشکل او با داگلاس قرار است توسط میانجی بیطرف حل شود. تو یا من انتخاب شده ایم که از جانب تاجران شهر دعوی خود را مطرح نمائیم. ولی من بخاطر دوستی پایدار خودمان، مایل هستم که ترا جلو انداخته و در هر حال من از تو حمایت خواهم کرد. "

اسمیت که نمیتوانست از لبخند خود جلوگیری کند گفت:

" اگر این چیزی است که ترا نیمه شب بیدار نگاهداشته و به اینجا کشیده من یک راه حال ساده بنظرم میرسد. تو اینکار را خودت قبول کن و از هیچ چیز نترس. تمام مزایای انجام چنین کاری برای خودت محفوظ خواهد ماند. "

اولیور در جواب گفت:

" دوست خوب من... تو خود خوب میدانی که من از هیچ چیز نمیتروم ولی من یک همسری دارم و یک خانواده کوچک که نگران آنها هستم. ولی تو... "

هنری حرف او را قطع کرده و گفت:

" من هیچ کس را ندارم... و هیچ کس را هم نخواهم داشت. "

" اگر واقعیت اینست من ترجیح میدهم که تو در این مبارزه شرکت کنی. "

اسمیت گفت:

" آیا واقعا فکر میکنی که شخصی مانند سر پاتریک شهردار پرت سرنوشت این شهر را بدست آدمی مانند تو خواهد سپرد؟ حالا برخیز و بخانه برو که همسرت از تو پذیرائی کند. منم بایستی از درگاه ملکوت متشکر باشم که شخصی که بالای نردبان بود و من قصد داشتم او را بکشم، تصمیم خود را عوض کرده و اجازه دادم صحیح و سالم روی پیاده رو باز گشته که او را دستگیر کنم. در این مملکت مجازات های سنگینی برای کسی که دست روی شاهزادگان بلند کند، وجود دارد. "

" اسمیت... من فقط یک مطلب دیگر دارم که بایستی با تو در میان بگذارم. ولی اول یک لیوان دیگر از آن ابجو خنک به من بده. "

کلاهدوز با طمانینه مشروب را سر میکشید که در مورد مطالبی که میخواست بگوید، خوب فکر کند. در آخر سکوت را شکسته و گفت:

" دوست من... من امروز سایمن گلاور را دیده و با او صحبت کرده ام. "

" بسیار خوب... ولی این چه ارتباطی به من دارد؟ "

" هیچ... فقط فکر کردم که شاید تو مایل باشی که بدانی او سؤالاتی در مورد تو و شخصی که همراه تو در کوچه و خیابانها بود، مطرح میکرد. "

" من شرط میندم که تو هم فوراً به او گفתי که مرا با آن دختر دوره گرد در خیابان دیده ای. "

اولیور گفت:

" هنری... تو میدانی که من اهل دروغ نیستم. ولی من سعی کردم چیزی که بضرر تو باشد به او نگویم. "

" لطفا بگو که به او چه گفتی. "

" من گفتم پدر سایمن... شما یک مرد سالخورده و جهان دیده هستید. آیا شما واقعا فکر میکنید که اسمیت دلداده یک دختر دوره گرد شده است؟ من کوچکترین اطلاعی در این مورد ندارم و یقین دارم که آن دختر در صبح زود به مقصد داندی سوار کشتی شده است. آیا این جواب من بتو کمکی رسانده؟ "

اسمیت گفت:

" بله... حقیقتا مرا کمک کرده است. فقط اینکه تحت چنین شرایطی که من خودم غرق در تفکرات دردناک هستم یک آدم ابلهی مانند تو با عجله و اصرار خود را به من میرساند که پای خود را روی سر من بگذارد که من کاملا غرق بشوم. حالا از جا بلند شو و از اینجا برو وگرنه من ترا با زور بیرون خواهم انداخت. "

اولیور با صدای بلند خندید و گفت؛

" عجب آدمی هستی... ولی وقتی ناراحت و پریشان میشوی تلافی آنرا سر من در نیآور. "

سپس از جا بلند شده و از خانه خارج شد. وقتی به خیابان اصلی رسید، از پشت سر ضربه سنگینی به سر و وارد شد که باعث شد جسد بیجانش روی خیابان افتاده و بحال خود رها شود.



فصل هفدهم

ما حالا به جمع شبگردان باز میگردیم که شاهد فرار دلاوران اولیور کلاهدوز بودند. بعد از رفتن وی، این گروه از جوانان به کار خود ادامه داده و وقتی به عابری برخورد میکردند، او را ترسانده ولی ما باید تاکید کنیم که آسیبی جدی به این افراد وارد نمیکردند. بالاخره سردسته آنها که دیگر خسته شده بود، به آنها اشاره کرد که دور او جمع شوند. سپس خطاب به جمع گفت:

"مشاوران دلیر و عاقل من... ما در این لحظه پادشاه واقعی اسکاتلند هستیم. ما چنین زمانی را انتخاب میکنیم که جام شراب بدست، کارهای دیوانه وار، بسیار عاقلانه بنظر میرسد. ما جانشین خود پادشاه رابرت را بحال خودش باقی میگذاریم که در مورد جنگ و دعوی بین بزرگزادگان میانجی گری کرده، اشتباهی سیری ناپذیر ارباب کلیسا را تا حدی ارضا نموده و کوهنشینان وحشی را رام نماید. امپراتوری ما از تفریح و شادی تشکیل شده ولی برخی از پیروان ما، قربانی بدبینی افراد مشخصی شده و به آنها حمله میشود. روی سخن من مشخصا با سر جان رامورنی میباشد که مدتی است که ما او را ندیده ایم. سربازان پادشاه آیا هیچ یک از شما این دوست خوب ما را دیده است؟"

"عالیجناب... ما هیچ کدام او را ندیده ایم."

"و تو قاصد... آیا پیغام ما را به او رساندی که اگر در این تجمع حاضر نشود تنبیه سختی در انتظارش خواهد بود؟" جوانی که ادای قاصدان را در میآورد جواب داد:

"بله عالیجناب... من این پیغام را به او ابلاغ کردم."

"و او حتی بخود این زحمت را نداد که مطلبی در جواب پیغام ما بنویسد؟"

"عالیجناب... او در بستر بیماری افتاده و من موفق نشدم که شخصا او را ببینم. اینطور که من شنیده ام او دچار آسیب های جسمی شده است. او و دو نفر از مستخدمینش از چنگ شهر نشینان خشمگین گریخته و به دیر راهبان پناهنده شده بودند. دربانهای این دیر را هم به شهر 'فایف' فرستاده اند که مبادا چیزهایی را که بچشم خود دیده اند، باز گو کنند."

خوانندگان تیز هوش ما مسلما تا این موقع متوجه شده اند که سر دسته این جوانان کسی بجز پسر پادشاه و ولیعهد کشور نبود. او گفت:

"کار عاقلانه ای کرده اند. حال اگر واقعا این آقای شوالیه گرفتار مریضی جسمی و روحی شده باشد، وظیفه به ما حکم میکند که به او سری بزنیم که مطمئن شویم که او از بهترین دوا و درمان استفاده میکند. بیپیش سربازان وفادار من... نوازندگان هم به نواختن سازهای خود ادامه بدهند."

آنها براه افتاده و طولی نکشید که این گروه در جلوی درب خانه شوالیه سر جان رامورنی متوقف شدند. آنها بطور مکرر در زده و با فریاد دربانها را تهدید میکردند که اگر فوراً در را باز نکنند، مجازات سنگینی در انتظارشان خواهد بود.

ولی اویوت پیشخدمت رامورنی که خوب میدانست این افراد چه کسانی هستند، با در نظر گرفتن شرایط جسمی اربابش تصمیم گرفت که به این تهدیدات ترتیب اثر ندهد و در را باز نکند. شاید آنها بعد از مدتی خسته شده و بدنبال کار خود بروند. او امیدوار بود که این سر و صدا باعث اختلال در استراحت و بیدار شدن او نگردد.

در همین موقع او صدای شاهزاده را شنید که دستور میداد که کلید را جلو آورده و سعی کنند که در را که شدیداً مقاومت میکرد، با آن کلید باز کنند. کلیدی که او به آن اشاره میکرد یک تیر چوبی بزرگ و قطور بود که ماموران شهرداری آنرا بحال خود در گوشه ای از خیابان رها کرده بودند.

جوانان مست با فریاد های شادی ب سمت تیر خوبی دویده و بدون معطلی آنرا بلند کرده و با شتاب زیاد آنرا به درب خانه رامورنی کوبیدند. قفل در و لولاهای آن دچار شکست شده ولی خود در هنوز مقاومت میکرد. اویوت پیشخدمت شوالیه دیگر درنگ را جایز ندید، بداخل حیاط آمده و به دربان دستور داد که در را باز کند.

شاهزاده گفت:

" برده خلافکار یک ارباب نیرنگ جو... حالا این ارباب خیانتکار تو سر جان رامورنی کجاست که از دستور ما سر پیچی کرد؟ "

اویوت که شاهزاده را شناخته بود، سر تعظیم فرود آورده و گفت:

" والاحضرتا... ارباب من در حال حاضر حال و روز خوشی ندارد. او داروی بیهوشی مصرف کرده و والاحضرت مرا میبخشد اگر من بوظیفه خود عمل کرده و به اطلاع برسانم که اگر مخل استراحت اربابم بشوم، جان او را در خطر انداخته ام. "

شاهزاده گفت:

" خواجه اویوت... با من در باره خطر صحبت نکن. تو فقط راه اطاقی که او در آن استراحت میکند به من نشان بده. من در داخل اطاق برای خودم تصمیم میگیرم. سربازان من... شما خود را بهر ترتیبی که میل دارید خود را مشغول کرده و من سعی خواهم که خیلی زود نزد شما برگردم. "

شاهزاده وارد ساختمان شد و از آنجائیکه آنجا را خوب میشناخت، بدون معطلی به طبقه فوقانی دوید. اویوت هم در سکوت، پشت سر وی بود. شاهزاده درب اطاق مریض را گشود و وارد اطاق شد. شاهزاده به اطراف نگرست و با خود گفت:

" پس داستان حقیقت داشته است. من احساس گناه میکنم. "

در حالیکه شاهزاده غرق در این افکار بود، اویوت جلو آمده و خود را روی پاهای شاهزاده انداخت و با اشاره درخواست میکرد که مریض را بحال خود گذاشته و اطاق را ترک کند. او که بی میلی شاهزاده را مشاهده کرد، آهسته گفت:

" اینکار ممکن است بقیمت جان ارباب من تمام شود. "

دوک راتسی جواب داد:

" اویوت... نگران نباش. اگر او در دروازه مرگ هم که باشد، داروئی را که من تجویز خواهم کرد، او را بزندگی باز میگرداند. سربازان من کجا هستید... قدری از آن شراب ناب برای مریض ما حاضر کنید. "

اویوت از جا پرید و گفت:

" اگر ارباب لب به مشروب بزند، در جا خواهد مرد. "

" بسیار خوب... پس در این صورت شخصی بایستی بنیابت از طرف او این شراب را بنوشد. آیا در تو آنقدر احساس وفاداری وجود دارد که این کار را برای اربابت انجام بدهی؟ "

اویوت سر فرود آورد و گفت:

" من برای نجات جان اربابم هر کاری که لازم باشد، انجام خواهم داد. ولی شخصی در اینجا حضور دارد که در قبال یک جام شراب، دست عالیجناب را خواهد بوسید. "

شاهزاده با تعجب گفت:

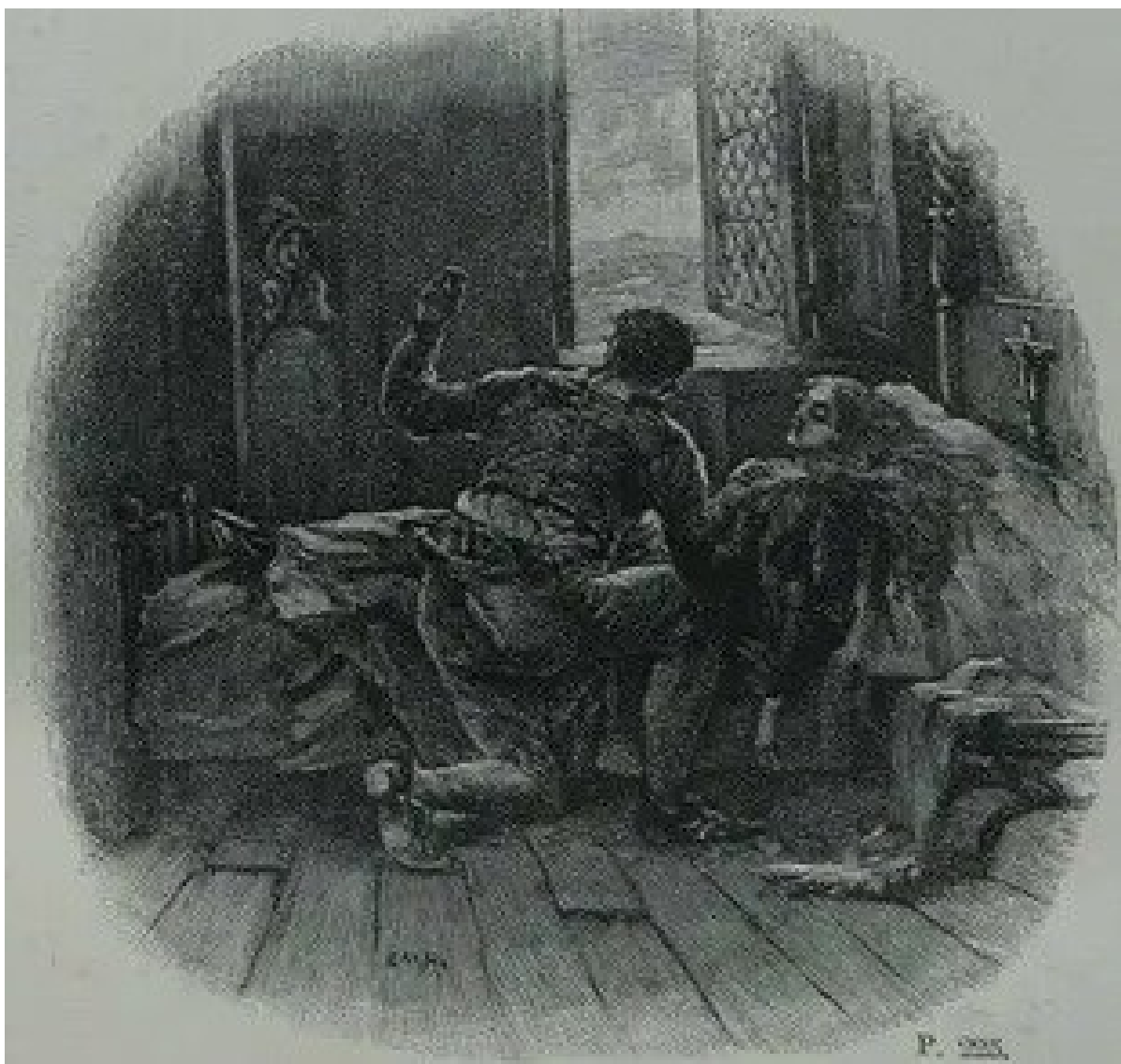
" این شخص چه کسی است. تو چه شخصی را بخانه آورده ای؟ یک قصاب... ؟ "

در همین موقع بونترون که از سر و صدائی که در خانه ایجاد شده ، دچار تعجب شده خود را به جلوی درب اطاق رسانده بود.

در همین حال افراد تحت فرمان شاهزاده با شراب مراجعت کردند. آنها که از تصمیم شاهزاده برای تجویز شراب بیکی از افراد حاضر در خانه مطلع شده بودند، میخواستند جام شراب را بدست آغشته به خون بونترون بسپارند. شاهزاده بانگ زد:

" دست نگه دارید... این شخص را پائین برده و اجازه ندهید که در حضور ما ، مشروب بیاشامد. او را از اینجا ببرید و مرا با سر جان رامورنی و پیشخدمت او تنها بگذارید. من از قیافه این آدمکش شما خوشم نمیآید. "

همگی اطاق را ترک کرده و فقط او یوت با شاهزاده باقی ماند.



شاهزاده در حالیکه به بستر بیمار نزدیک میشد گفت:

" سر جان رامورنی عزیز... امیدوارم که این وارد شدن بخانه تو در این ساعت خیلی باعث ناراحتی تو نشده باشد. ولی این تقصیر خود تو است. تو بعد از شب ولنتاین قدیس دیگر ما را فراموش کرده و بسراغ ما نیامدی. این یک خیانتی به امپراتوری شادمانی و لذت ما میباشد. "

رامورنی سر خود را بلند کرد ، به شاهزاده خیره شد و سپس به او یوت اشاره کرد که چیزی برای نوشیدن به او بدهد. یک لیوان شیر بدست او داده شد که او آنرا با ولع نوشید. شاهزاده به او گفت:

" رامورنی عزیز... بگذار من نبض ترا امتحان کنم. من قدری در امور پزشکی تجربه کسب کرده ام. حالا چرا دست چپ خود را به من میدهی؟ این کار نه از نظر آداب و رسوم و نه از نظر پزشکی کار درستی نمیتواند باشد. "

مریض با اشکال و بریده بریده جواب داد:

" دست راست من در انجام وظیفه به عالیجناب ، از بین رفته است. "

" منظورت از این حرف چیست؟ ... من خبر دارم که یکی از افراد تو دست خود از دست داده است. ولی او هنوز قادر است با همان یک دست کارهای زیادی انجام بدهد. "

" این فرد کسی نیست که در خدمت والاحضرت دست خود را فدا کرده باشد. این من ... جان رامورنی هستم که دست راست خود را از دست داده ام. "

شاهزاده با تعجب گفت:

" تو؟... شوخی را کنار بگذار... مثل اینست که داروی بیهوشی که از تریاک درست شده، روی مغز تو اثر کرده است. "

رامورنی دست راست خود را از زیر ملافه بیرون آورد و آنرا بطرف شاهزاده دراز کرد و گفت:

" وقتی این باند پیچی ها باز شدند والاحضرت بجای یک دست، یک زخم وحشتناک ملاحظه خواهند کرد. "

شاهزاده با ترس بعقب پرید و گفت:

" هر کس این جنایت را کرده باید انتقام آنرا پس بدهد. او یوت ... یکی از افسران همراه مرا به این جا بیاور. "

او یوت خارج شد و بونترون را با خود به اطاق آورد. شاهزاده با نفرت به پیشخدمت گفت:

" نگذار که این حیوان درنده به من نزدیک شود. من از او وحشت و نفرت دارم. در وجود او چیزی است که برای من قابل تحمل نیست. او مانند یک افعی است که من بر حسب غریزه خود، از او بایستی دوری کنم. "

رامورنی گفت:

" والاحضرت... اول اجازه بدهید که این مرد حرف بزند. بونترون آیا تکلیف خودت را با آن مرد روشن کردی؟ "

مرد آدمکش تبرزین خود را بلند کرده و سپس آنرا فرود آورد. رامورنی گفت:

" چطور آن مرد را پیدا کردی؟ به من گفته اند که امشب بسیار شب تاریکی است. "

" توسط صدا ، لباس و سوت زدن. "

" کافیس... از اینجا خارج شو... او یوت... پول او را به او پرداخت کن و یک بطری شراب هم به او بده. او را هر چه زودتر از اینجا ببر و از خانه خارج کن. "

شاهزاده که با خروج مرد آدمکش آرامش خود را بدست آورده بود گفت:

" حالا مردی که کشته شده ، چه کسی بوده است؟ "

رامورنی گفت:

" کسی که شاید خیلی کم از این جانور درنده بهتر بوده است. یک صنعتگر بد ذات که سرنوشت به او این موقعیت را داد که رامورنی را بیک افلیج بی خاصیت تبدیل نماید. حالا خود شما و الاحضرت در معرض خطر هستید. من با قاطعیت بشما میگویم که شما داگلاس را شیر کرده و عموی خود را رنجانیده اید. پدر شما ناراضی شده و اینطور پیدا است که از شما از اینموقعیت خیلی ناراضی نیستید. "

شاهزاده بنظر میرسید که کشته شدن یک صنعتگر کوچکترین تاثیری روی او نگذاشته چون فوراً این قضیه را فراموش کرده و گفت:

" من متاسفم که باعث ناراحتی پدرم شده ام. ولی اگر من زنده باشم اهمیت و نفوذ داگلاس از بین خواهد رفت و دسیسه های آلبانی نیز روی پدرم تاثیر نخواهد کرد. "

" والاحضرت... شما با اگر و شاید نمیتوانید زندگی کنید. شما بایستی دست بکار شده و دشمن خود را از بین ببرید در غیر اینصورت خود شما از بین خواهید رفت. "

دوک با خشم گفت:

" این داروها باعث شده که تو دچار هذیان بشوی. "

" والاحضرت... ممکن است که من یکی از دستهای خود خود را از دست داده و بهمین دلیل فکر متوجه خطرانی شده که عالیجناب را تهدید میکند. "

" رامورنی... حرفت را بزن... چه میخواهی بگوئی؟ امیوارم چیزی نباشد که با شرافت اصیلزادگی من مغایرت داشته باشد. "

" من هیچ چیزی در فکرم نیست که با بزرگی و ارزشمندی شما مقابله کند. ولی من حرفم را بصراحت میزنم حتی اگر غفلتاً باعث ناراحتی والاحضرت بشود. شما برای مدتی کاری بجز تفریح و خوشگذرانی نداشته اید. حالا دیگر موقع آنست که مانند یک مرد واقعی عمل کرده در غیر اینصورت مانند آن پروانه ای خواهید بود که در زیر بوته له میشود. "

" رامورنی... من میدانم که مشکل تو در چیست. تو از شادی و تفریح ما خسته شده و تمایل پیدا کرده ای که دست به کشت و کشتار بزنی. یک قتل و شاید یک قتل عام عطش عیاشی ترا تسکین خواهد داد. در حالیکه برای من بزرگترین جنایت، چیزی در حد یک شوخی و خنده بوده و هرگز مایل به کشت و کشتار نیستم. اگر من هرگز بتخت سلطنت بنشینم، درست همان کاری را خواهم کرد که پدرم در گذشته انجام داده اند. "

رامورنی گفت:

" به من اجازه بدهید که بشما یادآوری کنم که این تفریحات شبانه شما کاملاً هم معصومانه و بدون خطر نیست. اگر من دست خود را در یک جنگ واقعی برای حفاظت از شما از دست داده بودم، ایداً مشکلی احساس نمیکردم. ولی اینکه شخص دست خود را برای رسیدن به اهدافی مانند دزدیدن دختران و تجاوز به آنها ... "

ولیعهد سخن او را قطع کرده و گفت:

" حالا تا کی میخواهی که این دست ناقابل خود را برخ من بکشی؟ اگر مشکل تو دست است من دستور خواهم که یک دست فولادین برای تو بسازند. این دستها برای صاحبان شجاعشان خیلی مفید واقع شده اند. "

رامورنی بتلخی جواب داد:

حضرت والا... من این پیشنهاد شما را قبول میکنم ولی ما دیگر برای رفتار بچه گانه و تفریحات بدون ارزش، وقت نداریم. شما بر حسب فرمان عمویتان، مرا از خدمت خود اخراج کرده اید. "

" بر حسب فرمان پدرم. "

" من حالا بصورت یک مرد مفلوج و بیخاصیت در آمده ام. من دیگر برد کسی نخورده و حتی برای خودم هم مفید نیستم. ولی بهر جهت عقل و فکرم هنوز کار میکند. آیا حضرت والا قبول میکنند که به حرفهای من گوش کرده و به نصایح من عمل کنند؟ "

شاهزاده گفت:

" هر چه میخواهی بگو چون دست بریده تو مرا مجبور میکند که به حرفهای تو گوش بدهم. ولی حالا که در مقام دستور دادن قرار گرفته ای، مهربان و بخشنده باش. "

" بخاطر شما و البته بخاطر خودم خیلی مختصر صحبت خواهم کرد. لرد داگلاس بدون معطلی در راس سپاه خودش قرار گرفته است. او بنام پادشاه قرار است ارتشی سی هزار نفره تشکیل بدهد. اولین درخواست او از پادشاه این خواهد بود که ازدواج دخترش با حضرت ولیعهد رسماً اعلام شده و این خانم به عنوان دوشس به دربار معرفی گردد. پادشاه برای اینکه جلوی جنگ و خونریزی را بگیرد، این درخواست او را قبول خواهد کرد. حالا والاحضرت ولیعهد شما با این مشکل چگونه برخورد خواهید کرد؟ "

دوک با غرور جواب داد:

" من از صلح و آرامش خوشم میآید ولی از جنگ هم وحشتی ندارم. داگلاس فقط وقتی میتواند برای من تکلیف تعیین کند که پادشاه این مملکت بشود. حالا به من بگو چه عجله ای وجود دارد که در این ساعت شب ما بایستی چنین مذاکره ای داشته باشیم. "

رامورنی گفت:

" به این سؤال من پاسخ دهید. چه کسی فرمانروای واقعی اسکاتلند است؟ "

شاهزاده گفت:

" رابرت سوم که خدا به او عمر طولانی عطا کند. "

" آمین ... ولی به من بگوئید که چه کسی پادشاه رابرت را بهر سمتی که میل داشته باشد سوق میدهد؟ "

" عموی من عالیجناب دوک آلبانی... حقیقت اینست که پدر من به حرفهای برادرش بیشتر از هر کس دیگر گوش داده و عمل میکند. این هم خیلی عجیب نیست چون پدرم از کمک فرزند خودش بهر مند نمیشود. "

رامورنی گفت:

" پس بیائید کمک به پادشاه را شروع کنید. آلبانی با من وارد مذاکره شده که بجان شما سوء قصد کنیم. او به من وعده داده که تمام خلاف های من در گذشته بخشوده شده و ثروت و عنوان بزرگی در انتظار من خواهد بود. "

" مرد حسابی در باره چه چیزی صحبت میکنی. این مرد عموی منست. پدرم و او روی زانوهای همان پدر نشسته اند. بنظرم تو مریض تر از آن هستی که نشان میدهی. "

رامورنی گفت:

" والاحضرتا... حرف مرا قبول کنید. البته برای خود منم در ابتدا قبول اینکه این حرف از جانب عموی شما گفته میشود، باور نکردنی بود. ولی شما بایستی بدقت مواظب بوده چون مسمومیت با سم بزرگ و کوچک نمیشناسد. "

" رامورنی... ساکت باش... این مطالبی که ابراز میکنی حقیقت نیست. تصورات خودت است. "

" والاحضرت بکلی در اشتباه هستند. دوک آلبانی بیشتر از این نظر نزد بقیه منفور است که حرص و طمع او حد و مرزی نداشته و یک آدم دو روست. والاحضرتا... به من قول بدهید که از مطالب صادقانه من دچار ناراحتی نخواهید شد. "

" رامورنی... تو که تصمیم نداری که دستت را بخون خانواده سلطنتی آلوده کنی؟ "

" نخبیر عالیجناب... بزمین ریختن خون کار واجبی نیست چون زندگی بهر تقدیر بیپایان خواهد رسید. ولی کسی در زندگی بخاطر اشتباهات خود دچار رنج و تعب میشود، بدست کسی بقتل نرسیده است. "

شاهزاده گفت :

" بهر جهت ما حالا بایستی از یکدیگر جدا شده و من ترتیبی خواهم داد که ترا در دیر لاینور پذیرا شده و من آنجا را برای تو بطور کامل خواهم آراست. حالا بهتر است که تو به استراحت خود ادامه داده و بیش از این خود را غرق در این افکار سیاه نکن. اوپوت... شمعی روشن کن و مرا به درب خانه برسان. "

اوپوت به همراهان شاهزاده که از این محاوره طولانی با رامورنی خسته شده و در راهرو و پله ها بخواب رفته بودند بانگ زده که برای خروج شاهزاده آماده شوند.

دوک که از پله ها پائین میآمد با دیدن این منظره ، نفرت زده شده و گفت:

" در میان شما حتی یک نفر نیست که مست و مدهوش نباشد. "

اطرافیان شاهزاده جواب دادند :

" هیچکس هشیار نیست. ما به امپراتور خوشگذران خیانت نکرده و دائم در حال و هوای مستی، عیش و نوش هستیم. " آیا حتی یک نفر از شما هشیار نیست؟ "

" فقط یک نفر از ما... واتکینز انگلیسی میتواند ادعا کند که هنوز هشیار است. "

" واتکینز... جلو بیا و به من در گرفتن مشعل کمک کن. فقط خود تو با من بیا و بقیه شما خوشگذرانی و عیاشی را تعطیل کرده و بخانه های خود برگردید. "

یکی از افراد شاهزاده گفت:

" اعلیحضرت امپراتور امشب زودتر از معمول از تخت سلطنت کناره گیری کرده اند. "

و چون جوابی واصل نشد، جوانان مست سرهای خود را بزیر انداخته و مانند افراد بیگناه آماده رفتن شدند. شاهزاده بونترون را که در گوشه حیاط ایستاده و بیصدا به این گفت و شنود گوش میداد ، نشان داده و خطاب به جمع جوانان گفت:

" دست و پای این مرد کثیف را بگیرد و او را بداخل حوض آب بیاندازد. شاید سالها باشد که این موجود کثیف رنگ حمام را ندیده است. نگران سرمای هوا نباشید، این خدمتی است که شما در حق این مرد انجام میدهید. "

بونترون متوجه شد که امکان مقاومت وجود ندارد و جوانان او را رویدست بلند کرده و با فریاد خوشحالی، او را بداخل حوض انداختند.

در راه بازگشت، شاهزاده برای اینکه خود را از شر افکار ناراحت کننده نجات بدهد از جوان انگلیسی همراه خود پرسید که چگونه او یک نفر در میان جمع توانسته است که دچار مستی و بیخودی نشود.

واتکینز انگلیسی جواب داد:

" والاحضرتا... من باید اعتراف کنم که بر طبق عادت همیشگی خود عمل کرده و آنقدر مشروب نخورده که مست و مدهوش شوم. البته من متوجه هستم که علاقه حضرت والا در اینست که زیر دستانشان بکلی مست شده و از دنیا غافل گردد. من متوجه بودم که آنها وجود مرا فقط وقتی تحمل میکنند که خود به اندازه کافی مست و از دنیا بیخبر باشند. "

شاهزاده سؤال کرد:

" پس به این ترتیب برنامه تو اینست که به هیچ یک از دسته هائی که زیر نظر من اقدام میکنند ، ملحق نشوی؟ "

" همین طور است. من مصاحبت با شما را دوست دارم و نمیخواهم که این لذت را با افراط در نوشیدن مشروب از بین ببرم. "

" حالا تو در خدمت ما در چه قسمتی کار میکنی؟ "

" با اجازه والاحضرت من مسئول اصطبل هستم. "

" به رئیس نگهبانان بگو که من میل دارم ترا به جمع نگهبانان آورده و من میل دارم که تو پیوسته در کنار من باشی. حالا تو میتوانی ببینی که هشیاری امتیازی است که برای افراد ترقی و پیشرف را سبب میشود. "

در همین موقع ، بعد از خروج شاهزاده ، رامورنی که تا آن موقع خود را بهر زحمتی بود ، هشیار و آماده نشان میداد ، روی بستر دراز کشیده و دچار هذیان و اوهام شده بود. مدتی طول کشید که او بتواند بار دیگر بخواب برود.



فصل هیجدهم

صبح روز ' چهارشنبه خاکستر ' که شروع ماه 'لنت '، ماه توبه و پرهیز را مشخص میکند، مطابق معمول این فصل در اسکاتلند، هوا گرفته و تاریک بود. علاوه بر این هوا بشدت سرد و برفک همه جا را فرا گرفته بود. آن دسته از شهروندان که شب پیش وقت خود را به عیاشی گذرانده بودند، تمایلی نداشتند که از رختخواب بیرون بیایند. بیشتر از یکساعت از طلوع آفتاب گذشته بود که رفته رفته شهرنشینان پرت در خیابانها بچشم میخوردند. از اینرو بود که وقتی آنها برای رفتن به کلیسا از خیابانی عبور میکردند که به کلیسا منتهی میشد، چشمشان به جسد اولیور پرادفیوت نگون بخت افتاد که روی زمین در گوشه خیابان افتاده بود. خوانندگان ما مسلما حدس زده اند که این کار توسط آنتونی بونترون صورت گرفته که جلا د جان رامورنی محسوب میگردید.

اولین شخصی که جسد کلاهدوز بدبخت را مشاهده کرد آلن گریفین صاحب مهمانخانه گریفین بود که زنگ خطر را بصدا در آورده که باعث جمع شدن افراد بدور جسد شد. در ابتدا بخاطر نحوه لباس پوشیدن کلاه دوز اینطور بنظر شهرنشینان رسید که جسد متعلق به هنری اسمیت آهنگر است. گریفین که خود یکی از قاضیان شهر بود، بکسی اجازه دست زدن به جسد را نداده تا وقتی که قاضی بزرگ کرگدیل خود را به محل جنایت برساند. تا این موقع صورت مصدوم بر ملا نشده بود. قاضی گفت:

" دوستان من... این مسئله کاملا مهمی است که برای شهر ما پیش آمده است. اگر این جسد متعلق به اسمیت آهنگر باشد هیچ کس در این شهر دست روی دست نخواهد گذاشت تا وقتی که انتقام خون او گرفته شود. نگاه کنید،، قاتل از پشت به او حمله کرد و ضربه خود را به پشت گردن او وارد ساخته است. این مرد شجاع شهر پرت بود. یک دست خیانت کار و جنایت پیشه این بلا را بسر او آورده است."

فریادی از عدالت خواهی از حلقوم شهروندان بلند شد.

قصاب قویهیکل گفت:

" من او را بلند کرده و روی شانه خود میگذارم. ما او را مستقیما به خاک سلطنتی برده که نشان پادشاه بدهیم."

یک آهنگر که در میان جمع بود با فریاد گفت:

" هیچ دروازه ای با هیچ قفلی در مقابل ما نمیتواند مقاومت کند. اگر لازم باشد ما همه چیز را با خاک یکسان کرده و جسد را جلوی پای پادشاه میگذاریم. هیچ اسلحه سازی به گرد اسمیت هم نمیرسید."

یک شهر وند دیگر گفت:

" همشهریان... دست نگهدارید. پادشاه ما انسانی شریف است و ما را مانند بچه های خودش دوست دارد. اینها همه تقصیر داگلاس و دوک آلبانی است که دائم در گوش پادشاه مطالب غیر واقع زمزمه میکنند."

قصاب گفت:

" آیا ما بخاطر ناراحت نکردن پادشاه باید دست روی دست گذاشته تا در خیابانهای شهر خودمان ، ما را اینچنین مثلثه کنند؟ اگر پادشاه نمیتواند از ما حفاظت کند، ما خود بایستی این کار را انجام بدهیم. زنگها را بصدا در آورده و با فریاد اعتراض خود را بگوش حاکمان شهر برسانیم. "

شهروند دیگری گفت:

" بله... بگذارید بسراغ داگلاس و آلبانی رفته و آنها را در آتش بیاندازیم. اسمیت برای این شهر کارهای زیادی انجام داده و قهرمان این شهر بود. مردم دلاور شهر پرت... ما بدنبال انتقام هستیم. "

این فریاد ها که بگوش شهرنشینان آشنا میآمد خیلی بندرت در سطح شهر طنین انداز شده و چند نفر با کسب اجازه از متولیان کلیسا ، ناقوس ها را در جهت عکس بصدا در آوردند.

رفته رفته تعداد افراد بیشتر شده و آآن گریفین با دقت مواظبت میکرد که تا وارد شدن قاضی کرگدیل ، کسی دست به جسد نزند. او به همشریان خود گفت:

" همشهریان عزیز... افسوس که باید قبول کنیم که تا دیروز دختر زیبای شهر یک تازه عروس بود و امروز فقط یک بیوه است. او حتی ازدواج نکرده بیوه شده است. "

این همدردی جدید ، داغ دل مردم را تازه کرده و چندین زن که خود را به معرکه رسانده بودند، شروع به گریه کردند. مردم یکصدا میگفتند:

" ما بدنبال انتقام هستیم و هرکس در مقابل ما بایستد ، کشته خواهد شد. مردم... مسلح شوید... خود را مسلح کنید. "

در این موقع قاضی بزرگ و بعضی اعضای انجمن شهر خود را به آنجا رسانده و با اشکال راه خود را بسمت جسد باز کرده که آنرا معاینه کنند. در اینحال تمام خیابانهای اطراف نیز از شهر نشینان پر شده و قاضی و اطرافیان دستور دادند که جسد را بلند کنند. با انجام این کار ، بلافاصله متوجه شدند که جسد متعلق به اسمیت صنعتگر نبوده و شخصی که کشته شده بود، اولیور پراد فیوت کلاهدوز بود. مردم که از کشته شدن هنری اسمیت تا آن حد بر آشفته شده بودند ، نفسی براحتی کشیده و عصبانیت آنها فروکش کرد. البته شکی در آن نبود که اگر از اول هم متوجه میشدند که شخص کشته شده مرد کلاهدوز است، هنوز همشهریان او خواهان اجرای عدالت و دستگیری قاتلین او میشدند.

گریفین گفت:

" هیچ شکی در این نیست که قاتلین این مرد بیچاره را بجای اسمیت عوضی گرفته بودند. این قضیه باعث خواهد شد که اسمیت بیش از پیش مواظب خود باشد. "

ولی وارد شدن افراد دیگر به این جمع باعث شد که داغ دل مردم تجدید شود.



فصل نوزدهم

شایعاتی که بسرعت در شهر پخش میگردید با صدای ناقوس کلیساها و فریاد مردم، هیجان زیادی در شهر نشینان ایجاد میکرد. بزرگزادگان و اطرافیانشان در نقاط مختلف شهر گرد هم جمع شده که در صورت لزوم برای دفاع از کمک یکدیگر استفاده کنند. این اخبار به کاخ سلطنتی هم رسید و شاهزاده جوان اولین نفری بود که آمادگی خود را برای دفاع از پادشاه، اعلام نمود. او هیکل بخون آغشته بونترون را بخاطر آورد و اینطور نتیجه گیری کرد که این آدمکش میبایستی مسبب تمام مشکلات شده باشد. وی برای حفظ جان بخاطر پدرش، غرق در آهن و فولاد شده و تمام مستخدمین خود را نیز تا دندان مسلح کرده بود. پادشاه با دیدن این منظره اشک بچشم آورد و با غرور هرچه تمامتر او را به دوک آلبانی که چند لحظه قبل وارد شده بود، نزدیک کرد. سپس دستهای آنها را با دست خود گرفت و گفت:

" حالا ما سه نفر از خانواده استیوآرت، با یکدیگر تجمع کرده و هیچ کس قادر نیست که اتحاد ما را از بین ببرد. "

برادر و پسر پادشاه دست وی را بوسیده و او تاکید کرد که اعضای این جمع سه نفره تا چه حد بیکدیگر علاقه دارند.

زنگ کلیساها همچنان در حال ایجاد یک موسیقی غریب و ترسناک بوده و این سر و صداها به خیابان 'کرفیو' که خانه سایمن گلاور در آن بود، نیز سرایت کرد. سایمن و دوروتی پیر اولین کسانی بودند که صدای زنگ ها را شنیده و حالت نگرانی به آنها دست داده بود. دوروتی که استاد جمع آوری و پخش شایعات و اخبار بد بود، برای چند لحظه از درب خانه خارج شده ولی بسرعت مراجعه کرده و با عجله خود را به اربابش رساند. او گفت:

" یکی از بهترین دوستان شما بیجان روی زمین افتاده و شما بیخبر مانند طفل شیرخوار، در رختخواب دراز کشیده اید. "

گلاور از جا پریده و گفت:

" پیرزن چه میگوئی؟... چه اتفاقی افتاده است؟... آیا دختر من حالش خوبست؟ "

دوروتی بسمت درب اطاق برگشته و گفت:

" پیرزن؟... من آنقدرها هم پیر نیستم. برای همین دوست ندارم که در اطاقی باشم که یک مرد از رختخواب بیرون میآید. "

و طولی نکشید که صدای آواز او از اطاق پذیرائی در طبقه پائین شنیده شد. گلاور بانگ زد:

" آهای دوروتی... جغد شوم... به من بگو که آیا دخترم حالش خوبست؟ "

دختر زیبای شهر پرت از اطاق خواب خودش جواب داد:

" پدر عزیزم... من سالم کاملاً خوبست ولی این سر و صداها بخاطر چیست؟ ناقوس ها در جهت عکس بصدا در آمده و صدای جیغ و فریاد از خیابانها بگوش میرسد. "

پدر گفت:

" من خیلی زود حاضر شده و بیرون خواهم رفت. خبرهای جدید را برایت خواهم آورد. "

دوروتی سالخورده گفت:

" سایمن گلور... بیخود عجله نکنید. من قبل از همه این فعالیت ها ، از خانه بیرون رفته که اطلاعاتی کسب کنم. "

گلور با بی صبری بانگ زد:

" پیرزن... حالا تو چه خبری کسب کرده ای؟ "

دوروتی متوجه شد که اگر خود ماجرا را برای اربابش تعریف نکند، او بیرون خواهد رفت و جریان را از زبان کسی دیگری خواهد شنید. او گفت:

" بسیار خوب... حالا شما نمیتوانید بگوئید که تقصیر من بوده است . من سعی خود را کردم که دلیل این شورش را از شما مخفی کنم که در شروع روز، زیاد ناراحت نشده و ماجرا را از زبان خود کشیش بشنوید . ولی حالا که تا این اندازه اصرار دارید باید بگویم که شما یک همشهری ارزنده و یک دوست واقعی را از دست داده اید. تمام این سر و صداها برای اینست که شهروندان پرت در مرگ او عزاداری میکنند. "

پدر و دختر در آن واحد فریاد زدند:

" هنری اسمیت... هنری اسمیت؟! ... "

دوروتی گفت:

" من اسم نبردم و شما خود درست حدس زدید. این تقصیر خود شما بود. آن صحنه ای که در مورد دختر دوره گرد فرانسوی ایجاد کردید درست مثل این بود که او با یک دختر جهود رابطه برقرار کرده باشد. "

دوروتی به مطالب خود ساخته ادامه میداد اگر اجازه پیدا میکرد که به آزادی سخن بگوید. ولی سایمن وارد اتاق دخترش شده و در را با صدا در پشت سر خود بست. سپس به دخترش گفت:

" به این مزخرفات گوش نکن... چنین اتفاقی نیفتاده و من حقیقت را برای تو بیان خواهم آورد. "

سپس کلاه خود را برداشته و بسرعت از در خارج شد.

دوروتی که چشم ارباب را دور دیده بود از راهرو پائین خطاب به کاترین گفت:

" پدر تو یک مرد جهان دیده و عاقلی است. حرف مرا بپذیر. او با یک داستان دیگر بخانه بر خواهد گشت و به من دستور خواهد داد که به کار نظافت خانه مشغول شوم. آیا فکر میکنید که کاسه سر اسمیت که در هم کوبیده شد، محکمتر از سندان آهنگری او بوده است؟ "

در همین موقع یک شب مانند یک فرشته در مقبل او با موهای ژولیده و لباسهای نامرتب ظاهر شد. پیرزن یکه ای خورد و گفت:

" یا مریم مقدس... بچه جان... این چه قیافه ای است که برای خود درست کرده ای؟ "

کاترین با لحنی پر از ترس و عدم اطمینان گفت:

" تو گفتی شخصی بقتل رسیده است؟! ... "

" عزیز من... بله... او مرده است... حالا دیگر لازم نیست که خود را برای مقابله با او آماده کنی. او از این جهان رفته است. "

" مرده است؟!... بدست کوه نشینان کشته شده است؟ "

" من مطمئن هستم که این کار ، کار این کوه نشینان وحشی بوده است. "

کاترین هم گفت:

" وحشیان کوه نشین... کناچار... "

"کاترین... تو با کمال دقت اسم کسی را که به احتمال زیاد این کار را انجام داده، بر زبان آوردی. آنها در روز والنتاین قدیس باهم سر شاخ شده و کوه نشینان حافظه بسیار خوبی در این موارد دارند." کاترین گفت:

"این خود من بودم که این کوه نشینان را به اینجا آوردم. خود من آنها را به شکارشان نزدیک کردم. ولی خود من بایستی همه چیز را بچشم خود ببینم. به پدرم بگو که من خیلی زود بر خواهم گشت." "دختر جان... تو با این موهای پریشان و لباسهای نامرتب به خیابان نخواهی رفت. فراموش نکن که بهر حال تو دختر زیبای شهر پرت هستی."

کاترین دیگر معطل نشده و به خیابان دوید. زندهای دیگر با دیدن کاترین، او را بیکیدیگر نشان میدادند. ولی اخبار بد آن روزمانع از این میشد که شهر وندان توجه زیادی به این موارد نشان بدهند.

کاترین در اطراف خود سر و صدای زیادی میشنید ولی او طوری در عجله بود که لحظه ای تامل را جایز نمیدانست. او از میان مردمی که با تاسف و همدردی به نگاه میکردند، با سرعت عبور کرده و بالاخره موفق شد که خود را به جلوی درب خانه اسمیت رسانده و کلون در را بصدا در آورد.



CATHARINE GLOVER AT THE SMITH'S DOOR.

چون فوراً جوابی نیامد، کاترین در حالی که به در زدن خود ادامه میداد، بانگ میزد:

"هنری... هنری... در را باز کن... اگر هنوز زنده هستی در را باز کن... اگر همین الان در را باز نکنی، فقط جسد مرا جلوی در خواهی یافت."

در همین لحظه اسمیت در را باز کرده و مانع سقوط کاترین در روی پیاده رو شد. اسمیت طوری دچار حیرت شده بود که به چشمهای خود اطمینان نمیکرد.

برغم زنگهای خطر و سر و صدای مردم، اسمیت در خانه مانده ولی وقتی قاضی دستور احضار او را صادر کرد، او زره بتن کرده و شمشیر بکمر بست. ولی وقتی درب خانه را باز کرد و کاترین را با آن حالت مشوش دید، تنها فکری که به مخیله او خطور کرد این بود که به کاترین کمک کرده و وی را به محل امنی برساند. او کاترین را مانند پر کاهی از زمین بلند کرده و او را به اطاق کوچکی که در گذشته متعلق به مادرش بود، حمل نمود. سپس فریاد زد:

"پرستار... پرستار اسکولبرد... فوراً به این جا بیا... اگر آب در دست داری آنرا زمین بگذار و فوراً به اینجا بیا. من به کمک تو احتیاج دارم."

پرستار پیر با سرعت هر چه تمامتر خود را به آنجا رساند و با دیدن دختر زیبای شهر که ظاهراً جان در بدن نداشت حیرت کرده و وحشت زده گفت:

"کاترین گلاور؟!... مادر مقدس... چه اتفاقی افتاده است؟!... آیا این دختر مرده است؟"

"نخیر پیرزن... هنوز قلبش طپش دارد و نفس هم میکشد. برای او قدری آب و گیاهان معطر بیاور. ملکوت آسمانها او را به اینجا میاورد که در آغوش من بمیرد."

پیرزن گفت:

"هنری پسر... حالا او را دست من بسپار که من هر جور دلم میخواهد از مریض خود پرستاری کنم. البته من ممکن است به دستان قوی تو احتیاج پیدا کنم. من از تو میخواهم که دستهای این دختر را که مشت کرده است، باز کنی و آهسته آنها را مالش بدهی."

هنری جوابداد:

"من دستان ظریف و زیبای او را نوازش خواهم کرد. من حتی روش بهتری برای مالش دارم و آن اینست که دستان او را ببوسم."

او همینکار را هم کرد و اینطور بنظر رسید که این کار مؤثر بوده چون دختر جوان نفسی کشید و چشمانش را باز کرد. او با تعجب به اسمیت که کنار تخت او زانو زده بود، خیره شده و بار دیگر سرش روی بالش افتاد و چشمانش بسته شد. ولی رنگ رخسار او رفته رفته بحال عادی برگشته و تنفسش منظم شده بود. او یکی دو دقیقه بهمین وضع باقی ماند.

از پشت در خانه سر و صدای زیادی بگوش میرسید که هنری را با اسامی مختلف صدا میکردند. وقتی از داخل خانه جوابی نیامد، آنها کم کم از روش پرتقالیها استفاده کرده و با کلمات درشت و گاه زننده از اسمیت میخواستند که در را باز کند. آنها بانگ میزدند:

"هنری... تو آبروی هر چه مرد است، برده ای... تو نسبت به این شهر یک خائن محسوب شده مگر اینکه فوراً در را باز کنی."

در اینحال مداوای پرستار پیر کاملاً مؤثر واقع شده و هوش و حواس کاترین تا حد زیادی برگشته بود. وی با زحمت دست چپ خود را روی شانه اسمیت گذاشت و با صدائی آهسته و لرزان به گفت:

"هنری... جلوی در نرو... با من بمان. آنها آمده اند که ترا بقتل برسانند."

این فرمان آهسته تاثیر بسزائی روی آهنگر قوی هیکل نموده و در اطاعت از آن، از جای خود تکان نخورد.

صدائی از بیرون در بلند شد که خطاب به همشهریان دیگر بانگ میزد:

"همشهری های عزیز... اسمیت ما را مسخره کرده است. حالا که او در را باز نمیکند، ما خود در را بزور باز کرده و شاخهای این گاو را گرفته و او را بیرون میآوریم."

یکی دیگر در جواب گفت:

"مواظب رفتار خود باشید. کسی که بزور وارد خانه اسمیت بشود، با استخوانهای سالم وارد شده ولی در موقع خروج بایستی مستقیماً نزد شکسته بند برود. آه... حالا کسی به ما نزدیک میشود که حق دارد بهر صورتی که میل دارد، وارد خانه بشود."

فردی که به آنها نزدیک میشد، کسی جز شخص سایمن گلاور نبود. او وقتی از خانه بیرون آمده، به جمعیتی برخورد که بدور جسد کلاهدوز جمع شده بودند و وقتی متوجه اشتباه خود شد، خیالش از بابت اسمیت، راحت گردید.

قاضی بزرگ کرگدالی در بالای جسد ایستاده و همسر اولیور هم در آنجا بود و اشک میریخت. مردم با فریاد از قاضی خواستند که به آنها بگوید که حال چه باید کرد. قاضی گفت:

"دوستان عزیز... قاضی ها تکلیف شما را روشن خواهند کرد. شهردار سرپاتریک چارتریس قرار است که شخصاً به اینجا آمده و تا آن موقع اجازه بدهید که دوینینگ دواساز جسد این بدبخت را معاینه کرده که علت مرگ او را مشخص کند. بعد جسد را با احترام در یک کفن تمیز قرار داده و آنرا به جلوی محراب کلیسا منتقل کنند. در همین حال از هر جنگ و جدالی با شوالیه ها و اطرافیانشان خودداری کرده تا وقتی که ما بفهمیم که مقصر واقعی چه کسی است. حالا این اسمیت خودش کجاست؟ وقتی کسی با او کاری ندارد، او در همه جا هست ولی حالا که لازم است از او پرس و جو شود، او غیبش زده است. شاید هم مریض شده است. کسی از او خبری دارد؟"

سایمن گلاور گفت:

"جناب قاضی... به من اجازه بدهید که به خانه اسمیت رفته و او را با خود به اینجا بیاورم. ما بایستی از مادر مقدس متشکر باشیم که اسمیت را زنده نگاهداشته چون یک ربع ساعت قبل من انتظار دیدن جسد او را داشتم."

قاضی گفت:

"این مرد قوی هیکل را با خود به شهرداری بیاورید. همین الان به من خبر داده شد که شوالیه چارتریس شهردار وارد شورای شهر شده است."

به این دلیل بود که سایمن گلاور خود را به جلوی در خانه اسمیت آهنگر رسانده بود. وقتی وارد خانه شد، او را بسمت اطاق پذیرائی راهنمایی کردند ولی در طبقه بالا صدای پرستار اسکولبرد به گوشش خورد که نام کاترین را میبرد. او درب اطاق کوچک را که کاترین در آن بود گشود و وارد شد. در اینحال او خطاب به پرستار گفت:

"همسایه خوب... من از شما معذرت میخواهم."

در آنجا صحنه ای چشمش رسید که تصور آنرا هم نمیکرد. صدای او که بگوش کاترین رسید بیشتر از تمام مداوای پرستار روی او اثر کرده و در روی تخت نیم خیز شد. او که بشدت قرمز شده بود، اسمیت را از نزد خود بعقب رانده و اسمیت با بیمیلی از جا بلند شد. یک لحظه تمام افرادی که در اطاق بودند، گیج و دستپاچه شدند. گلاور با تلاش، حضور ذهن خود را باز یافته و گفت:

"امروز صبح بعد از شنیدن خبری که لبخند را برای همیشه از لبانم پاک میکرد منتظر دیدن صحنه مرگباری بودم. ولی حالا در جلوی چشم من، اسمیت که قرار بود دار فانی را وداع گفته باشد، صحیح و سالم ایستاده است. دختر عزیزم هم که از دیروز بجز مسئله دختر مطرب دوره گرد، چیزی به فکر و زبانش نمیآمد حالا در اینجا با خیال راحت استراحت میکند. خانم اسکولبرد... من خوشحالم که شما را در اینجا میبینم چون شما اجازه نخواهید داد که هیچ کار ناشایستی در اینجا صورت بگیرد."

کاترین با حالت گریه گفت:

" پدر عزیزم... شما در مورد من کاملاً اشتباه میکنید. من به اینجا برای تفریح نیامده بودم. من اینجا آمدم فقط بخاطر... "

پدرش گفت:

" به اینجا آمده بودی که جسد هنری اسمیت را ببینی. ولی در عوض او را زنده و سالم یافتی. من از درگاه ملکوت ممنون و متشکرم که به تو احساسات زنانگی عطا کرده که نگران شوهر آینده خود باشی. من دختری نمیخواستم که عاری از هر گونه احساسی بوده و معصوم مطلق باشد. فقط خواهشی که م،ن از تو دارم اینست که بی جهت اشک نریزی. "

" پدر... من هرگز نمیتوانستم پای خود را در این خانه بگذارم اگر... اگر... "

پدرش گفت:

" اگر تو فکر میکردی که او زنده و سر حال است. حالا از جا برخیز و با ولنتاین خود دست بده. اسمیت... ما اینطور تصور میکنم که تو به رفتار ناشایست خود اعتراف کرده و درخواست بخشش نموده ای. "

اسمیت گفت:

" نخیر پدر سایمن... حالا که شما به اندازه کافی خونسردی خود را بدست آورده که با دقت به حرفهای من گوش بدهید من به کتان مقدس سوگند یاد کرده و از خانم اسکولبرد هم بعنوان شاهد دعوت میکنم ... "

گلاور حرف او را قطع کرد و گفت:

" نخیر... نخیر... لازم نیست. ولی دلیل اینکه همه این مشکلات بایستی فراموش شود، برای من روشن نیست. در این لحظه کارهایی وجود دارد که ما بدون وقت تلف کردن بایستی انجام بدهیم. من و تو در همین لحظه بایستی به شهرداری رفته که در آنجا قاضیان منتظر ما هستند. کاترین هم در همین جا تحت نظر خانم اسکولبرد خواهد ماند و وقتی ما برگشتیم، هر دو ما او را بخانه خواهیم برد. "

کاترین با لبخندی گفت:

" نخیر پدر عزیز... من احتیاج به کمک هنری نداشته و خودم قادر هستم هر کجا که میخواهم بروم. "

ابری از نومیدی بر ناصیه سایمن نشست و گفت:

" باز شروع نکن دختر جان... با هنری دست بده و آشتی کن. "

کاترین گفت:

" نخیر، من تا همین لحظه هم در حق او بیش از آنچه شایسته او باشد انجام داده ام. وقتی او این دختر خانم دوره گرد را بخانه خودش رساند در مورد این مسائل فکر خواهیم کرد. "

اسمیت از جا برخاست و گفت:

" ولی من بعنوان ارباب این خانه این اختیار را دارم که در همین لحظه درخواست آشتی کنم. "

او این را گفت و کاترین را برای لحظه ای در آغوش گرفت.

آنها از پله ها بیابین سرازیر شده و در پائین مرد سالخورده دستش را روی شانه اسمیت گذاشت و گفت:

" هنری... آرزوی واقعی من بر آورده شده است. ولی جای تعجب است که قدیسان که این امتیاز را به من ارزانی داشته اند، چنین وقتی را برای اینکار انتخاب کرده اند. "

اسمیت گفت:

" پدر جان... تو میدانی که هر چه این شورش ها در شهر بیشتر شود، زودتر هم بیابان میرسد. "

بعد دری را باز کرده که از حیاط وارد کارگاه آهنگری میشد. با وارد شدن به کارگاه او بانگ زد:

" آنتون ... کاتیرت ... دینگول ... و رینگن... اینجا بیایید و بدقت به حرف من گوش بدهید. هیچ کدام از شما تا زمانی که من بر نگشته ام از اینجا تکان نخواهید خورد. پاداش این اطاعت شما را بعدا خواهم داد. من یک گنج پر ارزش در این خانه گذاشته ام. مواظب در و پنجره ها باشید و اجازه ندهید که هیچ کس به این خانه نزدیک شود. به جنکین کوچک اجازه بدهید که در خیابان مجاور خانه قدم زده و شما هم خود را تا دندان مسلح کنید. تا وقتی خود من یا پدر گلاور برنگشته، در خانه را روی هیچ کس باز نکنید. پای مرگ و زندگی من در میان است. "



غول های پر قدرتی که او با آنها صحبت میکرد گفتند :

" هر کس به این خانه نزدیک شود ، خونش پای خودش خواهد بود. "

اسمیت سپس به پدر سایمن گفت:

" حالا من خیالم از جهت کاتیرت راحت شد. اگر من از طریق درب پشتی باغ از خانه خارج شوم، در کوتاهترین

مدت به عمارت شهرداری خواهیم رسید. "

سپس خودش جلو افتاده و از طریق باغ که پر از پرنده هائی بود که در فصل زمستان اسمیت از آنها پذیرائی کرده بود بسمت در پشتی ساختمان ، روانه شد. در میان راه به گلاور گفت:

" پدر جان... به آواز این هنرمندان پرنده گوش بدهید... امروز صبح زود من به آنها خندیدم چون هنوز قدری از زمستان باقی مانده است. ولی خود منم دست کمی از آنها ندارم چون واقعا نمیدانم که فردا چه چیزی در انتظار من خواهد بود. ولی حد اقل اینست که امروز شاد و خوشحال هستم. "

گلاور پیر گفت:

" متاسفم که باید از شدت خوشحالی تو بکاهم هر چند که درگاه ملکوت میداند که خود منم در شادی تو سهیم هستم. چیزی که تو هنوز خبردار نشدی اینست که جسد اولیور پراد فیوت کلاهدوز را امروز صبح در خیابان پیدا کردند. "

" حتما او شب گذشته در مصرف مشروب زیاده رری کرده و از شدت مستی بیهوش در خیابان مانند یک جسد افتاده است. او خیلی زود حالش بهتر خواهد شد. "

" نخیر هنری... او را بقتل رسانده اند... با چیزی شبیه تبرزین از پشت به او حمله کرده و به گردن او ضربه ای وارد کرده که باعث قتل او شده است. "

اسمیت حیرت زده گفت:

" پدر چه میگوئی... این غیر ممکن است. او خیلی سریع میدوید و کسی در این شهر بگرد او او هم نمیرسید. "

" هیچ امکانی به این بدبخت داده نشد. حمله از پشت سر صورت گرفته و قد شخص مسبب این جنایت، میبایستی از کلاهدوز کوتاهتر بوده باشد. اسلحه قاتل چیزی مشابه تبرزین بوده و بقسمت بالای سر اولیور اصابت کرده است. "

هنری اسمیت گفت:

" من حتی فکرش را هم نمیتوانم بکنم. همین دیشب بود که او بخانه من آمد و لباس رقاصان موریس را بتن داشت. او به من گفت که توسط یک گروه از جوانان عیاش شبگرد تعقیب شده ولی من آنقدر از او دروغ شنیده بودم که حرفش را باور نکردم. من اشتباه کردم که اجازه دادم که بتنهائی از خانه من بیرون برود. از این جهت من خود را ملامت میکنم. "

" هنری... او کلاه ترا بر سر گذاشته و بالاپوش پوست ترا پوشیده بود. این اقلام که بتو تعلق داشت بر تن او چه میکرد؟ "

" او از من خواهش کرد که اجازه بدهم که فقط همان شب از آنها استفاده کند. من خیلی از حضور او در خانه خودم راضی نبودم و با کمال میل این اقلام را به او دادم که هرچه زودتر مرا تنها بگذارد. "

" قاضی کراگدالی و عاقلترین شهر نشینان همگی بر این عقیده بودند که این ضربه برای خود تو تدارک شده بود ولی به اشتباه نصیب مرد کلاهدوز شد. "

اسمیت برای مدتی سکوت اختیار کرده و در این حال آنها از باغ خارج شده و وارد خیابان جلوت پشت خانه شده بودند. پدر سایمن گفت:

" پسر... ساکت شده ای... ولی مسائل زیادی هست که ما بایستی در باره آن با هم گفتگو کنیم. بگذار در مورد همسر اولیور که حالا بیوه و بی سرپرست شده است مذاکره کنیم. بچه های آنها هم حالا یتیم شده اند. اگر این مطلب حقیقت داشته باشد که این مرد به اشتباه فدای تو شده است، بایستی فکری برای دستگیری از زن و بچه او انجام بدهیم. "

اسمیت جواب داد:

" پدر... من درک میکنم که منظور شما چیست. من هرگز از جنگ و مقابله پرهیز نکرده ام. ولی فراموش نکنید که من چندین مرتبه لطف و محبت کاترین را بهمین خاطر از دست داده ام. بهمین دلیل من مایل نیستم که بخاطر من کارزاری شروع شود که نتایج آنرا نمیتوان پیش بینی نمود. "

سایمن گفت:

" برای من سخت است که ترا نصیحت کنم ولی یک چیز از تو میخواهم که برای من روشن کنی. آیا خود تو شخصا فکر نمیکنی که مسبب این جنایت کلاهدوز بیچاره را با تو اشتباه گرفته بودند؟ "

" پدر... متأسفانه خود منم هم همین فکر را میکنم. این مرد بیچاره در هر موردی از من تقلید کرده و نتیجه این کارش همان بود که نصیبش شد. "

" بسیار خوب هنری.. ولی بگذار بتو بگویم که دختر من از این قضیه بشدت ناراحت و دلگیر خواهد شد. او اخیرا وقت زیادی با پدر روحانی کلمنت مصرف کرده که تماما در باره صلح ، آرامش و بخشندگی بوده است. "

بار دیگر اسمیت ساکت شده و پس از مدتی گفت:

" من ترجیح میدهم که بمیرم تا اینکه اجازه بدهم به من توهین شود. حتی اگر قرار باشد که من تا آخر عمر کاترین را هم نبینم، نمیتوانم در مقابل افرادی که قصد توهین به شرافت مرا دارند ، ساکت بنشینم. من با هر وسیله ای که در اختیار داشته باشم ، از خود و شرافتم دفاع خواهم کرد. من خودم را بخاطر این اولیور بدبخت ملامت میکنم. من میبایستی یک جایی برای خوابیدن به عرضه کنم که در آن صورت جان او را نجات داده بودم. ولی من او را از در خانه خود بیرون انداختم. حالا فقط یک راه برای من باقیست. من بایستی انتقام او را بگیرم در غیر اینصورت برای همیشه بی آبرو خواهم شد. "

" پسر جان ... بی جهت خود را ملامت نکن. تو همانقدر که دلآور و شجاع هستی ، رافت و مهربانی هم در وجود تو هست. حالا در درجه اول ما بایستی بفهمیم که مسبب این توطئه ننگین چه کسی بوده است چون بدترین کار این خواهد بود که خون بیگناهی به اشتباه بر زمین ریخته شود. ولی من فکر میکنم که توطئه گران بعد از اینکه بخطای خود پی بردند، دیر یا زود بسراغ تو خواهند آمد. "

در همان حالی که با هم گفتگو میکردند به جلوی عمارت شهرداری رسیدند. شهر نشینان در جلوی عمارت جمع شده و آنها میبایستی از میان آنها عبور کنند. سربازانی که شوالیه چارتریس با خود آورده بود، در خیابان پخش شده و مواظب نظم و انضباط شهر بودند. بمحض ورود گلاور و اسمیت ، آنها را به اتاق که قاضی بزرگ در آن جلسه گرفته بود راهنمایی کردند.



فصل بیستم

اطاق مشاوره شهرداری پرت شکل خاصی داشت. در یک ساختمان قدیمی و نامناسب نوری که برای روشن کردن اطاق از خارج توسط دو پنجره با اشکال متفاوت تامین میشد، کافی نبوده و در طول روز این اطاق نیمه تاریک بود. دور یک میز چوبی بزرگ تعدادی شهرنشینان، جلوس کرده، آنهایی که در بالای میز نشسته عموماً تاجران و صاحبان مغازه بوده که لباسهای مرتب و گاهی گرانبهاترین داشتن. در پائین میز کسانی نشسته بودند که صنعتگر و مکانیک محسوب شده و اغلب بطور کامل مسلح بودند. برخی از آنها زره نیز پوشیده بودند. در پائین ترین قسمت میز سر لوئی لاندینگ نشسته بود که یک فرد نظامی محسوب نمیشد و قلم و کاغذ با خود داشت. او منشی شهرداری بود که در آن موقع شغل مهمی بشمار میآمد. مثل همه کشیشان آن دوره، لقب افتخار آمیز 'دام' از طرف پاپ به او اعطا شده که ترجمه آن به انگلیسی 'سر' میباشد.

سر پاتریک چارتریس در راس میز روی یک صندلی بزرگ و بلند، قرار گرفته بود. خود او هم لباس رزم بر تن کرده بود. در عین حالی که رابطه دوستانه خوبی با شهروندان معمولی ایجاد کرده بود، نحوه لباس پوشیدنش نشان میداد که او یک شهروند معمولی نبوده و متعلق به طبقه اصیلزاده کشور میباشد. دو پیشخدمت در پشت سر او ایستاده که یکی از آنها پرچم شوالیه گری او را که آرم خانوادگیش روی آن گلدوزی شده بود، در دست داشت. این آرم یک خنجر مرصع را نشان میداد که زیر آن نوشته شده بود:

" این منشور منست. "

یک پادو جوان هم شمشیر آقای شهردار را با خود حمل میکرد. شهردار با دیدن گلاور و اسمیت گفت:

" پس بالاخره شما اسمیت و گلاور موفق شدید که در اینجا حضور بهم رسانید. ما مدتی بود که در انتظار دیدن شما بودیم. اگر بار دیگر چنین موقعیتی پیش بیاید، ما شما را بطریقی جریمه خواهیم کرد که چندان دلپسند نباشد. حالا احتیاجی به معذرت خواهی نیست. منشی جلسه بتفصیل تمام جریاناتی را که من بطور خلاصه برای شما بیان خواهم کرد، یادداشت کرده است. من بشما خواهم گفت که ما از شما چه میخواهیم. بطور اخص روی سخن من با هنری اسمیت است. همشهری فقید ما اولیور پرادفیوت در خیابان اصلی شهر در شب گذشته مورد سوء قصد قرار گرفته و جسد او در نزدیکی خانه شما هنری اسمیت پیدا شده است. اینطور بنظر میرسد که به او توسط یک تبرزین کوتاه از پشت سر حمله شده است. این چیزی جز یک قتل حساب شده نمیتواند باشد. ما فقط با استفاده از شرایط موجود میتوانیم قاتل را حدس بزنیم. در تحقیقاتی که منشی شهر سر لوئی ماندین بعمل آورده چندین نفر شهادت داده اند که شهر نشین فقید ما در شب گذشته با گروهی از رفاصلان موریس همراهی میکرد. وقتی این گروه بخانه سایمن گلاور میرسند، کلاهدوز پس از قدری مذاکره با سایمن گلاور، از گروه جدا میشود. حالا سایمن... من از شما میخواهم که صحت یا کذب این شهادت ها را تایید کنید. برای ما روشن کنید که مطلب مورد مذاکره شما در مورد چه چیزی بوده است. "

گلاور با احترام گفت:

" عالیجناب شهردار ... من در خدمت شما و اعضای محترم شورای شهر هستم و حقیقت را بیان خواهم کرد. من در اینجا بایستی روی این قضیه تاکید کنم که بدلائل خاصی رفتار هنری اسمیت مورد تایید من و یکی دیگر از اعضای خانواده ام قرار نگرفته و ما وارد یک مشاجره لفظی با یکدیگر شدیم. این شهر نشین بیچاره ما، اولیور پرادفیوت کسی بود که عامل بر ملا شدن این رفتار هنری اسمیت شده بود. ما در آن شب در باره این مطلب با یکدیگر مذاکره میکردیم. من اینطور تصور میکنم که وقتی او از من جدا شد، قصد داشت که بخانه اسمیت برود. ولی او بعد از جدا شدن از من چه کار کرده و کجا رفته، من دیگر اطلاعی ندارم. "

سر پاتریک گفت:

" همینقدر کافیسست و با اطلاعاتی که خود ما کسب کرده ایم ، کاملاً هماهنگی دارد. حالا آقایان... این مرد بیچاره سر راه خود به یک عده شبگرد که نقاب بصورت داشتند ، برخورد کرده بود. آنها با او بد رفتاری کرده و او را مجبور کرده بودند که در خیابان زانو بزند. در این حال بر عکس اعتراضات او ، آنها به اجبار او را وادار به نوشیدن مشروب کرده بودند. در آخر او موفق میشود که خود را از دست آنها نجات داده و پا به فرار بگذارد. این گروه با شمشیرهای آخته و فریاد های بلند ، او را تعقیب میکردند. چندین نفر از همسایگان از این سر و صدا بیدار شده و از پنجره های خانه خود ، شاهد ماجرا بوده اند. کسانی که در تعقیب این مرد بیچاره بودند ، گزارش شده که کلاه هائی بر سر داشته که خود این مرد کلاهدوز برای مهتر اسبهای و الاحضرت ولیعهد ، شوالیه رامورنی دوخته بود. بعد از فرار این مرد از دست این گروه ، ما دیگر کوچکترین اطلاعی از او در دست نداریم. "

غرضی کوتاه از گلوی افراد حاضر در جلسه برخاست.

سر پاتریک به حرف خود ادامه داده و گفت:

" همشهریان دلاور... تحقیقات ما به این نتیجه رسیده صنعتگران دیگر هم تایید کرده اند که لباسهائی که بتن افرادی که پرادفیوت را تعقیب میکردند ، در اصل برای استفاده شوالیه رامورنی دوخته شده بود. حالا شما آقای اسمیت حقیقت را برای ما بیان کنید. "

هنری اسمیت گفت:

"عالیجناب... او نیمساعت قبل از نیمه شب جلوی درب خانه من آمد. من در را باز کرده و با بیمیلی او را بداخل آوردم چون در زمانی که من در خانه بودم ، او در بیرون در کاناوال رفاصلان موریس مشغول تفریح بود. "

شهردار سؤال کرد:

" وضعیت ظاهری او در موقع ورود به خانه شما ، چگونه بود؟ "

اسمیت گفت:

" اینطور بنظر میرسید که از نفس افتاده و تکرار میکرد که شبگردان به دنبال او هستند. من اعتراف میکنم که خیلی به حرفهای او اهمیت نداده چون او مرد خوبی بود ولی از شجاعت بوئی نبرده بود. من اینطور فکر میکردم که بیشتر این مطالب زائیده تصورات خود او بوده و حقیقت ندارد. ولی من خود را ملامت میکنم که او را تا خانه اش همراهی نکردم. من به گناه خود اعتراف کرده و تا روزی که زنده باشم ، برای روح او در کلیسا دعا خواهم کرد. "

شهردار گفت:

" آیا او برای شما تشریح کرد که شبگردان چه کسانی بوده اند؟ "

اسمیت جواب داد:

" آنها همگی نقاب بر صورت داشته اند. "

" آیا او بهر صورتی از کمک های شما بهره مند گردید؟ "

اسمیت گفت:

" بله عالیجناب... او بجای لباسهای رقص موریس ، کلاه مرا بر سر گذاشت و لباسهای مرا بتن کرد. من اینطور شنیده ام که کسانی که جسد او را پیدا کرده بودند متوجه این قضیه شده اند. او لباسهای رقص خود را در خانه من گذاشت و به من گفت که بعدا برای پس گرفتن آنها بر خواهد گشت. "

" شما دیگر بعد از آن او را ندیدید. "

" ابدا عالیجناب ... "

" یک کلمه دیگر... آیا شما هیچ دلیلی دارید که ضربه ای که به او وارد شد ، قرار بوده که نصیب شما بشود؟ "

اسمیت در جواب گفت:

" بله عالیجناب... ولی خیلی مطمئن نیستم. ولی بایستی عرض کنم که حدس و گمان در چنین مواردی میتواند عواقب وخیمی داشته باشد. "

" اسمیت... حرف بزن... جواب سؤال مرا بده و نگران عواقب هیچ چیز نباش. "

" بسیار خوب... اگر به من فرمان میدهید که حرف بزنم بایستی بگویم که عاقبتی که برای پرادفیوت مقدر شد، برای من پیش بینی شده بود. بدلائیل شخصی، اولیور نه تنها لباسهای مرا پوشیده بود بلکه از راه رفتن من تقلید میکرد. "

" آیا شما دشمنی دارید که چنین فکر میکنید؟ "

" عالیجناب... دشمنان من یکی دو تا نبوده و من در کوه پایه ها، اسکاتلند و انگلستان دشمنان فراوانی دارم. ولی اولیور بیچاره اصلا دشمنی نداشت. "

شهردار گفت:

" اسمیت... به من گوش بده... جواب سؤال مرا درست بده... آیا بین جناب شوالیه رامورنی و خود شما دلیل خاصی برای دشمنی وجود دارد؟ "

اسمیت گفت:

" قطعا عالیجناب... قطعا چنین دلیلی وجود دارد. این من بودم که دست یکی از افرادی را که در شب ولنتاین بخانه سایمن گلاور حمله کرده بودند، قطع کردم. من شنیده ام که پیشکار سر جان رامورنی بدون دلیل به کوهپایه ها رفته است. شاید من دست او را قطع کرده و آنها قصد انتقام دارند. "

سر پاتریک گفت:

" این داستان قابل قبولی است. آقایان مشاور... ما دو فرضیه در جلو خود داریم که هر دو آنها بیک نتیجه میرسند. فرضیه اول اینست که شیگردانی که کلاهدوز بیچاره را دستگیر و به او توهین کرده بودند، بعد از فرار او، در همان حوالی کمین کرده و وقتی او از خانه آقای اسمیت خارج میشود، او را بچنگ آورده و بقتل میرسانند. خود او به آقای اسمیت گفته بود که آنها خیال قتل او را دارند. در این صورت یکی دو نفر از افراد سر جان رامورنی مسبب قتل کلاهدوز هستند. فرضیه دیگر اینست که یکی دو نفر از افراد شوالیه رامورنی در گوشه ای کمین کرده و منتظر دستگیری اولیور شده ولی آنها قصد کشتن او را نداشته و فقط میخواستند با ترساندن او، تفریح کنند. ولی وقتی در تاریکی شخصی را مشاهده میکنند که بنظر آنها اسمیت آمده بود، با خود فکر میکنند که حالا موقع آن رسیده که سر این دشمن را از سر ارباب خود کوتاه کنند. آنها از نفرت و دشمنی ارباب خود نسبت به اسمیت آگاه بوده و به این ترتیب میخواستند خدمتی در حق ارباب خود کرده باشند. غافل از اینکه این مرد اسمیت نبوده و فقط لباسهای او را بتن کرده است. حالا من از شما آقایان تشکر کرده و از شما سؤال میکنم که کدامیک از این فرضیه را قبول میکنید؟ "

قاضیان حاضر در جلسه قدری با یکدیگر مشورت کرده و قاضی بزرگ کراگدالی بنمایندگی از طرف آنها گفت:

" عالیجناب شوالیه گرانقدر و شهردار بزرگ ما... ما بطور کامل به فرزاندگی شما اعتماد مطلق داشته و شکی نداریم که تمام این مسائل و مشکلات به جان رامورنی و افرادش بر میگردد. او مقصر اصلی بقتل رسیدن همشهری بیچاره ما بوده است که به اشتباه بجای هنری اسمیت گرفته شده و جان خود را از دست داد. افرادی که مرتکب این جنایت فجیع شده اند از افراد مهتر اسپهای شاهزاده ولیعهد بوده که تعدادشان کاملا زیاد است. البته آنها منکر چنین جنایتی خواهند شد و سؤال ما از شما اینست که تحت این شرایط چه بایستی بکنیم. البته ما میتوانیم به خانه این آقای شوالیه حمله کرده و تمام افراد را دم تیغ بگذاریم. ولی آیا چنین کاری واقعا با قوانین مملکتی مغایر نیست؟ بخصوص اینکه ما نمیتوانیم مسبب این جنایت را مشخص کنیم. "

قبل از اینکه شهردار جوابی بدهد، منشی جلسه از جا بلند شده، ریش بلند خود را مرتب کرده و باکسب اجازه گفت:

" برادران... در زمان پدران ما و زمان خود ما با استفاده از مواهبی که پروردگار در اختیار ما گذاشته، ما شخص گناهکار را تشخیص داده و جنایت را به این شخص نسبت میدهیم. به این ترتیب برای شخص بیگناه که در برخی از موارد با عجله متهم شده است، رای برائت صادر میشود. بگذارید که از پادشاه عادل و فرزانه خود درخواست کمک

کنیم. پادشاهی که اگر توسط گناهکاران واقعی گمراه نشود، پیوسته نیت پاکی دارد. در قدیم باوری وجود داشت که آنرا بنام 'بایر' ذکر میکردند و به موجب این باور، اگر یک قاتل، جسد کسی را که بقتل رسانده لمس نماید، جسد به خونریزی میافتد."

شهردار گفت:

"منهم در باره این رسم و باور شنیده ام و میدانم که در منشور شهر پرت نیز ذکر شده است. ولی بایستی اعتراف کنم که اطلاعات من در زمینه قوانین خیلی قدیمی، کم و ناقص است. ما متشکر خواهیم شد اگر شما اطلاعات بیشتری در این زمینه دارید، با ما در میان بگذارید."

سر لوئی لاندین منشی شهر گفت:

"بنا به توصیه من جسد این شخص به کلیسای بزرگ 'جان مقدس' برده شده که برای آمرزش روح او و شاید پیدا کردن قاتل او مفید واقع شود. در اینحال ما از سر جان رامورنی خواهیم خواست که یک لیست از افرادی که شب گذشته در خانه او اقامت کرده اند، در اختیار ما بگذارد. این افراد در کلیسا حضور یافته و یک بیک از جلوی جسد عبور کرده و آنرا لمس خواهند کرد. تماس بین دستی که جان شخص را گرفته و جسد مقتول باعث خواهد شد که برای لحظه ای خون از جسد روان شود. ما دلیل این پدیده را نمیدانیم و تنها به این اعتقاد داریم که پروردگاری که به مخلوقات خود جان بخشیده، از اینکه شخصی جنایتکارانه جان او را بگیرد ناراضی شده و این وسیله را در اختیار مجریان قانون قرار داده است."

سر پاتریک شهردار گفت:

"این قانون در زمان پادشاه بروس در اسکاتلند اجرا میشد. انجام این کار در زمان خود ما هم نمیتواند ضرری داشته باشد. تنها مشکل ما در اینجا اینست که ما چگونه میتوانیم از فرار شخص مقصر جلوگیری کنیم؟"

"عالیجناب... همشهریان ما با دقت تمام دروازه ها و راه های خروجی از شهر را تحت نظر گرفته و نگهبانان زیادی در طول شب از خروج افراد جلوگیری خواهند نمود."

بقیه مشاوران موافقت خود را با این پیشنهاد اعلام کردند.

شهردار گفت:

"حال فرض کنیم که شخصی از افراد سر جان رامورنی از شرکت در این تحقیق خودداری کند. تکلیف ما با این شخص چه خواهد بود؟"

منشی جلسه که مرد خدا هم بود در جواب گفت:

"بر طبق همان رسم قدیمی، چنین شخصی درخواست مبارزه دارد. کسی که با خواست خداوند مبارزه میکند، بایستی این مبارزه را با یکی از مخلوقات پروردگار که مردی از نظر سن، قدرت و اسلحه مشابه خود او باشد، ادامه دهد. اگر این شخص این کار را هم رد نمود، دیگر شکی در مورد گناهکاری او باقی نمیماند."

مشاوران فرزانه شهر متفق القول حرف منشی را تائید نموده و قرار شد که این پیشنهادات را بعرض پادشاه برسانند. ولی قبل از اینکه جلسه ختم شود قاضی کرگدالی مسئله مورد نظر خود را مطرح کرد. او گفت که همسر و بچه های مقتول بی سرپرست شده و وظیفه شهروندان اینست که به آنها کمک کنند. لازم است که شخصی مامور انجام این کار شده و گزارش کار خود را به منشی شهر تسلیم نماید.

شهردار گفت:

"هیچ مشکلی در باره انجام این امر خیر وجود ندارد ولی نکته ای هست که بایستی در نظر گرفته شود. ما همه مردان جنگی هستیم و شمشیری با خود حمل میکنیم که از آن برای دفاع از زن و بچه مقتول استفاده خواهیم کرد. اگر سر جان رامورنی مایل نباشد که با ما همکاری نماید، من خودم شخصا بجنگ او خواهم رفت. ولی اگر شخص خاصی از لحاظ رتبه اجتماعی در حد من نباشد، همسر بیوه مقتول این امکان را خواهد یافت که قهرمان خود را شخصا انتخاب نماید. من که باور نمیکنم که مردی در شهر پرت وجود داشته باشد که این دعوت بیوه مقتول را رد کند، ولی اگر به فرض

محال چنین موجود ترسو و زبونی در شهر ما زندگی کند، ننگ و شرم ابدی نصیب او خواهد شد. این خانم را وارد جلسه کنید که خود او شخص مورد نظرش را انتخاب نماید. "

هنری اسمیت با اندوه پیش بینی میکرد که بدون شک زن بیچاره کسی جز خود او را انتخاب نخواهد کرد. او از جان خود بیمناک نبوده فقط در این فکر بود که موافقت اخیر او با کاترین گلاور برای ابقای صلح و آرامش در شهر با چنین انتخابی در تضاد خواهد بود. ولی هیچ راه شرافتمندانه ای برای شانه خالی کردن از زیر بار این مسئولیت ، در جلوی خود نمیدید.

در این ضمن ماگدالن بیوه اولیور وارد جلسه شده که توسط پنج یا شش زن دیگر همراهی میشد. یکی از این خانمها بچه کوچکی در بغل داشت که آخرین کودک اولیور بینوا بود . یک خانم دیگر دست یک بچه دو ساله را که با وحشت به اطراف نگاه میکرد ، گرفته و با او وارد دادگاه شد.



تمام مشاوران شهر به احترام خانم ها از جا بلند شده و مراتب تسلیت خود را به خانم پرادفیوت اعلام کردند. سر پاتریک چارتریس که یک شوالیه واقعی بود ، جلو آمده و با کمال احترام دست این خانم را گرفته و به اختصار از تصمیمات شورای شهر به او خبر داد.

شهردار با ادب ، احترام و ظرافتی که مخصوص خود او بود ، توضیحات لازم را به خانم عزادار داد و سپس با صدای بلند خطان به جمع گفت:

" شهرنشینان گرامی ... سرکار خانم پرادفیوت به اینجا آمده که از تصمیمات جلسه را در مورد پیدا کردن قاتل و مجازات او با خبر شوند. من بشخصه حاضرم که اگر شخصی معادل رتبه اجتماعی خودم گناهکار تشخیص داده شود ، شمشیر بدست گرفته و به جنگ او بروم. حالا شما خانم پرادفیوت آیا مرا برای انجام اینکار قبول میکنید؟ "

زن بیوه با اشکال جواب داد:

" عالیجناب... من راضی نیستم که هیچ اصیلزاده ای جان خود را بخاطر من بخطر بیاندازد. ولی من با کمال میل پیشنهاد شما را قبول میکنم. "

سر پاتریک دست او را گرفت و بوسید. سپس گفت:

" من از این انتخاب شما بسیار راضی بوده و از شما تشکر میکنم. ولی کار ما هنوز تمام نشده است. شما بایستی از میان افراد معمولی شهر نیز کسی را انتخاب کنید. "

همه نگاه ها بسمت اسمیت برگشت ولی زن بیوه قدری تامل کرده و سپس بسمت پائین میز که هنری اسمیت در میان افرادی از طبقه خودش ایستاده بود، رفت. در آنجا او دست اسمیت را گرفته و گفت :

" آن مردی که حالا از این دنیا رفته است، هیچ کس را به اندازه شما دوست نداشت و تحسین نمیکرد. حالا طبعاً این شما هستید که این بار گران مواظبت از زن و بچه های او بگردن شما افتاده است. "

امسیت خم شد و دست بیوه بیچاره را بوسید و گفت:

" من هنری اسمیت شهروند شهر پرت با کمال میل وظیفه خود میدانم که این پیشنهاد را قبول کرده و با تمام وجود در خدمت این خانواده داغدار باشم. شمشیر من برای دفاع از شما حاضر است. "

بانگی از شادی و موافقت از حلقوم افراد حاضر در جلسه بالا آمده و سپس سر پاتریک مسئله دیدار با پادشاه را مطرح نمود. بعد از ختم جلسه سر پاتریک به کاخ سلطنتی رفته و در خلوت با پادشاه وارد مذاکره شد. پادشاه از او و کسانی که مورد نظر شهردار بودند دعوت کرد که در جلسه فردای شورای سلطنت حضور بهم رسانند.



فصل بیست و یکم

در همان اطاق شورای سلطنت که سابقا در مورد آن توضیح داده شد، پادشاه رابرت با برادرش دوک آلبانی نشسته بودند. دوک آلبانی همچنان بیشترین تأثیر را روی پادشاه ضعیف النفس داشت. پادشاه کوشش میکرد که برادرش را متقاعد کند که پسر و ولیعهدش دوک راتسی کوچکترین تقصیری در گذشته شدن مرد کلاهدوز نداشته است. مطلبی که سر پاتریک چارتریس در ملاقات خود با او، متذکر شده بود. او گفت:

" برادر... این یک واقعه ناپسند و حزن آوری بوده است و باعث بروز دشمنی بیشتر بین اصیلزادگان و مردم معمولی در اینجا شده است. این دشمنی چیز جدیدی نیست و در نقاط مختلف مملکت از قبل پیش آمده است. در این بین یک مطلب باعث خوشنودی من شده است و آن اینست که سر جان رامورنی از خدمت در دربار دوک راتسی، اخراج شده است. ولی این بدان معنی نیست که پسر من دستور قتل مرد کلاه دوز را داده باشد. برادر... من از این قضیه کاملا مطمئن هستم. خود شما شاهد بودید که وقتی ما در باره اتفاقی که در خیابان کرفیو که سایمن گلاور در آن زندگی میکند با دوک راتسی مطرح کردیم، او بدون کوچکترین اعتراضی با اخراج رامورنی موافقت کرد. "

آلبانی گفت:

" بله اعلیحضرتا... من بخوبی اینرا بیاد داشته و امیوارم که رابطه بین این دو نفر در این مدت تجدید نشده باشد. نفوذی که رامورنی روی دوک راتسی دارد غیر قابل انکار است و من حالا متاسف میشوم که در همان موقع، ما با شدت بیشتری عمل نکرده و رامورنی را به جای دوری تبعید نکردیم. کارهایی که انجام میشود نه فقط سلطنت خود شما را تهدید کرده بلکه جان شما، ولیعهد، خانواده سلطنتی و تمام کشور در معرض خطر قرار گرفته است. "

" برادر... ترا به قبر والدین ما سوگند میدهم که به من رحم کن. به من بگو که چه شخص دیو سیرتی این خطر را برای ما ایجاد کرده است؟ "

دوک آلبانی قدری فکر کرد و سپس گفت:

" خطر از اینجا ناشی میشود. اعلیحضرت اعتقاد دارند که شاهزاده کوچکترین نقشی در بوجود آوردن فاجعه جدید گذشته شدن کلاهدوز، نداشته است. اطرافیان مقتول سر و صدای زیادی ایجاد کرده اند. "

پادشاه گفت:

" برادر... زندگی آنها برای خودشان عزیز و گرامی است و ما نمیتوانیم آنها را از این بابت ملامت کنیم. "

" بله فرمایش اعلیحضرت کاملا صحیح است و باید بگویم که مرگ و زندگی آدمهای معمولی هم برای ما مهم است. ولی همانطور که گفتم، شما فکر میکنید که شاهزاده هیچ نقشی در این میان نداشته است. من حرف شما را نقض نکرده و هر چه شما بگوئید برای من حجت است. "

پادشاه دست برادرش را گرفت و گفت:

" من از تو تشکر میکنم. میدانستم که تو راضی نخواهی شد که بر علیه پسر برادرت مطلبی ابراز کنی. "

آلبانی دست پادشاه را رها کرده، آهی کشیده و گفت:

" ولی افسوس... این سر پاتریک چارتریس و سپاه شهروندان معمولی او با ما هم عقیده نیستند. آنها با وقاحت میگویند که این شخصی که بقتل رسیده، قبلا توسط دوک راتسی و همراهانش که در خیابان عمومی با نقاب حضور داشتند دستگیر شده، او را وادار به رقص و نوشیدن مشروب کرده اند. آنها از همانجا مستقیما بخانه سر جان رامورنی رفته که خود این نشان میدهد رابطه شاهزاده با رامورنی تجدید شده است. مردم به این نتیجه رسیده اند که اخراج رامورنی صرفا یک نمایش برای گول زدن شهر وندان بوده است. آنها میگویند که اگر شاهزاده در قتل کلاهدوز نقشی هم نداشته ولی نمیتوان انکار کرد که او از نقشه رامورنی با خبر بوده است. "

" آلبانی... این وقعا وحشت انگیز است. آیا قصد آنها این است که از پسر من یک قاتل بسازند؟ آیا آنها میخواهند بگویند که پسر من دستش را بخون یک اسکاتلندی آلوده کرده که هیچ دلیلی برای کشتن او نداشته است؟ واقعا باور کردنی نیست. "

دوک آلبانی گفت:

" اعلیحضرتا... مرا ببخشید ولی مردم میگویند عامل اصلی این تشنجات که از حمله بخانه گلاور شروع شده و همین دیشب نمونه دیگری از آن اتفاق افتاد، بیشتر از آنکه تقصیر رامورنی باشد، تقصیر شاهزاده است. "

" برادر رابین... تو مرا دیوانه میکنی. "

برادرش جواب داد:

" من خفه میشوم. مطالبی را که بیان کردم بخاطر اجرای دستور خود شما بود. "

پادشاه گفت:

" من میدانم که تو قصد بدی نداشتی ولی آیا بهتر نیست که به من راه حلی مناسب ارائه کنی؟ "

" حرف اعلیحضرت کاملا صحیح است. ولی یک راه حل ساده و بی درد سر وجود ندارد. در اولین وحله اعلیحضرت بایستی به واقعیت این حوادث پی ببرند. یک پزشک حاذق در درجه اول بیمار خود را از خطرهای بیماری آگاه کرده و سپس دستور قطع عضو میدهد. "

پادشاه از جا برخاست و گفت:

" عالیجناب آلبانی... خطرهای بیماری و قطع عضو کلمات غیر قابل فهم و توخالی هستند. اگر تو این کلمات را بمنظور تشریح وضعیت پسر من مود استفاده قرار میدهی، بایستی بتو اخطار کنم که مواظب حرف زدن خود باش وگرنه برایت گران تمام خواهد شد. "

" اعلیحضرت... شما منظور مرا درک نکردید. من منظورم حضرت والا شاهزاده نبود چون درگاه ملکوت شاهد است که من او را بیشتر از فرزند خودم دوست دارم. وقتی من کلمه قطع عضو را بکار بردم قصدم این بود که ارتباط ایشان را با عناصر ناپاکی که در اطراف ایشان پرت میزنند، قطع کنیم. در چنین صورتی بعوض تفریحات سخیف شبانه در خیابانها، ایشان سعی در کمک بشما برای اداره مملکت خواهند داشت. "

پادشاه گفت:

" من منظور ترا درک میکنم. چیزی که تو میخواهی اینست که این رامورنی را بخاطر وادار کردن شاهزاده به کارهای بد از دربار بیرون کنیم. البته این تبعید تا وقتی ادامه خواهد یافت که این اقتضاحات فراموش شده و نظر مردم نسبت به ولیعهد عوض شده باشد. "

" این تصمیم بسیار عاقلانه ای خواهد بود. ولی چیزی که مورد نظر من بود، قدری از این حد تجاوز میکرد. نظر من اینست که شاهزاده برای مدت کمی هم که شده از آمدن به دربار معاف شوند. "

" چطور شد آلبانی... منظور اینست که من فرزند خودم، از نور چشم خودم جدا شوم؟ برادر... من چنین کاری را نخواهم کرد. "

" بسیار خوب... این فقط یک پیشنهاد بود. من درک میکنم که چنین کاری تا چه حد برای شما عذاب آور خواهد بود. من خودم یک پدر هستم و احساسات شما را درک میکنم. "

" آلبانی... من اگر چنین کاری انجام بدهم، این بمنزله پایان زندگی من خواهد بود. در عین حال اگر او از ما دور شود، دیگر ما هیچ کنترلی روی رفتار او نخواهیم داشت. خود منم دیگر خواب راحت و آرامش نخواهم داشت. خود تو هم مطمئناً دچار عذاب وجدان خواهی شد. "

آلبانی گفت:

" احساسات پدرانه شما قابل تحسین است. اینطور که من فهمیده ام تصمیم شما اینست که برای مدتی شاهزاده را تحت کنترل بیشتری داشته باشید. این کنترل بایستی توسط کسی اعمال گردد که در کار خود جدی و صادق باشد. این شخص بایستی مانند یک معلم مسئول رفتار و ایمنی او باشد. "

" چطور؟... یک معلم در سن و سال راتسی؟... او دو سال بزرگتر از حد اکثر سن برای حاضر شدن در درس و مدرسه میباشد. "

آلبانی گفت:

" ایتالیایی های عاقل پس از اتمام دوره اول مدرسه چهار سال وقت اضافی معین کرده اند. این بدان معنی است که پس از اتمام این دوره چهار ساله، شاگرد هرگز به حال و هوای قبلی خود بر نخواهد گشت. حالا این اندازه خود را ناراحت نکنید. شاید این مشکلات هم بخودی خود تخفیف پیدا کرده و جنگ و جدالی پیش نیاید. بیوه مرد کلاهدوز زن فقیری است و پیشنهاد من اینست که به رامورنی امر شود که تا آخر عمر مخارج او و فرزندانش را بپردازد. "

پادشاه که نفس راحتی کشیده بود با عجله گفت:

" اینکار لازم نیست. من خودم این مخارج را بعهده خواهم گرفت. اگر او از دربار تبعید شود، بخودی خود دچار مشکلات مالی فراوان خواهد شد و صلاح نیست که بار این مشکلات را بیشتر هم بکنیم. ولی حال من کشیش منشی خود میبینم که به ما نزدیک میشود. او به ما خواهد گفت که زمان تشکیل جلسه شورای سلطنت نزدیک میشود. پدر روحانی... صبح شما بخیر. "

کشیش در جواب گفت:

" درگاه ملکوت پشت و پناه شما پادشاه عادل باشد. "

" پدر روحانی... ما بیش از این منتظر دوک راتسی نخواهیم شد و جلسه شورا را شروع خواهیم کرد. ولی قبل از شروع آیا شما در مورد داگلاس توصیه ای دارید؟ "

" اعلیحضرتا... او به قلعه خود برگشته است. ارل مارچ هم که خود را کنار کشیده، افراد خود را جمع آوری و مسلح کرده است. اینطور شایع شده که یک ارتش بزرگ از انگلستان برای کمک به او حرکت کرده است. "

" این خبر خیلی خوبی نیست. "

در همین موقع شاهزاده هم وارد شده و پادشاه با دیدن او به حرف خود ادامه داد و گفت:

" راتسی... بالاخره تو پیدایت شد. من ترا در موقع انجام فرائض دینی صبحگاه ندیدم. "

دوک راتسی گفت:

" من امروز صبح قدری احساس تنبلی داشتم چون شب گذشته خیلی ناراحت و برآشفته بودم. "

پادشاه گفت:

" پسر احمق... شبی که فردای آن روز اول 'لنت' ماه روزه و عبادت است، تو خود را با چه چیزی مشغول کرده بودی؟ "

" اعلیحضرت ... اجازه ندهید که من مزاحم انجام فرائض دینی شما بشوم. شاید شما نقشه هائی برای نابود کردن دشمنان خود طرح میکردید چون ذهن شما اغلب پر از چنین مسائلی است. "

" جوان ابله... بنشین و آرامش خود را حفظ کن. "

راتسی یک چهار پایه جلو کشید و با بی خیالی خود را روی آن انداخت. پادشاه به حرف خود ادامه داده و گفت:

" من متأسف هستم که ارل مارچ از نزد ما با خوشحالی رفت چون ما تقبل کردیم که هر ضرری را که او فکر میکند به او وارد شده، ما پرداخت کنیم. در عوض تشکر، او با انگلیسیها بر علیه مملکت خودش دست بیکی کرده است. شاید هم او قول ما را باور نکرده است. "

شاهزاده گفت:

" من بجای مارچ بشما جواب میدهم. نخیر... او هرگز در صحت قول و قرار شما تردید نکرده است. تنها تردیدی که ممکن است پیدا کرده باشد اینست که مبدا اعلیحضرت تحت تاثیر مشاوران خود قرار بگیرند. "

یکی از شگردهای رابرت سوم پادشاه اسکاتلند این بود وقتی به مطلبی برخورد که میکرد که برای آن جواب مناسبی نداشت، اینطور وانمود میکرد که آنرا نشنیده است. او گفت:

" خوب شد که داگلاس از این منطقه رفت چون ربه های او مانند اجدادش با آب و هوای سرد و زنده اسکاتلند سازگار نیست. "

راتسی گفت:

" حالا چه مانعی خواهد داشت که او به دشمن پشت کند؟ "

" پسر جان... چطور جرات میکنی که در مورد شهامت و شجاعت داگلاس تردید کنی؟ "

راتسی گفت:

" من هیچ تردیدی در مور شجاعت او ندارم. ولی شاید شانس او برای پیروزی زیاد نباشد. "

" پسر ... تو مانند جغد شوم پیوسته نغمه مخالف سر میدهی. "

" پدر جان... من دیگر ساکت خواهم شد. "

پادشاه رو به کشیش منشی کرد و پرسید:

" از شورش قبایل کوه نشین چه خبری دارید؟ "

مرد خدا در جواب گفت:

" من باور دارم که آنجا به نتیجه خوبی رسیده اند. دو قبیله بزرگ با هم توافق کرده و اختلافات خود را کنار گذاشته اند. نمایندگان آنها در حضور اعلیحضرت با هم خواهند جنگید و خود اعلیحضرت اسلحه آنها را تعیین خواهند نمود. زمان این مصاف هم روز یکشنبه سی ام مارچ خواهد بود. تعداد این افراد که با یکدیگر خواهند جنگید در هر طرف بیشتر از سی نفر نخواهد بود. آنها تا آخرین نفر خواهند جنگید. "

پادشاه سری تکان داد و گفت:

" عجب آدمهای وحشی هستند. این بدان معنی است که من اجازه نخواهم داشت که این مبارزه را پایان بدهم و تمام افراد یک قبیله بایستی از بین بروند. فقط در آن صورت است که چون دیگر دشمنی باقی نماند، کارزار تمام میشود. "

آلبانی گفت:

" ارل کرافورد و من بدون اینکه مزاحم شما بشویم تصمیم گرفتیم که به این خواسته کوه نشینان جواب مثبت بدهیم. "

پادشاه با حیرت گفت:

" ارل کرافورد؟ او که برای اینجور تصمیمات مهم خیلی جوان است. "

آلبانی جواب داد:

" همینطور است. و او وجهه خیلی خوبی نزد همسایگان کوه نشین خود دارد. "

پادشاه رو به ولیعهد کرده و گفت:

" راتسی جوان... میشنوی؟... "

شاهزاده گفت:

" اعلیحضرتا... من دلم برای کرافورد میسوزد. او در اوان جوانی پدر خود را از دست داد که در نتیجه از نصایح او محروم گردید. "

آلبانی بدون توجه به این مطالب گفت:

" برای این کوه نشینان زندگی آنها مهم نیست بلکه این مرگ آنهاست که برفع اتحادیه اسکاتلند تمام میشود. بنظر کرافورد و خود من این مصافی که در پیش است، در بهترین حالت به مرگ همگی آنها ختم میشود. "

پادشاه گفت:

" از مسیحیت واقعی بدور است که چنین آرزویی داشته باشیم. من نمیتوانم قبول کنم که کارزار آنقدر ادامه پیدا کند، که همه افراد از بین بروند. "

" اعلیحضرت فقط بعنوان یک تماشاجی در این مصاف شرکت خواهند کرد. ما در کار مبارزه آنها دخالتی نخواهیم کرد. آنها خود تصمیم خواهند گرفت که چه موقع کارزار را پایان بدهند. این جنگجویان وحشی، اگر در میان کار فرمان توقف صادر شود، بعید نیست که دست بیکی کرده و بجان تماشاگران بیفتند. "

پادشاه که قابلیت انعطاف زیادی داشت گفت:

" برادر... کمال حقیقت در گفته شما بیان گردید. اگر من فرمان توقف کارزار را بدهم، چگونه قادر خواهم بود که آنرا به مرحله اجرا در بیاورم. اینجاست که مشخص میشود اختیارات پادشاه کاملاً محدود است. "

آلبانی گفت:

" برادر تاجدار... میبخشید که من بایستی یادآوری کنم که ما بایستی دعاوی شهر وندان پرت و جان رامورنی را بشنویم... "

پادشاه حرف او را قطع کرده و گفت:

" البته... البته... این مشکل اسکاتلند است. تمام مدت قضیه کشت و کشتار مطرح است. "

شاهزاده جوان با بیصبری خودش را روی چهار پایه انداخته، در انتهای اطاق باز شده و همسر عزادار کلاهدوز مقتول بهمراه سر پاتریک چارتریس که با کمال احترام در پشت سر او حرکت میکرد، وارد شدند. بدنبال آنها دو خانم که همسران قاضی های شهر بودند حرکت کرده که هرکدام یک طفل در بغل داشتند. اسمیت که بهترین لباس خود را بتن کرده بود بهمراه دو قاضی دیگر نیز در آخر وارد اطاق شدند.

سر پاتریک به بیوه اولیور کمک کرد که در مقابل پادشاه زانو بزند. پادشاه با کمال ملامت نام او را پرسید که زن بیچاره جوابی نداد و به سر پاتریک نگاه کرد.

پادشاه متوجه مشکل بیوه بیچاره شده، به شهردار رو کرد و گفت:

" سر پاتریک چارتریس... بجای این خانم بیچاره صحبت کنید و به ما بگوئید که از ما چه میخواهید؟"

سر پاتریک از زمین بلند شده و گفت:

" با اجازه اعلیحضرت همین کار را خواهم کرد. این خانم همسر و این کودکان بچه های یتیم اولیور پرادفیوت مقتول هستند. آنها بر علیه سر جان رامورنی شکایت خود را مطرح میکنند. "

پادشاه با مهربانی گفت:

" خانم... این اتفاق ناگوار برای تو که یک زن بی دفاع هستی نمیبایستی نمیبایستی رخ داده باشد. شوهر تو با مهارت زیادی برای همه ما در طول سالها کلاه دوخته است. "

زن بیوه دهان باز کرد و گفت:

" اعلیحضرت بایستی بخاطر بیاورند که این واقعه یک جنایت سریع و خون آلود بوده است. "

" من این را میدانم و وظیفه من بعنوان پادشاه حفظ جان تمام شهروندان است. من با کمال میل از نظر مالی از شما و کودکانتان حمایت کرده و قول میدهم که وضع مالی بهتری برای شما تامین نمایم. "

" اعلیحضرتا... این درست است که من زن فقیری بیش نیستم ولی من و بچه های من بمراتب ترجیح میدهم که در کنار حیوانات چرا کنیم تا اینکه اجازه بدهیم که خون این مرد بیچاره پایمال شود. من از شما میخواهم که اجازه بدهید حامی و قهرمان جنگ عامل این جنایت رفته و انتقام ما را بگیرد. "

پادشاه رو به برادرش کرد و گفت:

" من میدانستم که همه خواهان چنین چیزی هستند. در اسکاتلند اولین کلامی که به دهان یک طفل میآید و آخرین حرفی که از یک مرد ریش سفید در بستر مرگ شنیده میشود ' مبارزه ... خون... و انتقام است. حالا متهم را وارد کنید. "

سر جان رامورنی وارد اطاق شد. او یک روپوش بلند بتن کرده که دست راست او را میپوشاند. دست چپ خود را روی شانه یک پسر جوان گذاشته که در راه رفتن به او کمک کند. این مرد جوان همان ارل کرافورد بود که قبلا نام او به اطلاع خوانندگان رسید. سالها بعد او بنام ' ارل بیر ' مشهور شده بود. دو سه نفر از افراد او هم در این جمع حضور داشتند.

موارد اتهام بار دیگر ذکر گردید و با انکار شدید متهم روبرو شد. رامورنی گفت:

" من کاری نکرده ام که انگشت اتهامی بسمت من دراز شود چون میتوانم که با شهادت فرمانده عالیقدر خود و الاحضرت شاهزاده، اثبات کنم که در زمان ارتکاب این جنایت، من در خانه خود در بستر بیماری افتاده بودم. این قاضیان مرا به جنایتی متهم میکنند که من هرگز دلیلی و تمایلی به انجام آن نداشته ام. "

شاهزاده هم در تائید حرف او گفت:

" من شهادت میدهم که در شیی که این جنایت صورت گرفت، من خودم شخصا در خانه او حضور داشته و در باره مسائل کاری بحث و گفتگو داشتیم. او مریض تر از آن بود که قادر باشد روی تختخواب خود بنشیند چه برسد به اینکه در نیمه شب بیرون رفته و دست به آدم کشی بزند. ولی البته من هیچ اطلاعی از افرادی که برای او کار میکنند ندارم. "

رامونی با لبخندی گفت:

"والاحضرتا... من از شما تشکر میکنم خیلی با احتیاط، خلاصه و محدود از من حمایت کردید. به آن شخص فرزانه که گفته است ' به شاهزادگان نمیتوان اعتماد کرد ' بایستی جایزه داد. "

پادشاه بتندی گفت:

" اگر شما مطلب دیگری در مورد بیگناهی خود ندارید که عرضه کنید، ما چاره دیگری بغیر از اینکه متوسل بیک رسم قدیمی برای پیدا کردن مقصر این کار در میان افراد شما بشویم. این رسم قدیمی بنام ' قانون بایر ' نامیده شده و افراد مشکوک، میبایستی جسد مقتول را لمس کنند. "

سر جان رامورنی گفت:

" اعلیحضرتا... من میتوانم شهادت بدهم که افرادی که برای من کار میکنند کوچکترین گناهی در این زمینه ندارند. " سر پاتریک شهردار گفت:

" من از شما سؤال میکنم که آیا حاضر هستید که بخاطر دفاع از افراد خود با من مبارزه تن بتن داشته باشید؟ " رامورنی گفت:

" من هرگز دعوت به مبارزه را در وضعیت عادی، رد نمیکنم ولی متأسفانه در حال حاضر من از سلامتی کامل برخوردار نیستم. من حتی قادر نیستم که یک نیزه بدست بگیرم. " پادشاه گفت:

" سر جان... من از این مطلب کاملاً خوشحال هستم چون از جنگ و خونریزی نفرت دارم. شما بایستی افراد خود را بدون استثنا در کلیسای بزرگ شهر آورده تا آنها بتوانند خود را از این اتهام نجات بدهند. همه کارکنان شما بایستی در آنجا حضور داشته باشند. " سر جان رامورنی گفت:

" تا آخرین نفر. "

سپس تعظیمی کرده و سپس سر در گوش ولیعهد گذاشته و زیر لب گفت:

" عالیجناب... شما خیلی خوب از من سوءاستفاده کردید. شما با یک کلمه میتوانستید همه این مشکلات را بر طرف کنید. "

شاهزاده هم بهمان ترتیب زیر لب جواب داد:

" من صرفاً حقیقت را بیان کرده و وجدانا مطلبی غیر واقعی مطرح نکردم. تو نبایستی انتظار داشته باشی که من بخاطر تو دروغ بگویم. در ضمن خود من بیاد دارم که در آن شب یک هیولای کثیف و بد هیبت که یک تبرزین هم با خود داشت، در خانه تو به آزادی پرسه میزد. حالا شما عالیجناب شوالیه... جواب خود را گرفتید؟ "

رامورنی دیگر جوابی نداده و بکمک ارل کرافورد جوان از اطاق خارج شد.



فصل بیست و دوم

رامورنی بالاخره بعد از این جلسه شکنجه آور با کمک ارل کرافورد بخانه خود بازگشت و ارل جوان هم راهی قلعه داپلین که از پرت خیلی دور بود، گردید. وقتی رامونی وارد اطاق خود شد، دوینینگ دوا ساز را دید که انتظار او را میکشد. او با وارد شدن رامورنی به او گفت که امیدوار است که روز خوب و شادی داشته است.

رامورنی در جواب گفت:

"آه بله... من مثل یک سگ دیوانه خوشحال و سرمست هستم. آن پسر بیرحم کرافورد با اینکه میدید که من در عذاب هستم، از هیچ فرصتی برای خوشگذرانی صرف نظر نکرد. راستش را بخواهی بهترین کاری که من میبایستی انجام بدهم این بود که او را از پنجره به بیرون پرتاب کرده و دنیا را از شر او نجات دهم. این پسر در دسر بزرگی در آینده برای اسکاتلند درست خواهد کرد. در ضمن این پانسمان دست مرا هم که بشدت ناراحت میکند، عوض کن."

مرد دوا ساز که بزحمت میتوانست خنده خود را کنترل کند گفت:

"حامی بزرگوار من... ایدا نگران نباشید. من مرهم جدیدی برای شما آورده ام که فوراً درد شما را تخفیف خواهد داد."

"استخوان های دست راست من مانند اینست که آتش گرفته اند. در حالی که زمستان است و هوای بیرون طوری سرد است که آب جاری یخ میزند. تازه این در مقابل درد روحی من چیز مهمی نیست."

"ما در ابتدا برای درد دست شما کارهایی را که لازم است انجام خواهیم داد و بعد از با اجازه شوالیه بزرگ، من از مهارت خود در امور مشکلات روانی استفاده کرده و آنرا هم تحت کنترل در خواهیم آورد."

رامورنی گفت:

"دوینینگ... تو یک جراح ماهر و قابل هستی ولی در زندگی دردهائی هست که بسادگی قابل درمان نیست. پسری را که من با هزار زحمت بزرگ کرده و او را دوست داشته ام، وقتی با یک کلمه حرف میتوانست مرا نجات داده و آرام کند، از دیدن درد و رنج من که توسط آن شهردار و مردم معمولی شهر به من حمله میکردند، تبسم کرده در حالیکه خیلی خوب میدانست که من قادر به دفاع از خودم نیستم. حالا قرار است که فردا به کلیسا رفته و جسد بیجان مرد کلاهدوز بر اثر تماس قاتل، شروع به خونریزی کند. این مرد وحشی... این بونترون که اشتباه او باعث همه این مسائل شد آیا قادر خواهد بود که خونسردی خود را حفظ کند؟ اگر این مرد کشف شود که قاتل کلاهدوز است، کارش تمام بوده و من از یک کمک خوب محروم خواهم شد."

مرد دارو ساز گفت:

"شما از اینکه او به کار خود اعتراف کند، ترسی ندارید؟"

"چه کسی میتواند حدس بزند که چه اتفاقاتی خواهد افتاد؟ او که وقتی یک انسان را بقتل میرساند، حتی دستهای خود را نمیشوید بعید نیست که از جنازه مرد کلاهدوز دچار وحشت و پشیمانی بشود."

جراح گفت:

" بسیار خوب... در اینصورت ما بایستی ببینیم که چه کاری میتوانیم انجام بدهیم چون قسمتی از این مشکل را خود من ایجاد کردم که خیال انتقام از اسمیت را در سر داشتیم. هرچند اتفاقی که قرار بود برای اسمیت رخ بدهد، نصیب یک فرد دیگر شد. "

" خوب بد ذات... این تقصیر چه کسی بود؟ تو بهتر است که فکری هم بحال خودت بکنی. "

مرد داروساز گفت:

" من فقط قصد خدمت داشتم. من مردی را مشاهده کردم که لباسهای رقاصان موریس را بر تن داشت. من یک لحظه دچار تردید شدم چون فکر کردم که این شخص به اندازه اسمیت قوی هیکل نیست. او وارد خانه اسمیت شده و بعد از مدتی از خانه با لباسهای اسمیت، بالاپوش پوست و کلاهخود بیرون آمد و با سوت آهنگ همیشگی اسمیت را میزد. من دیگر تردید نکرده و سگ درنده خود بونترون را بدنبال او فرستادم. "

" حالا حاشیه نرو... آنها قصد دارند که قانون قدیمی بایر را در مورد جسد مرد کلاهدوز اجرا کنند. اگر بونترون از این آزمایش موفق بیرون نیاید، معنی آن اینست که میبایستی با اسمیت مبارزه تن بتن داشته باشد. من میخواهم هر طور شده به مستخدم خودم کمک کنم. "

دوینینگ با عجله گفت:

" شوالیه گرامی... من این کار را تصویب نمیکنم. اینطور تصور کنید که مبارزه صورت گرفت و مستخدم شما در مبارزه شکست خورد. حد اقل اینست که ما او را از طناب دار نجات داده و من زخمهای او را درمان خواهیم کرد. البته این در صورتی است که او هیچ چیزی را اعتراف نکند که به حیثیت جناب شوالیه لطمه وارد شود. "

رامورنی با خوشحالی گفت:

" فکری بخاطرم رسید. ما بهتر از این میتوانیم عمل کنیم. ما میتوانیم کلامی در دهان او بگذاریم که اگر سوآلی از او شد، او آنرا تحویل دهد. ما باید او را تشویق کنیم که با آزمایش بایر مخالفت نکرده و در چنین صورتی ما مشکلی نخواهیم داشت. اگر قرار به جنگ تن بتن شود، خود او کاملاً قادر به دفاع و حمله خواهد بود. پیروزی او پیروزی ما خواهد بود و انتقام ما از اسمیت گرفته خواهد شد. ولی اگر بونترون خودش از بین برود دیگر درد سری برای ما از بابت قتل کلاهدوز ایجاد نخواهد شد. بیوه آن مرد هم به انتقام خود رسیده و خیالش هم که از لحاظ مادی راحت است. این اتفاق کارهای نامناسبی را که من در گذشته انجام داده ام، سرپوش میگذارد. فقط تنها مشکل نقشه من در اینست که شاید بونترون بشدت زخمی شده ولی نمیرد. آیا ممکن است که در این حالت او مطالبی را که ما در دهان او گذاشتیم، فراموش کرده و اعترافات دیگری بکند؟ "

" اینجاست که کمک پزشکی و جراح لازم میآید. اجازه بدهید که من از او مراقبت کنم و برای من کفایت که که یک انگشت روی زخم او بگذارم. من بشما قول میدهم که او هرگز دهان باز نخواهد کرد. "

رامورنی گفت:

" بسیار خوب... حالا بهتر است برویم و مطالبی را که لازم است به این مرد حالی کنیم. "

ما در اینجا این دو مرد توطئه گر را تنها گذاشته که بکار خود برسند و در صفحات آینده نتیجه کار آنها را توضیح خواهیم داد. آنها راه و روش مشابهی در زندگی و کار نداشته ولی در یک مورد نقطه اشتراک داشته و حرف یکدیگر را خوب درک میکردند. وقتی کار به مرحله جنایت، دروغ و توطئه میرسید، کمتر کسی در سراسر اسکاتلند بپای آنها میرسید.

این احساسی بود که دوینینگ در بازگشت از خانه سر جان رامورنی نسبت به او و خود پیدا کرده بود. در این ضمن وی غافل از این حقیقت نبود که او به گنجینه پر ارزش رامورنی نیز دست پیدا کرده بود.

در این ضمن او از پشت سر خود صدای جیغ و فریاد چندین زن بگوشش رسید. آنها با فریاد بانگ میزدند:

" آهای... این خودش است... ای مریم مقدس... این مرد بالاترین کمک را در شهر پرت میتواند انجام بدهد. "

زن دیگر جواب داد:

" همه برای انجام کار های سخت ، پادشاه و شوالیه ها را معرفی میکنند ولی این خواجه دوینینگ متواضع بمراتب بهتر از همه آنها دسته جمعی ، کار انجام میدهد. "

زنهای شهر پرت در این حال دور او جمع شده بودند. دوینینگ گفت:

" چه خبر شده؟ گاو چه کسی یک گوساله زائیده است؟ "

یکی از زنها گفت:

" قضیه زائیدن گاو مطرح نیست. ولی یک بچه کوچک یتیم در حال مرگ است. حالا راه بیفت چون ما بتو اطمینان کرده ایم. "

مرد دوا ساز پرسید:

" این بچه از چه مرضی در حال مرگ است؟ "

زن دیگری جواب داد:

" این بچه بنظر میرسد که سینه پهلو کرده باشد. "

دوینینگ سری تکان داد و گفت:

" تورم جدار ریه و گلو... این مرض با سرعت زیادی عمل میکند. مرا فوراً نزد بیمار ببرید که تا دیر نشده ، معالجات را شروع کنم. "

زنان قیل از اینکه او توجه کند که بکدام سمت روان است، او را با خود بخانه اولیور پرادفیوت مقتول بردند. چندین نفر در آنجا جنازه کلاهدوز بدبخت را شسته، تمیز کرده و به او کفن میپوشاندند.

با دیدن این صحنه ، دوینینگ از همراهی با زنان احساس پشیمانی کرده و گفت:

" خانمها... بگذارید من از اینجا بروم. حرفه من کمک به افراد زنده است. من هیچ کاری برای مرده ها نمیتوانم انجام بدهم. "

زنها جواب دادند:

" مشتری شما در این طبقه نیست. مریض هم اکنون در طبقه بالا قرار دارد. او کم سن و سال ترین یتیم این خانواده است. "

در لحظه ورود ، آنهایی که مشغول کارهای تمیز کردن جسد بودند با تعجب دست از کار کشیده و یکی از آنها گفت:

" ببینید چه کسی وارد این خانه شده است. از جسد مرد بدبخت یک سطل خون جاری شد. "

شخص دیگری گفت:

" اینطور نیست... این پمادی بود که روی زخم او گذاشته بودند. "

" نخیر رفیق... من بچشم خودم دیدم که خون جاری شد. چه کسی همین الان وارد خانه شد؟ "

دوینینگ اینطور وانمود کرد که جسد را ندیده و سعی کرد که بسرعت خود را به پلکان برساند. یکی دیگر از اطرافیان جسد گفت:

" کسی نیست... فقط دوینینگ دوا ساز است که وارد شده است. "

همان کسی که در ابتدا سخن گفته بود سر بلند کرد و گفت:

" کسی نیست؟ ... فقط دوینینگ است. این شخص میتواند کمک خوبی برای ما باشد. پس شاید منم اشتباه کرده و از جسد خونی روان نشد و من مرهم را با خون اشتباه گرفتم. "

مرد دیگر جواب داد:

"نخیر... با این وجود من دیدم که خون جاری شد. البته این امکان وجود دارد که وقتی جسد کشف شد، قاضیان به دواساز امر کردند که زخم های او را بررسی کرده و در صورت امکان، ببندد. حالا جسد مرد بیچاره راهی نداشت که بفهمد دواساز اینکار را بقصد بدی انجام نداده است."

"بله... این امکان وجود دارد. بهر جهت وقتی اولیور زنده هم بود دوستانش را با دشمن اشتباه می گرفت."

دوینینگ دیگر چیزی نشنید چون او را بزور و با عجله به طبقه بالا رسانده جائیکه بیوه اولیور روی تختخواب نشسته و بچه کوچکش را در آغوش گرفته بود. صورت کودک سیاه شده و بسختی نفس میکشید. پیدا بود که این آخرین نفس های کودک بوده و زندگی کوتاه او در شرف پایان است. یک کشیش نزدیک بستر نشسته و یک دست کودک را بدست گرفته بود.

دواساز نگاهی تحقیر آمیز به پدر روحانی انداخت و مانند تمام افرادی که با علم و دانش سر و کار دارند بوضوح نشان داد که از حضور او در اطاق مریض خوشحال نیست. مادر بیچاره بشدت اشک میریخت.

دواساز بدون تلف کردن وقت، دست بکار شده، بچه را از بغل مادر بیرون کشید و با نیشتر یکی از رگهای گردن او را باز کرد. معالجه مؤثر واقع شده و در مدت کوتاهی کودک بحال همیشگی خود باز گشته و جراح زخم کوچکی را که در گردن او ایجاد کرده بود، پانسمان نمود.

زن با دیدن بهبود آنی کودکش به دوینینگ گفت:

"آه... آقای دانشمند... من زن فقیری هستم ولی از شما خواهش میکنم که این هدیه را از من بخاطر معجزه ای که انجام دادید، قبول کنید."

سپس دست در یک سبد کرده و یک گلوبند مروارید و نقره در آورده، آنرا در دست دوینینگ گذاشت و گفت:

"اینرا بنام کسی که در زمان حیات شما را دوست میداشت از من قبول کنید. او همیشه از مهارت شما سخن میگفت. دوینینگ گفت:

"خانم... گردن بند خود را برای خود نگاه دارید ما مردان دانش اهل سخنوری، دعا، معجزه و این شعبده بازیها نیستیم و هدیه هم قبول نمیکنیم."

کشیشی یکه ای خورد و گفت:

"آقای دواساز... آیا شما میخواهید بگوئید که دعا کردن یک شعبده بازیست؟"

"نخیر پدر روحانی... روی من زیاد حساب نکنید. شما منظور مرا نفهمیدید. من میخوامم بگویم که قادر به بوجود آوردن یک معجزه نیستم. بهمین دلیل این گردن بند بایستی به کلیسا که میتواند معجزه گر باشد تعلق داشته باشد."

او این را گفت و گردن بند را در دست کشیش قرار داد. بعد با خود گفت:

"هر چند که این واقعه ای عجیب و غیرمنتظره بود، خوشحال هستم که توانستم جان یک کودک را نجات بدهم."



فصل بیست و سوم

کلیسای بزرگ ' جان مقدس ' در شهر پرت از طرف قاضیان شهر ، بعنوان محلی انتخاب شد که مراسم قدیمی ' بایر ' در آن اجرا شود.



این کلیسا مورد اطمینان و اعتماد هر دو طرف متخاصم، اصیلزادگان ، مردم معمولی قرار داشت. قاضیان شهر با تصمیم جدی در نظر داشتند که عدالت را بمعنای واقعی آن در این کلیسا اجرا کنند.

بعد از اجرای مراسم مذهبی ، تدارکات لازم برای توسل مستقیم به درگاه ملکوت آماده شده که مسئله قتل کلاهدوز واژگون بخت مورد تحقیق قرار بگیرد. پنجره های سمت مشرق ساختمان کلیسا همگی با شیشه های رنگین خود حال و روز خاصی به این گرد همائی میداد. در جلو محراب ، یک چهارچوب بزرگ قرار داده و در روی آن جسد اولیور پرادفیوت را که در کفن سفید پوشانده شده بود، گذاشته بودند. دست های او را روی سینه اش متقاطع کرده و انگشتانش متوجه آسمان شده که بمانند این بود که از درگاه ملکوت تقاضای کمک و عدالت دارد.

نزدیک این چهارچوب تخت سلطنتی مخصوص پادشاه و برادرش را قرار داده و شاهزاده قرار بود که در پائین این تخت جلوس نماید. به چشم یک ناظر بیطرف ، نشستن ولیعهد کشور در پائین پای عمویش قدری تحقیر آمیز بشمار

میآمد. چهار چوب را طوری قرار داده بودند که افرادی که در محل نشستن کلیسا، حضور داشتند، میتوانند براحتی و دقت جسد را مشاهده کنند.

در بالای سر جسد، سرپاتریک چارتریس شهردار در نقش دادستان ایستاده و در پائین پای جسد ارل جوان کرافورد بعنوان مدافع حضور پیدا کرده بود. شوالیه رامورنی بخاطر ضعف ناشی از جراحت، در خانه مانده بود. ولی مستخدمین و سایر افرادی که برای او کار میکردند، همگی در یک گروه در سمت چپ، در کلیسا حاضر شده بودند. تعداد این افراد بین هشت تا ده نفر بود. تمام چشمها متوجه آنها بود و خیلی از حاضرین نزد خود گناهکار بودن آنها را حدس میزدند.

صورت جسد باز و همچنانکه قبلا ذکر شد دستهای مقتول را روی سینه اش قرار داده بودند. کفن سفید رنگ او از بهترین و گرانترین پارچه های سفید درست شده که اگر خون جاری شد، براحتی قابل رؤیت باشد.

مراسم دعا و نیایش انجام شده و از پروردگار درخواست شد که کمک کرده که مسئول واقعی این جنایت را به افراد حاضر در کلیسا معرفی نماید.

اولین نفر برای انجام آزمایش، اویوت پیشخدمت مخصوص خود سر جان رامورنی بود. وقتی او را احضار کردند، او با قدم های نامطمئن به جنازه نزدیک شده و شاید فکر میکرد که شاید اطلاع او از اینکه بونترون مامور قتل اسمیت به اشتباه قاتل مرد کلاهدوز شد، کافی باشد که خود او هم در این جنایت شریک بحساب بیاید و جنازه از خود عکس العملی نشان دهد. او در مقابل چهار چوب ایستاد، با صدائی لرزان خود را معرفی کرده و بنام کسی که زمین و آسمان را در هفت روز آفرید و مالک بهشت و ملکوت و همچنین دوزخ میباشد، از دستور اجرای قانون بایر، اطاعت میکند. او با انگشت خود روی سینه مقتول علامت صلیب ترسیم کرد. هیچ اتفاقی نیفتاد. هیچ خونی از بدن جنازه سرازیر نشد.

شهر وندان بیکدیگر نگاه کرده و پیدا بود که احساس نومیدی به آنها دست داده است. آنها از قبل خود را حاضر کرده بودند که اویوت را بعنوان قاتل شناسائی کنند. بقیه افراد رامورنی از این بابت قوت قلب پیدا کرده و یک بیک جلو آمده و وقتی هر کدام بیگناه از آب در میآمد، بقیه اطمینان بنفس بیشتری پیدا میکردند.



"One by one, they performed the ordeal."

ولی یک نفر بین آنها بود که این قوت قلب را پیدا نکرده و وقتی او را برای انجام مراسم بایر احضار کردند ، عکس العملی از طرف او مشاهده نکردید تا اینکه قاضیان مجبور شدند که سه مرتبه او را صدا کنند. او جلو رفته ولی وقتی نزدیک جسد رسید، صدائی از گلویش خارج نمیشد. او بیوت در گوش او زمزمه کرد:

" سگ کثیف... حرف بزن در غیر اینصورت خود را آماده کن که مثل یک سگ بمیری. "

ولی مغز قاتل از کار افتاده و قاضیان با یکدیگر مشورت میکردند که آیا بایستی بزور متوسل شده یا اینکه گناهکاری او را با توجه به عدم رعایت مقررات آزمایش . اعلام نمایند. به او اعلام شد که برای آخرین بار به او دستور داده میشود که مراسم بایر را اجرا کند. او با همان طرز سخن گفتن عامیانه خود گفت:

" من این کار را نخواهم کرد. من میدانم که در این شعبده بازی چه چیزی نهفته است. ولی اگر کسی جرات داشته باشد که مرا قاتل و دروغگو خطاب کند، من حاضرم با آن شخص مبارزه تن بتن داشته باشم. "

و سپس بر اساس رسم آن دوره ، یک دستکش خود را روی زمین پرتاب کرد.

هنری اسمیت جلو آمده و در میان زمزمه تشویق آمیز همشهریان خود که حتی در حضور پادشاه و بقیه بزرگان شهر نمیتوانست خاموش گردد ، خم شد و دستکش مرد جنایتکار را برداشت. در عوض یک لنگه از دستکش خود را به علامت قبولی دعوت او برای مبارزه ، جلوی آن انداخت. ولی مرد جنایتکار آنرا از زمین بر نداشت. او غرید:

" این مرد لیاقت مبارزه با من را نداشته و نمیبایستی دستکش مرا بردارد. من در خدمت شاهزاده اسکاتلند هستم و در خانه رئیس اسبهای ایشان شوالیه رامورنی زندگی میکنم. این مرد یک مکانیک ساده بیشتر نیست. "

در اینجا شاهزاده حرف او را قطع کرده و گفت:

" ای ترسوی بزدل... درست به حرف من گوش بده. من ترا در همینجا از خدمت خودم اخراج میکنم. اسمیت ... دست او را بگیر و او را محکمتر از پتکی که به سندان میکوبی ، ادب کن. این بدذات بدون شک گناهکار است. من از نگاه کردن به او حالم بهم میخورد. اگر پدر تاجدار من اجازه بدهند ، ما دو تیرزین به این دو مبارز داده و شک ندارم که در کمتر از نیمساعت ، تکلیف مشخص خواهد شد. "

پادشاه با اشاره ای موافقت خود را اعلام داشت و ارل جوان کرافورد و شوالیه چارتریس شهردار بنمایندگی از طرف مبارزین که جزو شهروندان معمولی قلمداد میشدند ، موافقت کردند که در موقع مبارزه ، آنها کلاهخود بر سر گذاشته، زره بتن کرده و تیرزین بدست بگیرند.

در محوطه پشت کلیسا ، زمین مسطحی واقع شده بود که فوراً آنرا تمیز کرده که آماده برای جنگ این دونفر باشد. همه افراد حاضر در کلیسا اعم از اصیلزادگان ، شهر نشینان معمولی و ارباب کلیسا به پشت عمارت رفته که شاهد این مبارزه باشند. فقط پادشاه پیر بود که تمایلی به دیدن کشت و کشتار نداشته و بتنهائی به کاخ سلطنتی بازگشت. دوک آلبانی بنمایندگی از طرف وی ، در این مراسم شرکت نمود. شاهزاده ولیعهد که از دیدن چنین مبارزه ای هیجان زده شده بود، با بیصبری انتظار شروع آنرا میکشید.

بالاخره دو مبارز با لباسهای یکسان و اسلحه های مشابه در این محوطه حاضر شدند. بجز لباس و اسلحه هیچ وجه مشترکی بین این دو مرد بچشم نمیخورد. صورت اسمیت زیبایی و وقار همشگی خود را حفظ کرده و در چشمانش برقی میدرخشید که نشان میداد کوچکترین تردید در پیروزی خود ندارد. ولی بونترون با یک سیمای گرفته ، ابروان در هم کشیده مظهر گناهکاری بود که به محل اعدام برده میشود.

آنها ابتدا میبایستی بطور مختصر اعلام کنند که این مبارزه دلیل شخصی نداشته و فقط برای مشخص کردن گناهکار انجام میشود. اسمیت با وقار و صداقت هر چه تمامتر این مطلب را ادا کرده ولی بونترون که در ابتدا از حرف زدن امتنا کرده بود، وقتی اجبار پیدا کرد که این مطلب را ادا کند، وضعی ایجاد نمود که شاهزاده به فرمانده پلیس منطقه گفت:

" فرمانده عزیز... شما که بمناسبت شغل خود با افراد بزهکار و جنایت پیشه سر و کار دارید آیا هرگز کسی مانند این مرد گناهکار که مظهر دروغ، سنگدلی و ترس بچشم میرسد ، دیده بودید؟ "

فرمانده گفت:

"والاحضرتا... این مرد در هرکسی که او را ببیند تولید نفرت میکند. ولی از قدرت او در انجام جنایت نبایستی غافل شد."

شاهزاده گفت:

"عالیجناب لرد... من با شما سر یک جام شراب خوب شرط میبندم که این مرد در این مبارزه شکست خواهد خورد. هنری اسلحه ساز بهمان اندازه او از قدرت بدنی برخوردار بوده بسیار چابک و سرزنده هم هست. آن مرد دیگر چیزی در وجود دارد که باعث نفرت میشود. عالیجناب لطفا دستور بدهید که مبارزه شروع شده که من مجبور نباشم بصورت این مرد نگاه کنم."

فرمانده پلیس سر فرود آورد و خطاب به بیوه اولیور پرادفیوت که به همراه کودکانش در آنجا حضور داشته و روی یک صندلی که برایش آورده نشسته بود، گفت:

"خانم... آیا شما بمیل خود و به آزادی این مرد، هنری اسمیت را قبول میکنید که بنماینده از طرف شما در این مبارزه شرکت نماید؟"

بیوه زن بیچاره بسرعت جواب داد:

"البته... البته... با کمال میل. من از درگاه ملکوت درخواست میکنم که که به او نیرو، استقامت و خوش شانسی عطا کند چون او بخاطر بچه های یتیم من، جان خود را بخطر میاندازد."

فرمانده با صدای بلند گفت:

"در اینصورت من این مکان را بعنوان میدان جنگ اعلام کرده و هیچ کس بخود این جرات را ندهد که عملا یا با حرف و حتی اشاره در این مبارزه دخالت کند. چنین کاری بازی کردن با جان خودش خواهد بود. حالا شیپور چیان شیپور جنگ نواخته و مبارزین آماده باشند."

شیپور ها بصدا در آمده و دو نفر مبارز با قدمهای شمرده از دو سوی میدان، بسمت یکدیگر حرکت کردند. آنها وقتی بهم رسیدند قدری توقف کرده که امکان جهت حمله طرف مقابل را حدس بزنند. آنها حرکات کوچکی بخود داده که جنبه حمله نداشته و فقط به این خاطر بود که چابکی حریف خود را ارزیابی کنند. در اینحال بونترون ناگهان از جا پریده که بخیال خود اسمیت را غافلگیر کرده و ضربه کاری را به او وارد کند. او تیرزین خود را بلند کرده که با تمام قدرت خود آنرا روی سر اسمیت پائین بیاورد. این ضربه طوری با قدرت نواخته میشد که اسمیت متوجه شد که رد کردن آن کار عبثی خواهد بود و از اینرو بجابکی به یک گوشه پرید. بونترون که تمام قدرت خود در این ضربه متمرکز کرده



بود ، وقتی تبرزینش بجائی برخورد نکرد، تعادل خود را از دست داد و اسمیت که منتظر چنین لحظه ای بود ، قبل از اینکه حریف بتواند از خود دفاع کند، از همان سمت ضربه محکمی به سر بونترون وارد کرد. شدت این ضربه طوی بود که بونترون روی زمین در غلطید.

اسمیت تبرزین خود را بلند کرده ، پای خود را روی سینه او گذاشت و گفت:

" اعتراف کن یا اینکه بمیر... "

مرد جنایتکار که مرگ را جلوی چشم خود میدید با وحشت فریاد زد:

" اعتراف میکنم... بگذار از جا بلند شوم. "

هنری اسمیت گفت:

" قبل از هر کاری بایستی تسلیم بشوی. "

بونترون که چاره دیگری برای خود نمیدید گفت:

" من تسلیم هستم. "

هنری با صدای بلند اعلام کرد که حریف او شکست خورده است.

شاهزاده و دوک آلبانی، فرمانده پلیس و کشیش منشی فوراً جلو آمده و از بونترون سؤال کردند که آیا او قبول کرده است که مغلوب شده است. وی جواب داد:

" بله... من قبول کرده ام. "

" و قبول داری که که مسئول قتل اولیور پرادفیوت هستی؟ "

" بله ولی من او را اشتباها بجای شخص دیگری گرفته و به او حمله کردم. "

" این شخص دیگر چه کسی میتواند باشد؟ "

" من آن شخص را اشتباها بجای کسی گرفتم که هم اکنون پایش را روی سینه من گذاشته است. "

کشیش با وحشت گفت:

" پناه بر خدا... حالا تمام آنهایی که به روش 'بایر' اعتقاد نداشته و به آن خرده میگرفتند، باید پشیمان شده و قبول کنند که حکمتی بزرگ در این سنت ها نهفته است. "

اسمیت گفت:

" من خیلی کم این شخص را دیده و هرگز کاری بر علیه او انجام نداده ام. پدر روحانی خواهش میکنم که از او سؤال کنید که بچه دلیل میخواست از پشت سر به من حمله کرده و مرا بقتل برساند. "

کشیش گفت:

" این یک سؤال منطقی و معقول است. پسر من... جواب بده... این شخص که بقول خودش هرگز در حق تو بدی نکرده بود چرا میخواستی او را بقتل برسانی؟ "

" او در حق کسی که من در خدمتش بودم کار بدی انجام داده است. منم بدستور ارباب خودم در پی کشتن او بودم. "

کشیش پرسید:

" این کسی که بتو دستور کشتن وی را داد، چه کسی است؟ "

بونترون لحظه ای ساکت ماند و سپس گفت:

" این شخص والامقام تر از آنست که من بتوانم او را نام ببرم. "

مرد خدا گفت:

" به من گوش کن پسر... در کمتر از یکساعت دیگر این کره زمین با همه خوبی ها و بدیهایش برای تو دیگر وجود نخواهد داشت. گاری را حاضر کرده اند که ترا فوراً به محل اعدام ببرند. من یکبار دیگر از تو میخواهم که با روح خود مشورت کنی و با کمک درگاه ملکوت با یک روح پاک وارد دنیای دیگر بشوی. به ما راست بگو... آیا این ارباب تو شوالیه رامورنی بود که بتو دستور کشتن داد؟ "

مرد تبهکار گفت :

" نخیر... آن شخص بمراتب بالاتر از او بود. "

بعد با انگشت به شاهزاده اشاره نمود.

دوک راتسی بشدت تکان خورده و گفت:

" ای پست فطرت بد ذات... چطور جرات میکنی که بگویی که من چنین دستوری بتو دادم؟ "

مرد تبهکار گفت:

" من دروغ نمیگویم، خود و الاحضرت به من دستور دادند. "

شاهزاده ولیعهد شمشیر خود را کشید و قصد کشتن مرد تبهکار را کرد. اگر فرمانده پلیس به موقع جلوی او را نگرفته بود، بونترون در همانجا کشته شده بود. ولی لرد فرمانده خود را بین شاهزاده و مرد قاتل انداخته و گفت:

" حضرت والا... مرا ببخشید که جلوی شما را میگیرم. من صرفا وظیفه خود را انجام میدهم. بر طبق قانون این شخص باسیتی به سیاستگاه برده شده و بدست جلاد سپرده شود. تا آن لحظه او مانند هر شهروند دیگر حق حیات داشته و هیچ کس نمیتواند به او تعرض کند. "

دوک آلبانی عموی شاهزاده گفت:

" علیجناب لرد فرمانده پلیس... شما چگونه اجازه میدهید که این شخص زنده مانده و گوش شهر نشینان را با چنین دروغ هائی پر کند؟ من میگویم که احتیاجی به بردن او به سیاستگاه نبوده و در همینجا او را اعدام کنید. "

لرد فرمانده گفت:

" حضرت والا... من بایستی به وظیفه خود عمل کرده و این شخص را به سیاستگاه برسانم. "

آلبانی گفت:

" بسیار خوب... در این صورت همین الان دستور بدهید که به او دهن بند زده که نتواند این مزخرفات را بیان کند. ببینید که شهروندان چطور به یکدیگر نگاه کرده و سر تکان میدهند. پسر برادر عزیز من... جلو رفته و با آنها صحبت کنید. تمام حرفهای این قاتل را هم تکذیب نمائید. "

دوک راتسی به عموی خود گفت:

" عالیجناب... چه میگوئید؟ ... آیا شما میگوئید که من تا آن حد خود را کوچک کرده که نزد آدمهای معمولی رفته و حرفهای یک قاتل را تکذیب کنم؟ اگر آنها قبول میکنند که فرزند پادشاه آنها قادر به انجام چنین کارهای ناشایستی هست بگذارید در تفکرات حقیر خود باقی بمانند. "

اسمیت که از این همه توهین و تحقیر در مورد رتبه اجتماعی شهروندان که خود یکی از آنها محسوب میشد، بجان آمده بود، گفت:

" بگذارید که منم بعنوان یک شهروند حرف خود را بزنم. من شخصا هرگز از حضرت والا حتی یک کلمه حرف درشت نشنیده و هیچ عملی بر ضد شخص من انجام نداده اند. من باور نمیکنم که چنین تهمت هائی حقیقت داشته باشد. خود منم پیوسته برای ایشان بالاترین احترامات را قائل بوده ام. "

بونترون همانطور که روی زمین افتاده بود خطاب به اسمیت گفت :

" پس بخاطر همین بالاترین احترامات بود که در بالای نردبان در جلوی خانه گلور به او حمله کردی؟ "

این جمله طوری با صراحت بیان شد که حتی خود اسمیت را هم در مورد بیگناه بودن شاهزاده دچار تردید و دو دلی کرد. او به شاهزاده گفت:

" والاحضرتا... آیا ممکن است که خود شما یک فردی را که شایسته تر از من باشد برای حمایت از این زن بیوه و بچه های یتیم پیدا کنید؟ من بمراتب ترجیح میدهم که در همین جا بزندگی خود خاتمه داده تا اینکه زنده باشم و به چنین مطالبی در مورد ولیعهد اسکا تلند گوش بدهم. "

شاهزاده گفت:

" اسمیت... تو آدم خوبی هستی ولی من از تو انتظار ندارم که عاقلانه تر از بقیه در مورد من قضاوت کنی. با این محکوم به سیاستگاه برو به او اجازه صحبت کردن نده چون این حرفها هرچند دروغ و توخالی است، میتواند برای ما گران تمام شود. "

او این را گفت و از میدان جنگ خارج گردید. مردم با اکراه به او راه داده که عبور کند و زمزمه ای خشن و نامطلوب در میان مردم ادامه پیدا میکرد. فقط چند نفر از مستخدمین خود شاهزاده غمگین بدنبال او روان شده که حالا سوءظن های قدیمی در مورد عملکرد او در اجتماع، صورت تحقق پیدا کرده بود.

او مستقیماً بسمت درب ورودی کاخ سلطنتی رفته ولی اخبار بد با سرعت غریبی پخش شده و بگوش پدرش رسیده بود. وقتی در ورود به کاخ در مورد پدرش سؤال کرد به او گفته شد که پادشاه با برادرش دوک آلبانی خلوت کرده است. او خیال داشت که از موقعیت والای خود استفاده کرده و وارد اطاق بشود که مک لویس فرمانده گارد سلطنتی جلو آمده و با نهایت ادب و احترام به او گفت که اعلیحضرت دستور داده اند که هیچکس مزاحم ایشان نشود.

شاهزاده که انتظار چنین رفتاری را نداشت لحظه ای تامل کرده و سپس گفت:

" مک لویس... حد اقل خود تو برو و به آنها بگو که من در بیرون اطاق منتظر خواهم شد. اگر عموی من از اینکه پدرم این چنین مرا تحقیر میکند خوشحال است من او را خوشحالتتر کرده و در اطاق انتظار به همراه پیشخدمتان منتظر خواهم شد. "

مک لویس تعظیمی کرده و بعد از مکث کوتاهی گفت:

" من پیشنهاد میکنم که والاحضرت به کاخ خود مراجعت کرده و من به محض اینکه جلسه آنها تمام شد، شخصی را به کاخ شما خواهم فرستاد که شما را خیر کند. "

" مک لویس... بدنبال کار خود برو و از دستور من اطاعت کن. "

فرمانده سر فرود آورد و به داخل رفت که پیغام شاهزاده را به پادشاه برساند. چند لحظه بعد با پیغامی مراجعت کرده که پادشاه قدری کسالت داشته ولی عالیجناب دوک آلبانی شاهزاده را میپذیرند.

ولی حد اقل نیمساعت دیگر شاهزاده منتظر شد تا سر و کله دوک آلبانی پیدا شد. همراه او فرمانده پلیس بود که با قیافه ای گرفته و ناراحت پشت سر دوک راه میرفت. دوک آلبانی جلو آمده و گفت:

" پسر برادر عزیز... من با کمال تأسف باید بگویم که برادر تاجدار من بر این عقیده هستند که بخاطر حفظ آبروی خانواده سلطنتی بهترین کار برای والاحضرت ولیعهد اینست که برای مدت کوتاهی هم که شده، ایشان بخانه فرمانده پلیس که در اینجا حضور دارند رفته تا زمانی که این مطالبی که عنوان شد، از ذهن مردم خارج شود. "

شاهزاده با حیرت گفت:

" عالیجناب فرمانده... آیا خانه شما به زندانی برای من شکل گرفته است؟ شما هم بشخصه زندانبان من خواهید بود؟ "

فرمانده گفت:

" والا حضرت... خدا نکند که اینطور باشد. شما در خانه من مهمان خواهید بود. ولی وظیفه من اینست که از دستورات پادشاه اطاعت کنم و افتخار اینرا داشته باشم که برای مدتی میزبان والاحضرت باشم. "

ولیعهد گفت:

" شاهزاده و ولیعهد کشور زندانی فرمانده پلیس میشود. چه دلیلی برای این مجازات اقامه شده است؟ آیا مطالب سخیف یک تبهکار محکوم به اعدام باعث شده که چنین تصمیماتی گرفته شود؟ "

دوک آلبانی گفت:

" پسر برادر عزیز، در حالیکه این اتهامات مردود شناخته نشده و انکار هم نشده باشد، میتواند به حیثیت و آبروی پادشاه لطمه بزند. "

" مردود و انکار... عالیجناب این اتهامات از طرف چه کسی وارد شده است. گفته های یک تبهکار محکوم چه تاثیری میتواند روی آبروی پادشاه داشته باشد؟ او را به اینجا بیاورید و ابزار شکنجه را به او نشان دهید. خواهید دید که فوراً زبانش باز شده و حرفهای خود را انکار خواهد کرد. "

" الان یکساعت از برگشتن ما به اینجا میگذرد و این مرد تا بحال اعدام شده است. "

شاهزاده گفت:

" حالا چه عجله ای بود که این تبهکار اعدام شود؟ شاید این بخاطر این بود که مبادا این جنایتکار تصمیم بگیرد که واقعیت را بیان کند و اسمی از من برده نشود. "

" پسر برادر عزیز... اینطور نیست. این رسمی است که از قدیم اجرا میشد و فرد مشخصی در باره آن تصمیم نگرفته است. حالا اگر واقعا شما مطالب او را تکذیب میکنید، من دستور خواهم داد که اگر تا این لحظه اعدام نشده باشد، دست نگاهداشته که تحقیقات بیشتری بعمل بیاید. "

شاهزاده گفت:

" عمومی عزیز... این واقعا توهین بزرگی به من است. آیا خود شما واقعا قبول میکنید که چنین کار مذموم و پستی از دست شخصی مانند من ساخته باشد؟ "

" من در جایگاهی نیستم که در مورد حضرت والا قضاوت کنم. ولی سؤال من میتواند به این مضمون باشد که آیا خود شما شخصا در حمله بخانه سایمن گلاور شرکت داشته اید؟ اینطور خشمگین نشوید... ولی جواب به این سؤال خیلی از مسائل را حل خواهد کرد. "

دوک راتسی به عمومی خود نگریست و سپس گفت:

" عمو جان... شما خود یک شکارچی ماهری هستید. شما خوب میدانید که آهو به میل خودش وارد دام نمیشود. ولی با مهارت تمام مرا بدام انداخته اید. به پدر من بگوئید که من فرمان بازداشتی را که از طرف او صادر شده، اطاعت کرده و شما عالیجناب فرمانده پلیس... من برای رفتن بخانه شما حاضر هستم. من زندانبانی بهتر از شما نمیتوانم پیدا کنم. "

گفتگو بین عمو و بچه برادر در اینجا پایان رسیده و شاهزاده با فرمانده پلیس بسمت خانه او براه افتادند.

حال ما میبایستی به میدان جنگ برگشته که مبارزه به پایان رسیده بود. وقتی اصیلزادگان همه از آنجا رفتند مردم معمولی به دو دسته تقسیم شدند. دسته کوچکتر از افرادی تشکیل شده بود که در میان رده اجتماعی خودشان، ارزش و اعتبار بیشتری را دارا بودند. آنها بیکدیگر تبریک گفته که بعد از این مبارزه خطرناک، حق به حق دار رسیده و گناهکار واقعی مشخص شده است. قاضیان با کمال میل دعوت سر پاتریک چارتریس را که خود یک اصیلزاده بود، پذیرفته که برای صرف چای و نوشابه به سالن بزرگ شهرداری بروند. آنها از اسمیت هم خواهش کردند که با آنها همراهی کند. او تمایلی به اینکار نداشت ولی سایمن گلاور پدرا نه به او تاکید نمود که در این مجلس شرکت نماید. او به اسمیت گفت:

" پسرم هنری... تو نبایستی از شرکت در چنین جلسه مهمی خودداری کنی. شخص سر پاتریک چارتریس در آنجا خواهد بود و این مناسب ترین موقع خواهد بود که تو خود را به او نزدیک کنی. به احتمال زیاد او سفارش یک زره فولادی را بتو خواهد داد و من با گوش خود شنیدم که قاضی کراگدالی میگفت که خیال دارند که انبار اسلحه شهر را نو نوار کنند. تو نبایستی این فرصت طلایی را از دست بدهی. "

اسمیت پیروز در جنگ تن بتن گفت:

" پدر سایمن... من محتاج اضافه کردن تعداد مشتری های خودم نیستم. در عین حال شما میدانید که کاترین در خانه منست و ممکن است از غیبت طولانی من آزرده خاطر شود. مخصوصا الان که این داستان دختر فرانسوی دوره گرد سر زبانها افتاده است. "

سایمن جواب داد:

" نگران این قضیه نباش... مانند یک شهر وند خوب ، اطاعت کن که بنفع خودت است. من انکار نمیکنم که تو برای انجام این مبارزه قدری با کاترین مشکل خواهی داشت چون او خود را در چنین مواردی عاقلتر از پادشاه و کلیسا فرض میکند. ولی من خودم این مطلب را با او مطرح کرده و جانب ترا خواهم داشت. پسر من ... حالا از اینجا برو و من ترا فردا بعد از انجام فرائض دینی در کلیسا خواهم دید. "

اسمیت هرچند با بی میلی ، ولی بالاخره تسلیم شده ، از جمع شهروندان خارج گشته و بسرعت بخانه رفت که بهترین لباس خود را بتن نماید. وقتی وارد سالن بزرگ شهرداری شد، سرتاسر میز چوبی بزرگ پر از انواع و اقسام اغذیه و اشربه شده بود. البته بمناسبت ماه لنت ، در تهیه غذا ها از گوشت حیوانات استفاده نشده و فقط انواع ماهی در آن مصرف گردیده بود. هیچ اثری هم از نوشابه های الکلی بچشم نمیخورد.

در زمانی که شهروندان مشغول خوردن بودند، گروه موسیقی شهر آهنگ های دلپذیر نواخته و در فاصله های مشخص ، یکی از آنها اشعاری حماسی دکلمه کرده د که ارتباطی با پیشینیان سر پاتریک چارتریس پیدا مینمود. شهروندان بارها جام های نوشابه های غیر الکلی خود را بسلامتی هنری اسمیت قهرمان روز، بلند کردند. شهردار هم رسماً اعلام کرد که قاضیان و مشاوران شهر در فکر تهیه یک جایزه مناسب برای اسمیت هستند.

اسمیت گفت:

" عالیجناب... این کار ایدا لازم نیست. جنگیدن بخاطر یک زن بیوه و کودکان یتیم وی وظیفه هر شهروندی است که احساس مسئولیت دارد و انجام آن مستلزم دریافت جایزه نیست. من شخصا اطمینان دارم که در همین شهر افرادی هستند که این کار را بمراتب از من بهتر میتوانند انجام بدهند. بعنوان مثال من میبایستی با ضربه ای که بسر آن مرد وارد کردم ، کلاهخود او را متلاشی کرده و مغز او را پریشان کنم. من خودم کلاهخود میسازم و تنها کلاهخودی که خود منم قادر به شکستن آن نیستم، فولاد آبدیده است که من یکی از آنها را برای سر جان رامورنی ساخته بودم. اگر به من سفارشی ارجاع شود که چنین کلاهخودی بسازم، تمام عایدی حاصله مستقیماً بدست بیوه بیچاره خواهد رسید. "

سر پاتریک چارتریس گفت:

" این تصمیم شایسته ایست و ما همین کار را خواهیم کرد. ولی شهر پرت یک شهر ثروتمند بوده و بگذارید که وظیفه خود را از قبیل قهرمان روز هنری اسمیت ، انجام بدهد. اسمیت مانند همه قهرمانان واقعی بسیار متواضع و فروتن بوده و ما نبایستی به درخواست او گوش کنیم. ما جایزه مناسبی برای او در نظر گرفته ایم. "

همه حاضران با گفته های شهردار موافقت کرده و قاضی بزرگ کراگدالی این روز را یک روز موفقیت آمیز خواند.

با صدای زنگ کلیسا که شهروندان معتقد را برای انجام فرائض عشاء ربانی دعوت میکرد ، بلند شده ، تجمع شهر نشینان بهم خورده و ضیافت پایان رسید.

ما قبلاً برای خوانندگان خود توضیح دادیم که وقتی تکلیف مبارزه روشن شد و مرد تبهکار و ادار به اعتراف گردید، مردمی که در آنجا برای تماشا جمع شده بودند، به دو دسته تقسیم گردیدند. نیمی از آنها رتبه های اجتماعی بالاتری داشتند ، در معیت قهرمان روز به عمارت شهرداری رفتند. ولی دسته دیگر که عمدتاً از افرادی تشکیل شده که دارای مشاغل معمولی و سطح پائین بودند ، در جهت مخالف و به همراه محکوم بسمت سیاستگاه براه افتادند. نمیتوان انکار کرد که نفس انجام مجازات و بخصوص اعدام، برای کسانی که خود هیچ نقشی در آن نداشته و بدنبال انتقام هم نبوده اند ، تماشائی و هیجان انگیز است. بهمین دلیل تعداد افرادی که در این جهت حرکت میکردند بمراتب بیشتر از افرادی بود که به ضیافت شهردار میرفتند.

در ارا به ای که محکوم را بسمت سیاستگاه ، محل اعدام میبرد ، یک کشیش هم نشسته و مرد تبهکار این فرصت را هم از دست نداده و در لفافه اعترافات مذهبی ، حرفهائی را که در میدان جنگ زده بود، تکرار میکرد. بر این اساس او

تمام تقصیرات را بگردن شاهزاده ولیعهد انداخته و آنهایی که به‌مراه اربابه و در نزدیکی آن راه می‌رفتند براحتی حرفهای او را میشنیدند.

اینکار ادامه داشت تا وقتی که کاملاً به سیاستگاه نزدیک شده و وقتی محکوم سر بلند کرد چشمش به چهارچوب دار افتاد که بسیار بلند و طنابی قطور از آن آویزان بود. او بی‌کباره ساکت شد و کشیش متوجه شد که وی بشدت می‌لرزد. کشیش با دلسوزی و مهربانی گفت:

"پسرم... ناراحت نباش. تو حقیقت را اعتراف کرده‌ای و گناهان تو بخشوده شده است. هر چند دستهای تو در این دنیا بخون افراد زیادی آلوده است، ولی ابراز پشیمانی تو مورد قبول واقع شده و در دادگاه عدل الهی از این بابت مورد مؤاخذه قرار نخواهی گرفت."

این دلداریه‌ها روی مرد تبهکار تاثیری معکوس گذاشته و حالا به این فکر افتاده بود که اربابش و دوپیننگ که این اعترافات را به او دیکته کرده و به او قول داده بودند که او را از اعدام نجات خواهند داد، حالا که خورشان از پل گذشته و به مقصود خود رسیده اند، او را بحال خودش خواهند گذاشت که اعدام شود. از بین رفتن او برای شوالیه رامورنی این حسن را خواهد داشت که یک نفر که از تمام جریانات با خبر بوده و وجودش باعث ناراحتی و نگرانی دائم خواهد بود، از سر راه خود برداشته و معدوم کنند.

ولی سرنوشت او معلوم شده و خیلی زود به ساحل رودخانه که چوبه دار سیاستگاه در نزدیکی آن بنا شده بود، رسیدند. وقتی مرد تبهکار بدار آویخته شد، چند لحظه ای تقلا کرده و سپس تسلیم شد. جلاد نیمساعت دیگر هم در روی سکو باقی ماند که از مرگ محکوم مطمئن شود سپس جسد همانطور آویزان باقی مانده که خوراک لاشخورها شود. او به تماشاجیبانی که در ساعتی بعد از نیمه شب در پائین سلکو جمع شده بودند اعلام کرد که حکم اعدام بطور کامل اجرا شده است. ولی آنها وقتی جسد روز بعد ناپدید شد، دچار تعجب و خشم شدند. اینطور شایع شده بود که اسما درول که مسئول انجام حکم اعدام بود، به‌مراه چند نفر دیگر جسد را برداشته، خود را بسرعت به قایق هایشان که در رودخانه انتظار آنها را میکشید رسانده، در تاریکی شب، ناپدید شدند. تماشاگران به این نتیجه رسیدند که بونترون که در گذشته در خدمت یکی از اصیلزادگان شهر فایف که خیلی از شهر پرت دور نیست، بوده و چند نفری از افراد این شهر جسد را برداشته و فرار کرده اند. دلیل واقعی این اتفاق را ما برای خوانندگان در فصل بعدی توضیح خواهیم داد.



فصل بیست و چهارم

وقایع یک داستان از این قبیل بایستی بیکدیگر همبستگی پیدا کنند. بهمان ترتیبی که تمام کلیدهای که متعلق بیک قفل هستند بایستی بطور دقیق منطبق با برش داخلی قفل باشند. خواننده فرزانه کتاب، صرفاً با ذکر اتفاقاتی که افتاده نمیتواند راضی باشد و لازم است که دلایل این اتفاقات نیز مورد بحث قرار بگیرد. این توقع از طرف خواننده کاملاً معقول و منطقی بوده چون هر شخصی این اختیار را دارد که ساعت مچی خود را باز کرده و مکانیسم آنرا مورد بررسی قرار بدهد که از صحت درست کار کردن آن مطمئن شود. ولی همین شخص این اجازه را ندارد که به برج ساعت شهر رفته و آنرا باز کند.

بهمین دلیل ما وظیفه خود میدانیم که دلایل دزدیده شدن جسد بونترون را برای خوانندگان وفادار خود تشریح کرده در حالیکه شهروندان پرت و تماشاچیان مراسم اعدام، نظریات مختلفی در مورد این اتفاق داشتند.

در نیمه شب روز بعد از مراسم اعدام در حالیکه شهروندان پرت در خواب عمیقی فرو رفته بودند، سه مرد که خود را با دقت در بالاپوش پیچیده و یک فانوس سیاه با خود داشتند از کوچه پشت خانه سر جان رامورنی در حاشیه رودخانه خارج شده و سوار یک قایق کوچکی شدند که از قبل در آنجا به درختی در ساحل بسته شده بود. هوا ابری و باد نسبتاً شدید میوزید که میتواند پیش در آمد باران باشد. یکی از این سه مرد قدی بلند و هیکلی درشت و ورزیده داشت. مرد دیگر کوتاه و ضعیف بنظر رسیده و در موقع راه رفتن بی اختیار به جلو خم میشد. مرد سوم متوسط قامت و کاملاً جوان و فعال بود. بیشتر از این در زیر نور مختصر فانوس بنظر نمیرسید. آنها در قایق نشسته و آنرا از درخت آزاد کردند. مرد جوان گفت:

" ما بایستی با جریان آب حرکت کرده تا وقتی از زیر پل رد بشویم. در بالای پل، شهر و ندان نگرهبانی کرده و ما بایستی مواظب باشیم که توجه آنها را جلب نکنیم."

او در جلوی قایق سکان را بدست گرفته و قایق را بسمت جلو هدایت مینمود. دو نفر دیگر پارو ها را بدست گرفته و بدون ایجاد صدا، به سرعت گرفتن قایق کمک میکردند.

به این ترتیب بدون اینکه توجه کسی را جلب کنند، آهسته و بیصدا از زیر پل قدیمی رودخانه عبور کردند. وقتی به اندازه کافی از پل رد شدند، پاروهای خود را بکار گرفته و با شدت به پارو زدن مشغول شدند. آنها هنوز هم احتیاط خود را از دست نداده و زیر لب با یکدیگر صحبت میکردند.

یکی از پارو زنان به پارو زن دیگر گفت:

" رفیق... از وقتی که من ترا ترک کردم، تو یک شغل جدید برای خود پیدا کرده ای. من ترا مسئول یک شوالیه مریض احوال کرده بودم ولی تو در همین مدت کوتاه شغل ربودن جسد بیجان محکومین به اعدام را انتخاب نمودی."

پارو زن دیگر جواب داد:

" خواجه بانکل... بهتر است بگوئید که جسد جاندار اعدامی را دزدیده ام. اگر غیر از این باشد، من وظیفه خود را بخوبی انجام نداده ام."

" خواجه دوینینگ ... به خود منم همینطور گفته شده است ولی تا وقتی که تو راز و رمز این هنر را برای من بازگو نکرده ای ، من چاره ای ندارم که در موفقیت تو در انجام این کار ، شک کنم. "

" خواجه بانکل ... هنر من چیز ساده ای بیش نیست و برای یک نابغه ای مثل تو مانند اسباب بازی کودکان است. این طریق اعدام انسانها که مردم عادی آنرا حلق آویز کردن مینامند در واقع چیزی جز یک سکنه ناقص بدون خونریزی نیست. دلیل آنهم اینست که بر اثر فشاری که طناب دار روی رگهای گردن ایجاد مینماید، خون نمیتواند به قلب باز گردد. این خون راه خود را به مغز باز کرده و شخص بحال مرگ میافتد. مشکل دیگری که همزمان اتفاق میافتد ، نرسیدن هوای لازم به ریه ها است که فرد دچار خفگی هم میشود. "

نفر سوم در قایق که کسی بجز ' اویوت ' پیشخدمت رامورنی نبود گفت:

" آقای طبیب و جراح... من این را بخوبی درک میکنم ولی مشکل من اینست که چگونه میتوان از ورود خون به مغز جلوگیری کرد؟ "

دوینینگ جواب داد:

" اگر بتوانیم که مریض را طوری حلق آویز کنیم که ورید های گردن فشرده نشوند ، خون به مغز فشار وارد نخواهد کرد. بهمین دلیل سکنه هم پیش خواهد آمد و این مریض بحال خفگی هم نخواهد افتاد. "

اویوت گفت:

" همه این حرفها درست ولی چیزی که مغز ساده اندیش من نمیتواند درک کند اینست که چگونه میتوان این پیشگیری ها را در مورد یک محکوم به اعدام ، انجام داد. "

" مرد جوان... تو همه چیز را از دریچه چشم یک جوانمرد واقعی میبینی. اگر تو نزد من کارآموزی کرده بودی، هنرهای بمراتب بالاتر از این را فرا میگرفتی. راز و رمز کار من از این قرار است. من یک نوارهای ضخیم پانسمان و زخم بندی را با دقت و صرف وقت زیاد تهیه کرده ام که تحت فشار، حالت و شکل خود را از دست ندهند. در غیر اینصورت ، آزمایش من با موفقیت توام نخواهد بود. یک حلقه از این نوار در زیر پای مریض به نحوی مطمئن نصب شده و سرهای دیگر این نوار با استفاده از پاهای محکوم ، به کمر بند او متصل میشود. یک گردن بند فولادی هم به این سیستم کمک میکند. در نتیجه وقتی شخص حلق آویز میشود، در حقیقت روی پای خود ایستاده است. به این ترتیب رگهای گردن و لوله هوای تازه برای ریه ها ، تحت فشار قرار نمیگیرد. محکوم بر راحتی نفس کشیده و گردش خون بیش از آن مختل نمیشود که وقتی که شما روی رکاب اسب از حالت نشسته بحال ایستاده در میآئید. "

بانکل گفت:

" خدای بزرگ... این یک وسیله عجیب و منحصر بفرد است. "

مرد دارو ساز گفت:

" آیا واقعا اینطور نیست؟ ولی فراموش نکنید که شما برای انجام این کار ، بایستی پیراهنی به محکوم بپوشانید که یقه بلندی داشته که گردن محکوم را پوشانده که گردن بندش نمایان نشود. "

اویوت گفت:

" ای زهر فروش حقیر... مردانی مثل ما در میدانهای جنگ از این دنیا میروند. "

بانکل گفت:

" از این بگذریم. تصور کنید که بونترون چه شب وحشتناکی را گذرانده است. برای مدت طولانی از چوبه دار با گردنش آویزان بوده و در تمام این مدت زنده هم بوده است. "

اویوت گفت:

" این مرد تبهکار در زندگی فقط به دو چیز دل بستگی دارد. یکی مشروبات الکلی و دیگری قتل و خونریزی است. "

دوینینگ گفت :

" حالا شاید سر جان رامورنی با شما همعقیده بوده است. ولی بهترین راه حل اینست که زبان او را از کامش بیرون بکشیم که مبادا هوس کند که داستان محیرالعقول خود را برای افراد دیگر در حال مستی ، تعریف نماید. در عین حال مسائل دیگری هم وجود دارد که بهتر است ارباب شما آنها را نداند. حقیقت اینست که من خودم به این مرد خدمات زیادی کرده ام چون او مانند قلعه ادینبورو استقامت دارد. حالا خواجه بانکل... به من بگو که از داگلاس چه خبر داری. "

بانکل گفت:

" من نامه هائی از طرف دوک آلبانی و سر جان رامورنی برای او برده ام. وقتی او این نامه ها را باز کرد مثل یک طوفان به غرش افتاد. حالا دارو ساز شاید تو بتوانی دلیل این رفتار را حدس بزنی. "

دارو ساز گفت:

" فکر میکنم که من بدون زحمت زیاد بتوانم این کار را انجام بدهم. ولی من در زیر نور کم رنگ ماه میتوانم مرد مرده خودمان را ببینم که زنده شده است. گوش بدهید... من صدای غرش او را در میان صدای وزش باد در درختان ، میشنوم. زنجیر ها هم بصدا در آمده اند. بایستی قایق را با سرعت بیشتری بجلو رانده و خود را به آنجا برسانیم. بهترین چیز اینست که آتشی روشن کنیم ولی روشنائی آتش ممکن است بچشم افراد رسیده و به اینجا بیایند. ما باید خود را به پائین سیاستگاه برسانیم. فانوس را با خود بیاورید و من فکر میکنم که آنها نردبان را در اینجا باقی گذاشته اند. " در حالیکه آنها به چوبه دار نزدیک میشدند ، بوضوح صدای غریب را میشنیدند هر چند که این صدا خیلی بلند نبود. دوینینگ چند بار سرفه کرده که به محکوم علامت بدهد. ولی جوابی دریافت نکرد. او به همراهان خود گفت:

" ما بایستی عجله کنیم چون رفیق ما هیچ جوابی نداده که معلوم شود که از آمدن کمک به اینجا آگاه شده است. من اول از نردبان بالا رفته و طناب دار را قطع میکنم. شما دو نفر هم پشت سر من یک بیک بالا آمده و جسد را بگیرید که وقتی رها شد ، از آن بلندی بزمین سقوط نکند. باند پیچی هائی که من روی بدن او انجام داده ام، بشما کمک خواهد کرد. "

او در اینحال از نردبان بالا رفته و مطمئن شد که دو نفر دیگر ، در پشت سر او بوده و او را تعقیب مینمایند. آنها با مهارت کافی جسد بونترون را روی زمین قرار داده و از زنده بودن او اطمینان حاصل کردند. بعد با احتیاط او را بساحل رودخانه برده که در آنجا بطور کامل از دید افراد ، پنهان بود.

دوینینگ با خیال راحت اقدامات لازم را برای بهوش آوردن بونترون انجام داده و در اولین مرحله او گردن بند، کمر بند و باند پیچی های او را باز کرد. این کار قدری طول کشید ولی بالاخره دوینینگ در کار خود موفق شد. با وجود دقتی که دوینینگ در انتخاب این باند ها بخرج داده بود، تحت فشار زیاد و مداوم ، آنها قدری تغییر شکل داده و بونترون کم و بیش بحال خفگی افتاده بود. ولی مهارت داروساز بالاتر از این مشکلات بود و خیلی زود در بحال آوردن مریض ، موفقیت حاصل نمود. بونترون بعد از چند سرفه و عطسه ، چشم باز کرده و یک بطری مایع را که به لبان او نزدیک شده بود، تقریباً نیمی از آنرا بیک نفس نوشید.

داروساز با حیرت گفت:

" این یک مشروب تقطیر شده است که دهان و گلوی انسان را میسوزاند ولی این حیوان مثل هیچ انسانی نیست و حالا بایستی صبر کنیم که بطور کامل هوش و حواس خود را باز یابد. "

بونترون ناگهان دهان باز کرده و غرید:

" شراب... باز هم از آن شراب میخواهم. "

داروساز قدری از مشروب قوی به او داد که با آب مخلوط کرده بود. بونترون آنرا رد کرده و بار دیگر تکرار کرد:

" شراب... شراب. "

دوینینگ سری تکان داد و گفت:

" من بنام ابلیس این مشروب را بتو میدهم چون فقط خود شیطان است که شخصی مثل ترا درک میکند. "

این مشروب قوی و زنده که هر شخص عادی دیگر را از پا در میآورد، مانند اکسیر حیات به بونترون جان تازه بخشیده و او تقریباً حالت عادی خود را پیدا کرد.

بونترون به غر و لند خود ادامه داده که اوپوت او را ساکت کرده و گفت:

" آرام باش... تو بایستی خدا را شکر کنی نجات پیدا کرده و جسدت طعمه لاشخورها نشده است. "

مرد جنایتکار در حالیکه بطری را به لبان خود نزدیک میکرد گفت:

" خود منم همینطور فکر میکنم. "

سپس بطری خالی را روی زمین رها کرد.

دوینینگ گفت:

" ما دیگر بیش از این نمیتوانیم غر و لند او را تحمل کنیم. او بعد از استراحت و خواب مسلماً بهتر خواهد شد. حالا آقا از جا بلند شو و بایست. در این چند ساعت اخیر به اندازه کافی در هوا پرواز کرده ای. "

اوپوت هم در تایید حرف او گفت:

" بونترون... روی پای خودت بایست... "

مرد مریض به پزشک گفت:

" من قادر به انجام این کار نیستم. هر قطره خون در رگهای من مانند سوزن به من نیش میزنند. زانوهای منم دیگر قادر به تحمل وزن مرا ندارند. معنای همه این مشکلات چیست؟... آیا اینهم قسمتی از شعبده بازی تو سگ کثیف است؟ "

دوینینگ گفت:

" بله... این یک شعبده بازی است که تو میبایستی از من ممنون باشی که زندگی را بتو باز گرداندم. حالا در داخل آن قایق دراز بکش و بگذار من این بالاپوش را دور تو بپیچم. "

آنها همه با هم به بونترون کمک کرده که وارد قایق شود و تا جائیکه که ممکن بود، بر راحتی استراحت نماید. او بعنوان تشکر صدائی مانند خوک گرسنه از خود در آورد. مرد داروساز گفت:

" بانکل... حالا دیگر نوبت تو هست که خدمات خود را ارائه دهی. تو این محموله را با خود به از طریق رودخانه به شهر نیوبورگ خواهی برد و در آنجا بهر طریقی که صلاح میدانی خود را از شر او خلاص کن. اینهم کمر بند، گردن بند و باند پیچی های اوست که نشانه طریق رهائی او از چنگال مرگ بوده است. آنها را خوب بهم ببیچ و وقتی به عمیق ترین قسمت رودخانه رسیدی. آنها را معدوم کن چون اگر آنها موفق به یافتن این لوازم بشوند، همه ما دچار مشکل خواهیم گردید. وقتی هوا کمی روشن شد، با این باد مناسب که وزیدن گرفته، تو میتوانی از بادبان استفاده کنی که دیگر مجبور نباشی پارو بزنی. فرد دیگری که به ما در این کار کمک کرد، خواجه اوپوت بایستی همراه من به پرت باز گردد. خود تو هم آقای بانکل این فانوس را بگیر چون تو به آن بیشتر از ما احتیاج داری. "

آنها در اینجا از یکدیگر جدا شده و دو نفری که در ساحل باقی مانده، پای پیاده بسمت شهر پرت براه افتادند. اوپوت در راه گفت که بعقیده او بونترون هرگز دیگر هوش و حواس قبلی خود را باز نخواهد یافت. دکتر جواب داد:

" اینطور نیست پیشخدمت عزیز... هوش و حواس بونترون که هرگز در قبل در بهترین شرایط چندان چنگی بدل نمیزد سر جای خودش باقی خواهد ماند. حافظه ما بهترین نشانه هوش و حواس ما بوده و بونترون نشان داد که بخوبی همه چیز را بخاطر داشته و ما را هم شناخت. ترس شدید گاهی حواس ما را بطور موقت از کار میاندازد. بونترون در این لحظه هیچ خاطره ای از اعترافات که در لحظه شکست از اسمیت بیان کرد، ندارد. در مورد خروج از زندان و ورود به سیاستگاه هم چیزی بخاطر نمیآورد. ولی حالا ما بجائی رسیده ایم که بایستی از یکدیگر جدا شویم. هیچ کس در این شهر نبایستی ما را با هم ببیند. بنابراین شرط احتیاط اینست که از دروازه های مختلفی وارد شهر بشویم. شغل من

طوریست که آمدن و رفتن من در هر ساعتی از شب و روز توجه کسی را جلب نمیکند ولی تو بایستی خود را حاضر کنی که در صورت لزوم دلیل قابل قبولی برای وارد شدن بشهر در چنین ساعتی، ارائه بدهی. "

پیشخدمت جوان در جواب گفت:

" نگران من نباش... اگر من تحت استنطاق قرار گرفتم، دلیل خوبی بیان خواهم کرد. هرچند که سعی خود را خواهم کرد که از چنین اتفاقی جلوگیری کنم مخصوصا در این موقع شب که خیابانها مانند دهان گرگ سیاه هستند. "

پزشک گفت:

" بجای این حرفها ما بایستی مسیری انتخاب کنیم که از همه جای دیگر تاریکتر بوده حتی اگر راه ما را قدری دورتر کند. "

پیشخدمت مخصوص شوالیه بدون توجه زیاد به این مطالب ، از همراه نابغه و خطرناک خود جدا شده و به تنهایی به مسیر خود ادامه داد.



فصل بیست و پنجم

نگرانی اسمیت در مورد کاترین بی اساس نبود. وقتی گلاور از اسمیت جدا شد او به این نتیجه رسید که دخترش از دست اسمیت ناراحت و رنجیده شده و تصمیم گرفته بود که به او بی اعتنائی کند. گلاور داستان موفقیت او را در مبارزه با مرد جنایتکار، با آب و تاب تمام برای کاترین تعریف کرده که دختر جوان در سکوت و بدون توجه زیاد، به مطالب او گوش میکرد. در آخر وقتی نوبت سخن گفتن به او رسید، مانند دفعات قبل او برای پدرش تصریح کرد که روابط او با اسمیت هرگز از حد یک دوستی ساده تجاوز نخواهد کرد و او حاضر به ازدواج با چنین شخصی نیست. کارهای او که بر اساس زور بازو و مقررات بشری است، هرگز در بارگاه ملکوت مورد تصویب قرار نخواهد گرفت. این جواب باعث شد که گلاور برآشفته شده و بتندی گفت:

" دختر... من نمیتوانم افکار ترا درک کنم. بهمین نسبت من نمیتوانم بفهمم که اگر تو چنین عقیده ای در مورد این شخص داری، چطور سر برهنه و با لباس نامناسب خود را با آن عجله به درب خانه او رسانده و در آنجا از فرط نگرانی، بیهوش شدی؟ ... اگر تو بتوصیه پدرت عمل کرده و موافقت خود را با این ازدواج اعلام میکردی، همه چیز خوب و خوش پیش میرفت ولی حالا که توصیه پدرانه مرا در این مورد زیر پا انداخته ای، رفتن تو بخانه مردی که خیال ازدواج با او را نداری، عمل بسیار سخیفی بوده و باعث آبرو ریزی خواهد شد. کاترین... در ضمن بگذار که من بتو بگویم که این مطالبی که در مورد این مرد صادق و پاک گفته میشود من نه تنها باور ندارم بلکه آنرا تحمل هم نخواهم کرد. خود من او را به انجام این مبارزه تشویق کرده و هر کاری از دست من بر بیاید، برای کمک به او انجام خواهم داد. من بتو دستور میدهم که فردا این شخص را بعنوان شوهر آینده خود پذیرا باش و از او مواظبت کن. "

کاترین جواب داد:

" پدر... نیروئی بالاتر از قدرت شما بعنوان یک پدر مرا از این کار منع مینماید. "

" قدرت من قدرت یک پدر روی فرزندش بوده و کاملاً قانونی و مرسوم است. این کاری به مشیت الهی ندارد. "

کاترین جواب داد:

" دعا میکنم که درگاه ملکوت به همه ما کمک کند چون اگر شما در عقیده خود مصمم بوده، همه ما نابود خواهیم شد. "

گلاور بتندی جواب داد:

" وقتی ما سر خود عمل میکنیم، هیچ کمکی از درگاه ملکوت نمیتوانیم انتظار داشته باشیم. من اینقدر سواد دارم که بفهمم این مقاومت ابلهانه تو در مقابل خواسته من، گناه بزرگی است که تو مرتکب میشوی. این را میتوانی از هر کشیشی سؤال کنی. حرفهای تحقیر آمیز تو در مورد این کارزار هم گناه دیگر تو بوده چون تمام ارباب کلیسا در این مراسم شرکت کرده و از اسمیت پشتیبانی میکردند. "

کاترین آهی کشید و در حالیکه بسختی سخن میگفت، به پدرش قول داد که اگر تا فردا صبح دیگر در این مورد با او بحث نکند، در آن موقع تصمیم نهائی خود را به پدر اعلام خواهد کرد.

گلاور با خود فکر کرد:

" ولی خود منم مثل این دختر در تصمیم خودم مصمم بوده و این دختر بدون تاخیر بایستی بعقد و ازدواج با اسمیت در آمده و یا اینکه دلیل معتبری برای رد دست او ، ارائه دهد. "

در طول بعد از ظهر و غروب ، دیگر در این باره بحثی بمیان نیامده ولی فردا صبح زود بمحض روشن شدن هوا ، کاترین خود را به اطاق خواب پدرش رسانده و جلوی تختخواب او زانو زد. اشک از چشمان او جاری شده که روی صورت پدرش که هنوز در خواب بود، فرو میریخت. مرد خوب سالخورده از خواب بیدار شده ، چشمان خود را باز کرد و علامت صلیبی روی پیشانی دخترش ترسیم نموده و گفت:

" دخترم... من ترا درک میکنم. تو برای اعتراف به اینجا آمده ای و من معتقدم که بخاطر جلوگیری از یک توبه شدید، میخواهی صادقانه رفتار کنی. "

کاترین برای چند لحظه سکوت پیشه کرد سپس گفت:

" پدر... من دلیلی نمیبینم که نصایح پدر روحانی کلمنت را بشما یاد آوری کنم چون خود شما بارها و بارها حرفهای او را تصدیق کرده اید. بهمین دلیل از دانستین این حقیقت که مردم شما را پیرو او میدانند، تعجب نخواهید نمود. "

مرد سالخورده گفت:

" من از این حقیقت اطلاع دارم ولی اگر او مرتکب خطا یا کفر بشود ، من اولین نفر خواهم بود که او را کنار بگذارم. او حرفهای خوبی در مورد فساد در ارکان کلیسا، حکومت نابجای اسیلزادگان و عدم اطلاع آدمهای بدبخت در مورد منشور حقوق بشر ، ابراز کرده است. ولی اگر او متوسل به موعظه هائی بشود که در طریق درست نیست، من کاری با او نخواهم داشت. در ضمن رؤسای خود او هم جزئی از اربابان کلیسا میباشند. اگر چوپان گرگی را در لباس گوسفند وارد گله کند، کسی نباید گوسفندان را از اینکه نگران شده اند، ملامت کند. "

" افرادی دو رو و متظاهر دست بدست یکدیگر داده و بر ضد پدر کلمنت شورش بپا کردند. ولی او هنوز سر حرف خودش باقی مانده است. "

سایمن گفت:

" کاترین... محض رضای خدا صدای خود را پپائین بیاور چون اگر کسی این حرفهای ترا بشنود ، همه ما محو خواهیم شد. "

" من فقط حقیقت را میگویم و شما اینرا خیلی خوب میدانید. "

" این مطالب میتواند سر مرا بر باد دهد. دستور صادر شده که کسانی را که کفر میگویند دستگیر کرده و اموال آنها را ضبط نمایند. دختر جان... همینقدر کافیسست. بهتر است که با زندگی خود بازی نکنیم. "

کاترین گفت:

" پس با همه این مطالبی که در مورد اسیلزادگان و کلیسا گفته شده، شما چشم خود را بسته و پدر کلمنت را که آنها با هفت دلیل کافر محسوب کرده اند، دو دستی به آنها تقدیم میکنید. حالا بگذریم که با کمک من، او موفق شد که از اینجا بگریزد. "

گلور با تعجب و وحشت گفت:

" با کمک تو؟... آیا تو دختر دیوانه شده ای؟ "

کاترین با غرور جواب داد:

" من انکار نمیکنم که این من بودم که از کناچار درخواست کردم که بهمراه چندین کوه نشین مسلح به اینجا آمده و پدر روحانی سالخورده را از اینجا به کوهپایه ها ببرد. "

گلور با تحسیر سری تکان داده و گفت:

" ای بچه نادان و بدبخت... تو بکسی که متهم به کفر شده کمک کرده ای که فرار کند؟ و برای اینکار از وجود کوه نشینان وحشی استفاده کرده ای؟ تو در آن واحد بر علیه قانون و بر علیه کلیسا قد علم کرده ای. اگر این قضیه فاش شود میدانی چه بلائی بسر همه ما خواهد آمد؟ "

دختر جوان با قاطعیت گفت:

" پدر خیلی عزیز من... این قضیه از قبل فاش شده است. حتی آنهایی هم که با این کار مخالف بودند، خبردار شده اند. "

" کاترین... این عمل تو با توافقی که در ازدواج با اسمیت انجام داده بودی، کاملاً در تضاد است. "

" پدر جان... بخاطر بیاورید که وقتی به ما خبر رسید که اسمیت کشته شده است و من بخانه او رفتم، با دیدن اینکه او زنده و سالم است تا چه حد خوشحال شدم. ولی من از ماجراهای بعدی خبر نداشتم. همین دیروز مادر روحانی رئیس صومعه به اینجا آمده و بهمراه او کشیشی هم وارد خانه ما شدند. آنها فرماتی را که توسط دولت اسکاتلند صادر شده بود به من نشان دادند که دستور بازداشت کسانی بود که مرتکب کفر شده بودند. اسم شما و من هم در همین لیست بچشم میخورد. طوری اشک از چشمان من سرازیر شد که آنها بحال من رقت آورده و مادر روحانی که بشدت منقلب شده بود به صومعه بازگشت. کشیش به من گفت که اگر از دستورات آنها اطاعت کنیم، کسی مزاحم ما نخواهد شد. "

سایمن گفت:

" این احمق ها با دیدن اشک تمساح گول خوردند؟ "

" پدر جان... از دستورات آنها اطاعت کن و در ضمن خودت میبینی که نگرانی من بی اساس نبوده است. "

" نگرانی؟... بهتر است بگوئی فنا شدن مطلق... دختر بی احتیاط من... وقتی خود را در این مهلکه وارد میکردی، عقالت کجا رفته بود؟ "

کاترین جواب داد:

" پدر... به من گوش کن... هنوز یک راه وجود دارد که ما را از این گرفتاری خلاص میکند. این همان راهی است که من بارها از شما برای انجام آن اجازه خواسته بودم. "

" من میدانم منظورت چیست. تو میخواهی به صومعه رفته و تارک دنیا بشوی. ولی نظر رئیس صومعه و کشیش در این مورد... "

کاترین حرف پدرش را قطع کرده و گفت:

" پدر... من اینرا برای شما توضیح خواهم داد. این دلیل اینکه من بنظر شما و بقیه در چند هفته اخیر نامتعادل بوده ام، توجیه میکند. این کشیش که بنام پدر فرانسیس خوانده میشود به من گفت که درگاه ملکوت مرا بخاطر نابینائی خواهد بخشید. ولی من بایستی بطور کامل به خطای خود اعتراف نمایم. وقتی من همین کار را کرده و همه چیز را اعتراف کردم او مرا تهدید به مجازات کرده و لعنت ابدی ملکوت بهمراه من خواهد بود. این همان رفتاری است که پدر کلمنت و مرا از کلیسا متنفر کرده است. "

سایمن گفت:

" مواظب حرف زدن خود باش. گوشهای آنها تیز و دستهای آنها بلند و قویست. "

دختر به آسمان نگاه کرد و گفت:

" این تهدیدات روی شخص من کوچکترین تاثیری ندارد. ولی وقتی آنها اسم شما را هم آوردند، من بشدت پریشان شده و حاضر به همکاری با آنها شدم. مادر روحانی که از خویشان مادر خودم هم هست به من قول داد که مرا در صومعه خود، قبول خواهد کرد. این فقط در صورتی است که من از تمام جنبه های مادی این دنیا صرفنظر کرده و جامه تارکان دنیا را بر تن کنم. در غیر اینصورت هر دو ما دستگیر شده و به محاکمه کشانده خواهیم شد. "

سایمن گفت:

" من هیچ تردید ندارم که علت همه این دردرس ها اینست که آنها خیال میکنند که من شخص ثروتمندی هستم و با بردن تو به صومعه، همه ثروت من به صومعه خواهد رسید. مگر اینکه آن کشیش، سهم خود را طلب کند. پس دلیل اینکه تو دست اسمیت را برای ازدواج رد میکنی، همین است؟ "

" دقیقا همینطور است. من فقط از طرف کلیسا تهدید نمیشوم. سر جان رامورنی مرا با یک انتقام وحشتناک تهدید میکند که عامل آن شاهزاده جوان خواهد بود که من دست او بدون وقفه رد مینمایم. و اما در مورد اسمیت بیچاره... من بایستی اعتراف کنم که اخیرا به این نتیجه رسیده ام که علاقه من به او بیشتر از نفرت من از کارهای مبارزه طلبی او میباشد. " دختر جوان سرش را در میان دو دستش گرفت و بتلخی گریست.

گلور گفت:

" همه این مشکلات، صرفا جنون آمیز است. ولی یک آدم عاقل دست روی دست نگذاشته و عمل میکند. این مملکتی نیست که کشیش ها بنام پاپ بر آن حکومت کنند. در خیلی از موارد منافع ما با پاپ ایتالیائی در یک مسیر نبوده و در نهایت خود ما موفق بوده ایم. در این جدال پادشاه خوب ما پیوسته از ما حمایت کرده است. دختر من... تو نمیبایستی خود را وارد چنین مشکلی میکردی ولی حالا که این اتفاق افتاده است، وقت آن نیست که خود را ملامت کرده و زندگی را بر خود سخت کنی. حالا برو پائین و صبحانه مرا حاضر کن بعد از آن من فوراً سوار اسب شده و نزد شهردار خواهم رفت. من مطمئن هستم که او از ما دفاع خواهد کرد. "

کاترین سری تکان داده و گفت:

" افسوس پدر... هیچ کدام از این چیزها مؤثر واقع نخواهد شد. تنها راه نجات شما از این وضع اینست که من خود را قربانی کرده و به صومعه نزد خواهران روحانی بروم. فقط شما پدر سعی کنید که بعد از رفتن من به صومعه، هنری اسمیت بینوا را دلداری داده و سعی کنید که او در مورد من بد قضاوت نکند. به او بگوئید که کاترین در دعاهایش او را هرگز فراموش نخواهد کرد. "

" دختر جان... تو طوری صحبت میکنی که عفریت های جهنمی از شنیدن آن بگریه میافتند. ولی من بخاطر نجات خودم، دختر عزیز خود را به این کشیش ها و راهبه ها نخواهم فروخت. حالا از اینجا خارج شو و بگذار من خود را برای بیرون رفتن از خانه، حاضر کنم. کلید صندوق کوچکی که در اطاق کار منست و اسمیت بیچاره آنرا به من هدیه کرده، بردار، صندوق راباز کن و پولها و طلاهاییکه در آنست بدو قسمت مساوی تقسیم کن. نیمه اولی را در کیف دستی خود بگذار و نیمه دوم را در کیسه ای که من در مسافرت از آن استفاده میکنم بگذار. کسی نمیداند، شاید در این شرایط به آن احتیاج پیدا کردیم. اسب مرا هم بگو حاضر کنند و خود تو هم سوار آن مادیانی که اخیرا برایت خریده ام شده و خود را به کلیسای سنت جان برسان. من در آنجا ترا خواهم دید. دیگر جواب نده و از این اطاق خارج شو. "

کاترین اطاعت کرده، از اطاق خارج شد و بدنبال اجرای دستورات پدرش رفت. پدری که همواره با او ملایم و پر محبت رفتار میکرد ولی در موقع عمل، مانند یک فرمانده نظامی عمل مینمود.

گلور بسرعت لباس پوشید، و درست در لحظه ای که میخواست از اطاق خارج شود، صدای حرکت اسبی را شنید که از سر خیابان بطرف خانه آنها میآمد. سوار کار بدقت خود را در بالاپوش پپچانده و تا جائیکه امکان داشت، صورت خود را نیز پنهان کرده بود. او از اسب پائین پریده و بدون توجه به اعتراضات دوروتی، از پله ها بالا رفته و وارد اطاق خواب گلور شد. سایمن با تعجب و قدری ترس به این مهمان نا خوانده خیره شد ولی خیلی زود هویت این شخص بر او ظاهر شده و با احترام گفت:

" عالیجناب سر پاتریک چارتریس شهردار گرامی... این افتخار بزرگی است که حضرت والا به مستخدم خود عطا کرده و او را با آمدن بخانه حقیرش سرفراز کرده اید. ... "

شوالیه بزرگزاده حرف او را قطع کرد و گفت:

" هیس... ساکت باش... ما وقتی برای این تعارفات نداریم. گلور عزیز... من به اینجا آمده ام که بتو بگویم که فوراً از اینجا فرار کن. قرار بازداشت تو و دخترت به اتهام کفر، همین امروز صبح صادر شده و هر گونه تعلل بقیمت آزادی و شاید جان شما تمام خواهد شد. "

گلور گفت:

" عالیجناب ... من چیزهایی در این باره شنیده و تصمیم داشتم که فوراً نزد شما بیایم. میخواستم بشما عرض کنم که من بیگناه بوده و از عالیجناب درخواست کنم که مرا راهنمایی فرموده و از من حمایت کنید. "

شهردار گفت:

" دوست من... بیگناهی شما تاثیر زیادی در حکم دادگاه نخواهد داشت. نصیحت من بشما در یک کلمه خلاصه میشود. از اینجا فرار کرده و تا وقتی اوضاع بهمین منوال است، به اینجا برنگردید. و اما در مورد امکان کمک من به شما بایستی بگویم که برای اینکار من بایستی صبر کنم که آنها از آسیاب بیفتند. ارباب کلیسا که توسط دوک آلبانی حمایت میشوند تاثیر شدیدی روی پادشاه داشته و هیچ مانعی در مقابل خود نمیبینند. پادشاه هم موافقت کامل خود را با صدور این حکم جلب اعلام کرده و انتصاب هنری واردلو را بسمت اسقف اعظم اسکاتلند که توسط پاپ صورت گرفته مورد قبول قرار داده است. "

" عالیجناب... عجب وضعی پیش آمده است. آیا این وضع اصلاح پذیر است؟ "

" پیرمرد... این فقط در صورتی امکان پیدا میکند که تغییرات عمده ای در دربار صورت پذیرد. ارل داگلاس هر چند بظاهر با دوک آلبانی تضادی ندارد ولی خودش در نزد ارباب کلیسا وجهه خوبی نداشته و بارها با آنها درگیری لفظی پیدا کرده است. گزارش رسیده که ارل مارچ در مقابله با او، پا بفرار گذاشته و وقتی داگلاس به اینجا برگردد، همان آدم قبلی نخواهد بود. وجود او سبب خواهد شد که اختیارات آلبانی محدود شده و خیلی از اسیلزادگان منجمله خود من، از اوحامایت خواهیم کرد. وقتی او برگردد، تبعید شما هم پایان خواهد رسید و میتوانید سر خانه و زندگی خود برگردید. ولی در حال حاضر شما بایستی یک مخفیگاه در خارج از این شهر برای خود پیدا کنید. "

سایمن گفت:

" عالیجناب... من در این مورد اشکال عمده ای ندارم چون یکی از سران قبایل کوه نشینان بنام جیلکرایست مک ایان، دوست و مشتری قدیم من بوده و او به من جایی برای زندگی عرضه خواهد کرد. ولی عالیجناب تکلیف دختر من چه خواهد شد؟ "

" او را هم با خودت ببر. دختر زیبای شهر پرت احتیاج بیک رختخواب راحت در کوه پایه ها دارد. "

گلاور گفت:

" عالیجناب... کاترین عادت بزندگی شکوهمندانه و خدمات نوکر و کلفت ندارد ولی من نگران این هستم که ممکن است او را بزور بعقد یکی از کوه نشینان در بیاورند. "

شهردار سوتی کشید و گفت:

" در اینصورت من بتو نصیحت میکنم که او را به صومعه بفرست که اگر اشتباه نکرده باشم، رئیس آنجا خانمی است که با خود شما نسبت خویشاوندی دارد. ما همه بایستی در چنین شرایطی، ریسک هائی تحمل کنیم. حالا خود تو و دخترت بهتر است سوار اسب هایتان شده و با من به شهرداری بیایید. من به دستور هیچ کس وقتی نمیگذارم مگر اینکه فرمان پادشاه با دستخط خودش را داشته باشد. "

" به پیش بسمت اسب ها ... "

خیلی زود پدر و دختر بر اسبهای خود سوار شده و همراه شهردار بسمت شهرداری حرکت کردند. در مسیر گفتگویی بین آنها در گرفت که برخی از مطالبی که در گذشته فقط ذکری از آن رفته بود، توجه خواهد شد.



فصل بیست و ششم

شهردار خوش طینت گفت:

" من فکری بخاطرم رسیده است که شاید بتوانم شما دو نفر را برای یکی دو هفته از شر دشمنانتان نجات بدهم. شاید در عرض این مدت، اوضاع دربار و دادگاه کمی تغییر پیدا کند. ولی سایمن به من حقیقت را در باره رابطه دوستی خودت با جیلکرایست مک ایان کوه نشین به من بازگو کن که تا این حد به او اطمینان داری. تو خودت خوب میدانی که دوستی با قبائل کوه نشین و دشمنی با کلیسا در این شهر عاقبت خوشی نخواهد داشت. "

" عالیجناب... حرف شما کاملا درست است ولی شما همچنین اطلاع دارید که مشتریان حرفه من از مرز این شهر تجاوز کرده و من این امتیاز را کسب کرده که رابطه تجاری خوبی با همه همسایگان این شهر و منجمله کوه نشینان، داشته باشم. بهمین دلیل من در میان آنها دوستانی پیدا کرده که میتوانم به آنها اطمینان کنم. من در گذشته در این رابطه چندین بار به کوه پایه ها مسافرت کرده و با افراد مختلفی آشنا شده ام. جیلکرایست مک ایان یکی از روسای قبیله در آنجاست که اگر از تعجیل او در قتل و آتش سوزی دشمنانش صرفنظر کنیم، آدم بسیار خوب و متعادلی است. "

سر پاتریک چارتریس گفت:

" این اطلاعاتی خیلی بیشتر از آنست که من از قبل میدانستم. ولی در عین حال من از این حقیقت هم بیخبر نیستم که کوهپایه ها محل مناسبی برای پناهندگانی است که از چنگ قانون فرار میکنند. "

سایمن جواب داد:

آنها خدمات دیگری هم برای دوستان خود انجام میدهند که با پناه دادن خیلی تفاوت میکند. من حدود هیجده سال پیش توانستم کمک بزرگی در حق جیلکرایست مک ایان انجام بدهم. در آن موقع بین قبیله او و قبیله دیگری جنگی در گرفت که قبیله دوست من، شکست سختی را تحمل کرد. هفت تن از پسران او در جنگ کشته شده و خود او، مجبور به فرار شد. قلعه او را ویران کرده و آتش زدند. او و همسرش که حامله و نزدیک وضع حمل بود، به جنگل فرار کرده که در آنجا این خانم پسری بدنیا آورد و چون قادر به شیر دادن به طفل نوزاد نبود، از شیر حیوانات برای تغذیه کودک استفاده کردند. چندین ماه بعد، مک ایان موفق شد که دشمن خود را در یک کارزار دیگر شکست داده، و منطقه ای را که قبلا از دست داده بود، بار دیگر تصاحب نمود. ولی وقتی به جنگل بازگشت که همسر و کودک خود را بخانه بیاورد، فقط یک مشت استخوان از همسر او بیشتر باقی نمانده و گرگها زن بیچاره را خورده بودند. بطرز معجزه آسایی پسر بچه نجات پیدا کرده بود. بهمین دلایل، معمولا رؤسای قبایل، از یک زندگی شاد و بی درد سر، محروم میباشند. ولی ریش سفید کوه پایه ها بعد از شنیده این داستان، از مک ایان خواست که پسر بچه را قربانی کرده در غیر اینصورت، بایستی او را از کوهپایه ها به محل دیگری برده و اسم دیگری روی او بگذارد. جیل کراست چاره ای جز قبول کردن این پیشنهادات نداشت و راه دوم را انتخاب نمود. او اسم پسر بچه را عوض کرده و نام گناچار روی او گذاشت. او پسر بچه را به خانه من آورد و از من خواست که هیچ اطلاعاتی از خانواده او در اختیار کودک قرار ندهم. سالها بعد، ریش سفید قبیله به مرگ طبیعی از بین رفت و مک ایان هم موقعیت خود را در نقش رئیس قبیله، تثبیت نمود. در این موقع، بطور طبیعی، او تمایل داشت که پسرش را به خانه برگرداند. منم دیگر از زندگی با جوانی که خصلت وحشیگری داشت، خسته شده و میل داشتم که از خانه من خارج شود. من نگران دخترم کاترین هم بودم که این جوان توجه خاصی به او نشان میداد. خود کاترین دلیل رفتن او را از خانه ما میدانند. "

کاترین گفت:

" نخیر پدر... این کار صرفا خیراتی بود که جان یک انسان را نجات دهیم. "

پدرش گفت:

" ولی کار عاقلانه ای نبود که برای انجام چنین کاری، انگشتان خود را بسوزانیم. "

شهردار گفت:

" همه کس در این شهر از پاکی و بیگناهی دختر زیبای شهر خیر دارند. ولی سؤالی که برای من باقی مانده است اینست که چگونه با بی احتیاطی مطلق دوشیزه کاترین سر و کار خود را با افراد وحشی و خونریز کوهپایه ها حفظ نموده است. اگر از این دختر خانم سن و سالی گذشته و مانند زنی بود که در را روی من باز کرد، وضع فرق میکرد ولی از یک خانم جوان چنین بی احتیاطی هائی بعید است. گلاور دوست من... میبینم که میخندی و کاترین هم رنگش سرخ شده است. بگذریم... کار دنیا همین است. "

کاترین گفت:

" عالیجناب... کاری که افراد این دنیا برای همسایگان خود ارجی قائل هستند. "

مرد بزرگزاده گفت:

" شوخی مرا ندیده بگیرید دختر خانم مقدس... و تو سایمن... به من بگو که داستان این جوان کوه نشین... کناچار چگونه به پایان رسید. "

گلاورگفت:

" در دو یا سه سال اخیر مردی کوه نشین به نهانه های مختلف به شهر پرت آمده ولی هدف واقعی او، ایجاد ارتباط کناچار با پدرش جیلکرایست مک ایان بود. همین کناچار اخیرا اسم خود را عوض کرده و از همه میخواهد که او را هکتور صدا کنند. پدر خوانده او بنام ' تورکیل ' که عزت و احترام خاصی در بین افراد قبیله داشته و خود دارای هشت پسر میباشد، اعلام میکند که تصمیم دارد که حکم تبعید کناچار یا هکتور مک ایان را ملغی کرده و او اجازه پیدا کند که بار دیگر به قبیله خود باز گردد. او همچنین گفت که درجه دشمنی قبیله آنها با یک قبیله همسایه بجائی رسیده که جنگ و خونریزی غیر قابل اجتناب شده و تنها کسی که لیاقت رهبری و فرماندهی جنگجویان قبیله را در مقابل دشمن قویتر دارد، همانا هکتور مک ایان میباشد. او همچنین اضافه کرد که در جنگ احتمالی آینده، اگر هکتور در راس جنگجویان قبیله ما قرار نگیرد، من خودم و هشت پسر، شمشیر بدست نگرفته و وارد کارزار خواهیم شد. البته افراد قبیله متوجه اهمیت این تصمیم بودند که از دست دادن نه نفر از بهترین جنگجویان قبیله بمنزله شکست قطعی در مقابل دشمن خواهد بود. علاوه بر این زمزمه هائی در افواه در جریان بود که برای جلوگیری از خونریزی و انهدام گسترده، بر اساس یک رسم قدیمی، دو گروه کوچک از هر قبیله با تعداد مساوی، با یکدیگر جنگ کرده و هر طرفی که مغلوب شد، آن قبیله شکست خورده بشمار خواهد آمد. هکتور به این دلیل، با عزت و احترام به قبیله خود بازگشت. حالا عالیجناب... شما میتوانید ببینید که من شخصا میتوانم در این قبیله پناهگاهی برای خودم پیدا کنم. من مایل نیستم که کاترین را با خود به میان کوه نشینان ببرم ولی رها کردن او در اینجا هم با وجود شاهزده طمعکار، روش درستی نیست. "

سر پاتریک جواب داد:

" به این ترتیب ما بایستی فکر دیگری بکنیم. من این ریسک را شخصا قبول کرده که راهی برای نجات شما و این دختر خانم پیدا نمایم. من رابطه دوستی خوبی با دوشس مارجوری همسر شاهزاده و دختر لرد داگلاس دارم. این شاهزاده خانم در یک قلعه بنام فالکلند زندگی میکند که دوک آلبانی موقتا عرضه کرده است. شما کاترین دختر زیبای پرت... من نمیتوانم بشما قول بدهم که در این قلعه بشما خیلی خوش بگذرد چون دوشس راتسی همسر ولیعهد، یک زن شاد و سر زنده نیست. ممکن است که نسبت به زنهایی که از خود او زیباتر هستند، احساس حسادت کرده ولی با همه این حرفها، او یک زن معتقد به اصول مذهب مسیحیت بوده و انسانی پاکدل است. "

کاترین گفت :

من هیچ حقی ندارم که چیزی بیشتر از این طلب کنم. فقط احساس امتنان و تشکر دارم که اینهمه خوبی در مورد ما اجرا میگردد. عالیجناب... من دیگر مایل نیستم که بیش از این از سعه صدر شما استفاده کنم. ولی پدر بیچاره من که قرار است به کوه پایه ها برود، زندگی خود را در میان این مردم وحشی بخطر خواهد انداخت. "

گلاور گفت:

" کترین... نگران من نباش. من میدانم که چکار میکنم. تنها نگرانی من اینست که قبل از اینکه خودم را به آنجا برسانم ممکن است جنگ شروع شده باشد. "

سر پاتریک گفت:

" برای این مشکل هم فکری خواهیم کرد. حالا فکر میکنی کدامیک از این دو قبیله پیروز خواهند شد؟ "

" عالیجناب حقیقت اینست که من فکر میکنم قبیله ای که من قرار است به آنجا بروم ، پیروز خواهد شد. "

با چنین مذاکراتی آنها خیلی زود خود را به محل زندگی شهردار رساندند. در آنجا بعد از قدری استراحت، پدر و دختر میبایستی از یکدیگر جدا شده و در آنجا بود که سایمن مطلبی را بیاد دخترش آورد. قضیه هنری اسمیت. او عقیده داشت که قبل از رفتن بایستی تصمیم خود را به اسمیت اعلام کنند. شهردار گفت:

" این مسئله را بعهده من بگذارید. من بهیچ پیام رسانی در این شرایط اعتماد نمیکنم. من بایستی بشخصه بخانه او رفته و او را در جریان این کار قرار بدهم. "

موقع جدا شدن فرا رسیده و پدر و دختر با شجاعت این لحظه تلخ را تحمل میکردند. مرد بزرگزاده حتی به آنها پیشنهاد کرد که قدری پول و طلا به آنها عرضه کند ولی گلاور او را مطمئن ساخت که هر دو نفر به اندازه کافی پول در اختیار دارند. کدبانوی خانه مامور شد که از کترین برای یک مدت ، شاید چند هفته ، پذیرائی کرده تا ترتیب مسافرت او داده شود.

پدر و دختر به این ترتیب در موقع خطر، مورد حمایت قرار گرفته در حالیکه آنها نمیدانستند که این تازه اول کار بوده و خطرات جدی تری در انتظار آنها کمین کرده است.



فصل بیست و هفتم

ما با تعقیب سایمن گلاور بهترین تشریح ممکنه را در ادامه داستان به خوانندگان خود عرضه میکنیم. ما خیال نداریم که با دقت جغرافیای کوهپایه ها و دو قبیله در گیر جنگ را توصیف نمائیم. کافیهست که توضیح بدهیم که قبیله چاتان قسمت عمده کوهپایه های شمال پرت را شامل میشد که عمدتاً بنام منطقه کوهستانی شمال شرقی خوانده میشد. خود قبیله چاتان از دو قبیله کوچکتر مک فرسون و مک اینتاش تشکیل شده بود.

دشمن و حریف آنها قبیله کوهل بود که اطلاعات زیادی از آنها در دسترس نیست. بعضی از مورخین قبیله مک کی را جزو این گروه محسوب کرده اند. گلاور برای رسیدن به مقصد خود، میبایستی خود را به منطقه تحت نظر قبیله کوهل که در شمال غرب قرار داشت، برساند. امید او این بود که خود را به قلعه ای که جیلکراست مک ایان فرمانده کوهل در آن زندگی میکرد، برساند. جیلکراست پدر کارآموز سابق او، کناچار بود.

ما لازم نمیدانیم که مشکلات، ترسها و نگرانیهایی که برای گلاور پیر در مسافرت پیش آمد بتفصیل برای خوانندگان خود تشریح نماییم. مسیری سخت و طولانی، گاهی در بالای کوه ها و زمانی در قعر دره ها، اغلب به رودخانه های بزرگ و کوچک برخورد میکرد.

این فقط قسمتی کوچک از خطراتی بود که گلاور را تهدید مینمود. ساکنان وحشی و خونریز کوه پایه ها میتوانستند خطرات جانی مخوفی را برای او ایجاد نمایند. ولی خوشبختانه آشنائی گلاور به زبان و آداب و رسوم آنها به او این قوت قلب را میداد که در صورت برخورد با چنین افرادی، بتواند بدون ایجاد درد سر، از نزدیک آنها عبور نماید. او میدانست که توسل به مهماندوستی کوه نشینان، پیوسته ثمر بخش بوده و خطر را از او دور میسازد. افرادی که مسافران را بخاطر یک دگمه نقره ای لباسشان بقتل میرسانند، وقتی به مهماندوستی آنها اشاره میشد، با اصرار پیر مرد را بخانه خود برده و از او پذیرائی میکردند. گلاور به این ترتیب هر چه جلوتر میرفت، قوت قلب بیشتری گرفته و در ضمن اطلاعات خوبی هم برای مسیر بعدی بدست میآورد.

قانون دیگر این بود که تا سرحد امکان از گفتگو با سایر مسافرن که در مسیر خود با آنها برخورد مینمود، خودداری کند. حتی یک سلام و احوالپرسی ساده، میتوانست خطرناک باشد. او هرچقدر که جلوتر میرفت، بچشم خود میدید که مردم معمولی کوه نشین، خانه و زندگی خود را از ترس جنگ رها کرده و به غارها پناهنده شده اند.

این باعث نگرانی سایمن شده و احساس تنهایی به او دست میداد. غروب هم نزدیک شده و اسپش خسته بنظر میرسید. او با خود فکر میکرد که شب را چگونه بصبح برساند. امید او این بود که خود را به مزرعه مردی برساند که گله هائی از گاو و گوسفند داشت و گوشت و محصولات لبنی جیلکراست را تامین مینمود. او باخود گفت:

"اگر 'نیل' این مرد مزرعه دار مانند بقیه خانه و زندگی خود را رها و از اینجا رفته باشد، من نه تنها حمایت و راهنمایی او را از دست داده، بلکه جائی را پیدا نخواهم کرد که که شب را سحر کنم."

در این افکار بود که به بالای تپه ای سبز و خرم که در مسیر او بود رسید که رودخانه 'تای' را در زیر پای خود مشاهده میکرد. سایمن در حال وهوائی نبود که بتواند زیبایی های طبیعت را تحسین کرده و از آن لذت ببرد.

او بالاخره خود را به جلوی درب خانه بیلاقی رساند و در زد. وقتی خبری نشد، او فریاد و سوت زدن را هم اضافه کرده که حضور خود را به اطلاع ساکنان خانه برساند. سر و صدای سگها بلند شده و بالاخره صاحبخانه در را باز کرد. او از دیدن گلاور در آنجا متعجب شده ولی خیلی زود بخود مسلط شده و به گلاور خوش آمد گفت. اسب او را به

اصطبل برده و خود گلاور را وارد ساختمان نمود. سایمن که از آداب و رسوم آنها اطلاع کافی داشت اهمیتی به غمگین بودن آشکار او نداد و دعوت صاحبخانه را برای صرف غذا با اشتیاق قبول کرد. بعد از صرف غذا معمولی ترین سؤال را مطرح کرده و گفت:

" چه خبر در این نقطه از مملکت؟ "

مزرعه دار جواب داد:

" خبرهای بد فراوان است. پدر ما دار فانی را وداع گفت. "

سایمن یکه ای خورد و پرسید: چه اتفاقی افتاده است؟ آیا فرمانده قبیله کوهل از بین رفته است؟ "

" فرمانده قبیله هرگز نمیبرد ولی جیلکراست در حدود بیست ساعت قبل فوت کرده و پسرش هکتور مک ایان بجای او بفرماندهی رسیده است. "

" چطور شد... هکتور؟... آیا کناچار کارآموز من حالا رئیس قبیله شده است؟ "

" برادر سایمن... فراموش نکن که حرفه تو که برای یک شهر مانند پرت مفید و کارساز است، در میان کوه نشینان محبوبیتی نداشته و ما حتی در زبان خود برای حرفه تو، اسمی نداریم. "

گلاور گفت:

" دوست خوب من نیل... جای تعجب داشت اگر اینطور نبود. من بخوبی میدانم که در تمام قبیله حتی یک نفر دستکش از من نخریده است و آنهایی هم که دستکش بدست میکنند، من آنرا هدیه داده ام. "

مزرعه دار گفت:

" با فرارسیدن صبح تو بهتر است که سر اسب خود را بسمت جنوب و شهر خودت کج کنی چون بعد از مراسم کفن و دفن، قرار است که سی نفر از هر قبیله متخاصم، در یک میدان جنگ یکدیگر برونند. "

" آیا این امکان وجود دارد که من بتوانم رئیس جدید و جوان قبیله را دیده و با او مذاکره کنم؟ "

نیل بوشالاک گفت:

" دوست من... اگر تو قصد فروش محصولات خود را داری، الآن وقت این کار نیست چون تمام امکانات مالی قبیله صرف خرید اسلحه و لوازم جنگ برای آن سی نفر میشود. این کار ممکن است بقیمت جان تو تمام شود. رئیس جدید خیلی جوان است به مقام خود خیلی مینازد. هیچکس بهتر از خود تو از این مسئله باخبر نیست. او طبیعا تمایل دارد که هر مسئله ای که باعث اخراج او از خانه شما شد، بدست فراموشی سپرده شود. آمدن شما به اینجا درست بر خلاف این تمایل او میباشد. اگر از من سؤال میکنی تو هم اکنون بایستی از اینجا بروی. "

گلاور گفت:

" نیل بوشالاک... من و تو دوستان قدیمی بوده ایم و بهمین دلیل من بتو اطمینان داشته و براحتی با تو درد دل میکنم. آیا تو فکر میکنی که من برای استفاده مالی جان خود را بخطر انداخته، به اینجا آمده که رئیس جدید را ملاقات کنم؟ ولی اینطور نیست و اگر مسئله مهمتری پیش نیامده بود، من هرگز پای خود را از خانه خودم بیرون نمیگذاشتم. من بیک دلیل مهم و خطرناک به اینجا آمده ام. دشمنان من از پیری و ضعف من سوء استفاده کرده و چیزهایی به من نسبت داده اند که من قادر به انجام آنها نبوده و حتی فکر آنرا هم نمیتوانستم بکنم. ولی این دشمنان کار خود را بر علیه من پیش برده و من چاره ای جز فرار نداشتم چون ماندن من در پرت مسلما بقیمت جانم تمام میشود. من میخواهم که نزد رئیس جوان شما رفته و از او بخواهم که به من پناه بدهد. او کسی است که در خانه من، نان و نمک مرا خورده و دست مرا پس نخواهد زد. "

نیل بوشالاک گفت:

" این یک مسئله دیگری است. اگر تو با سر بریده پادشاه اسکاتلند به اینجا آمده و هزاران سرباز در تعقیب تو بودند، من فکر نمیکنم که رئیس جدید از کمک بتو سر باز میزد. گناهداری یا بیگناهی تو در این قضیه نقشی ایفا نکرده و

حتی میتوانم بگویم که اگر گناهکار هم باشی، میتوانی انتظار کمک بیشتری داشته باشی. من بایستی بدون معطلی شخصا نزد او رفته و داستان مشکلات ترا برای او بازگو کنم. "

" من خیلی متاسفم که مزاحم تو میشوم ولی رئیس در کجا اقامت دارد. "

" او در حدود پانزده کیلومتری اینجا اقامت کرده و در حال حاضر مشغول تدریسات لازم برای کفن و دفن پدرش و ملزومات جنگ میباشد. "

گلور گفت:

" این یک راه بسیار طولانی بوده و امکان ندارد که تو بتوانی در طول یک شب به آنجا رفته و برگردی. من مطمئن هستم که کناچار اگر بفهمد که من اینجا هستم، خودش ... "

مزرعه دار حرف او را قطع کرده و گفت:

" این اسم کناچار را فراموش کن. و در مورد پانزده کیلومتر باید بتو یاد آوری کنم که این فاصله برای یک کوه نشین فقط یک جهش محسوب میگردد بخصوص وقتی که پیغامی از یک دوست برای رئیس دارد. "

او اینرا گفت و مسافر سالخورده را بدست پسر و دخترش سپرد و دو ساعت مانده به نیمه شب ، از خانه خارج شد. او قبل از طلوع آفتاب بخانه برگشت ولی مهمان خسته و پریشان خود را خواب بیدار نکرد. وقتی صبح روز بعد گلور از خواب بیدار شد، به اطلاع او رساند که رئیس در همانروز مراسم دفن پدر خود را انجام خواهد داد. او نمیتواند گلور را که یک کوه نشین نیست ، به مراسم دفن دعوت نماید ولی در گرد همائی بعد از دفن، گلور اجازه پیدا میکند که در آن حضور داشته باشد.

گلور با لبخندی گفت:

" اوامر او را بایستی اطاعت نمود. حالا وقت آن رسیده که من از او اطاعت کنم. او حالا رئیس شده و من امیدوارم که او فراموش نکرده باشد که در گذشته وضع کاملا فرق میکرد. وقتی او زیر دست من بود، من به او تحکم نمیکردم. "

بوشالاک گفت:

" دوست من... هرچه کمتر در این باره صحبت کنی، بنفع خودت است. در خانه هکتور بتو خوش آمد خواهند گفت و هیچ کس جرات نخواهد کرد که بتو بی احترامی کند. ولی من الساعه بایستی حرکت کنم چون وجود من در مراسم تدفین ضروری است. فعلا خدا حافظ. در پشت خانه از بالای تپه تو منظره رودخانه را خواهی دید که در آنجا یک قایق منتظر تو خواهد بود. "

با گفتن این مطلب او به اتفاق سه پسر خود از خانه خارج شده و دو دختر خود را نیز با خود برد که در مراسم گریه و زاری کنند.

سایمن گلور تنها شده و به اصطبل رفت که به اسب خود سر کشی نماید. اسب وفادار بخوبی پذیرائی شده و در وضعیت مناسبی بسر میبرد. غذای فراوانی به داده شده بود که سایمن مطمئن بود که صاحبخانه بخشی از غذای خود و بچه هایش را به اسب هدیه کرده است. نان جو در شرایط جنگی یک چیز باشکوه محسوب شده که مقدار زیادی در جلو اسب تلمبار شده بود.

سایمن گلور که به این ترتیب در خانه تنها مانده ، دچار افکار تیره و تاری گردید. او تصمیم گرفت که توصیه بوشالاک را اجرا کرده و برای یک قدم زدن به خارج از خانه برود. او به بالای تپه صعود کرده و از آنجا به مناظر اطراف خیره شد. چندین درخت بزرگ و سالمند در اطراف تپه با وجود سردی هوا، هنوز سبز و خرم بوده ولی تعداد بیشتری درختان را بخاطر استفاده از چوبشان برای درست کردن تیر و کمان ، بریده و بزمین انداخته بودند.

در پشت این تپه و تپه های مجاور ، کوه های سر بفلک کشیده منطقه کوهستانی قرار گرفته بودند. در سمت دریاچه ، تعدادی کلبه های بزرگ و کوچک از بالای تپه بچشم میخوردند. ساکنان این منطقه بیشتر به کار نگاهداری و پرورش گاو و گوسفند مشغول بودند.

منظره با شکوه دریاچه بزرگ ، دیدگان هرنظری را نوازش میداد.



تعدادی قایق‌ها با اندازه‌های متفاوت در روی دریاچه بچشم میخورد و سایمن با خود فکر میکرد که یکی از آنها قرار است که او را از این منطقه خارج نماید.

در همین موقع صدای بلندی از سمت دیگر ساحل دریاچه که بنظر متروک و بدون سکنه میآمد بلند شد و سایمن توجه پیدا کرد که جمعیت عزاداران به قصد تدفین جسد به آنجا آمده‌اند. قلعه مستحکم 'فینلی ریگ' در حاشیه ساحل خود نمائی میکرد. او با خود چنین نتیجه گرفت که عزاداران تصمیم به دفن جسد در نزدیکی این قلعه را دارند. قایق‌های عزاداران که توسط قایق بزرگ رئیس قبیله هدایت میگردید، در این منطقه، در اطراف یک جزیره کوچک با درختان متعدد، تجمع کردند. در این جزیره تعداد کمی راهب در کلبه‌ای زندگی کرده که با شروع مراسم خود را به آنجا رساندند. این راهبان مطالبی را با صدای بلند اعلام کرده و صداها نقر با تمام قدرت آنها را تکرار میکردند. انعکاس این صداها از روی دریاچه طوری گوشخراش بود که سایمن بی اختیار دستانش را بلند کرده و روی گوش گذاشت. وقتی دستانش را از روی گوشهایش برداشت، صدائی از پشت سر او گفت:

"سایمن گلاور... خوب به این مطلب توجه کن... مزامیر تقدیس و توبه که از دهان افراد واژگون بخت و فراموش شده‌ای بیرون میآید که از خاک درست شده‌اند، نبایستی با ندبه‌ای به درگاه پرورگار واصل میشود اشتباه شود."

سایمن با تعجب و قدری ترس برگشت و چشمش به مردی سالخورده افتاد که ریشی سفید و بلند داشت. لحظه‌ای طول نکشید که سایمن پدر روحانی کلمنت دوست و ناجی کاترین را شناخت. پدر روحانی لباس‌های معمولی رهبانیت خود را بتن نداشته بلکه بالا پوشی در تن و کلاهی بسبک کوه نشینان بر سر داشت.

بایستی یاد آوری کنیم که سایمن با مخلوطی از احترام و عدم علاقه، این راهب را در گذشته پذیرا میشد. بهمین دلیل با قدری اکراه جواب داد:

" پدر روحانی... من چیزی در این مورد نمیدانم ولی این افراد مطابق رسم و عادت قدیمی خود، تاسف و ناراحتی خود را از جهت از دست دادن یکی از دوستان خود، به این صورت بیان میکنند. اگر از من میپرسید این ندبه و زاری را بایستی همین طوری که هست، پذیرفت. "

کشیش گفت:

" تو فریب خورده ای... پروردگار نور خود را در میان همگی ما فرستاده است. ولی انسانها با کمال میل چشمان خود را بسته و تاریکی را ترجیح میدهند. این افراد زیر پرچم کلیسائی فاسد و ثروتمند سینه زده و از رسوم قدیمی پدران خود تبعیت میکنند. "

سایمن جواب داد:

" پدر روحانی... من فکر میکنم که وجود شما در آن مراسم خیلی مفید تر از اینست که از فاصله دور، آنرا تماشا کنید. شما میتوانید که بعوض اینکه وقت خود را با یک انسان معمولی و گمراهی مانند من تلف کنید، این افراد را براه راست هدایت کرده و آنها را با واقعیت آشنا سازید. "

" پس برادر... شما میگوئید که قصد من اینست شما را گمراه کرده و باعث بدبختی شما در دنیا و آخرت بشوم. "

گلاور گفت:

" پدر روحانی... مطالبی که شما میگوئید حرف حساب است ولی اگر من بایستی با در نظر گرفتن نتایج این طرز تفکر، قضاوت کنم. بایستی بگویم که درگاه ملکوت مرا بخاطر اینکه به این حرفها توجه کرده و مسیر زندگی خودم را تعیین کرده ام، بجای پاداش، تنبیه میکند. پدر روحانی... از وقتی که من به حرفهای شما گوش کرده، من تمام امید خود را به دنیای بعدی از دست داده و در این دنیا انواع و اقسام بدبختی ها نصیب من شده است. من نمیخواهم که یک شهید باشم. "

کشیش گفت:

" برادر عزیز... شما عصبانی و برآشفته هستید. شما به مسائل بدون اهمیت دنیوی اتکا کرده و به چنین افکار دنیوی رو آورده اید. "

" پدر کلمنت... البته برای شما خیلی راحت است که اینطور قضاوت کنید چون مدتهای مدیدی است که از همه خوبیها و خوشی های این دنیا قطع امید کرده اید. بهمین دلیل برای اثبات نظریات خود حاضر هستید هر چیز دنیوی را قربانی کنید. شما بجز لباسهای خود صاحب چیز دیگری در این دنیا نیستید ولی من خیلی چیزها دارم که نمیتوانم از آنها صرف نظر کنم. من برای بدست آوردن ثروتی که دارم، تمام عمر روز و شب کار کرده و تحمل سختی ها را کرده ام. در هر حال من حتی اگر در لبه گور ایستاده باشم، هنوز بفکر دخترم و آینده او خواهم بود. "

" دوست من سایمن... دختر تو... این دختر فرشته ای است که در روی زمین زندگی میکند. "

" بله... و دلیل آن هم حتما اینست که بدون چون و چرا به حرفهای شما گوش کرده و عمل میکند. "

کلمنت گفت:

" اینطور نیست برادر خوب من... من از شما خواهش میکنم که در مورد چیزی که اطلاع ندارید، داد سخن ندهید. من میدانم که کوشش برای راهنمایی شما براه درست، صرفا وقت تلف کردن است. تو نور خداوند را نمیبینی ولی مذاکره با دخترت با آنهمه استطاعت فکری، برای من بسیار دلنشین است. "

چشمان راهب پیر در حالیکه این مطالب را ابراز مینمود، پر از اشک شد. گلاور گفت:

" هر کس که با شما طرف بشود، شما را فردی برجسته، مهربان و فهمیده قلمداد خواهد کرد. پس در اینصورت چگونه شما به این روز افتاده که مجبور به فرار و تعویض لباس و کلاه خود شده اید؟ من شرط میندم که شما باعث

شده اید که حد اقل نیمی از راهبان دیر ، بر جان خود بیمناک شده باشند. دلیل اینکه خود شما در این مراسم دفن شرکت ندارید همین است که بقیه راهبان نمیخواهند بسرنوشت شما دچار شوند. "

کشیش جواب داد:

" پسر... شاید همینطور باشد که شما میگوئید و همین باعث میشود که در این فکر باشم که شاید بهتر باشد از این مملکت بروم. من چند کلمه ای با چند نفر از این طایفه صحبت کرده و بازپرسان بلافاصله بلافاصله مرا از بین خود بیرون انداختند. "

" پدر... خواهش من از شما اینست که به من بگوئید که در مورد دختر من چه نظری دارید. "

" برادر سایمن... چیزی را که بایستی بشما بگویم اینست که این رئیس قبیله جدید و جوان صرفا در فکر قدرت و شکوه فرماندهی بوده و تنها چیزی که بیشتر از قدرت و شکوه دوست دارد، دختر شما میباشد. "

سایمن با پرخاش گفت:

" چطور شد؟... این کناچار کار آموز پناهنده من به دخترم نظر دارد؟ "

" سایمن... وضع عوض شده و حالا این شخص به ریاست قبیله بزرگی منصوب شده و قدرت او از اینهم بیشتر خواهد شد. خیلی تعجب نکن که اگر او با تحقیر به دخترت نگاه کرده و بگوید دختر یک دستکش فروش شهر پرت برای همسری یک رئیس قبیله مناسب نیست. ولی حقیقت اینجاست که بدون دخترت نمیتواند زندگی کند و او را بهمه دنیا ترجیح میدهد. "

" پس حالا که نمیتواند زندگی کند، بهتر است بمیرد چون این دختر قرار است بعقد و ازدواج شخص دیگری در بیاید. "

کشیش گفت:

" من فکر میکردم که جواب تو همین باشد. حالا که خط مشی من در زندگی با تو تا حدی متفاوت است، من بایستی براه خودم بتنهایی ادامه داده و درگاه ملکوت شاهد است که من سعی خود را برای راهنمایی تو انجام دادم. "

کشیش دیگر چیزی نگفت و براه افتاد. یک لحظه بفکر سایمن رسید که بدنبال او رفته و از رفتار خود معذرت خواهی نماید. ولی این فکر لحظه ای بیش نپائید و در خلاف جهت حرکت کشیش شروع به پائین رفتن از تپه کرد.



فصل بیست و هشتم

مراسم تدفین بپایان رسید و عزاداران با همان نظم و ترتیبی که به آنجا آمده بودند، سر حال و شاد، از آنجا خارج میشدند. وقت زیادی به درگیری بین افراد دو قبیله باقی نمانده و از قبل موافقت شده بود که جشن و شادی کوتاهی برای بریاست رسیدن فرمانده قبیله جدید برگزار گردد.

البته اعتراضاتی هم به این تصمیم وارد شده چون بعقیده آن افراد چنین کاری میتوانست باعث بروز طالع نحس گردد. ولی حتی بدون در نظر گرفتن برگزاری جشن و شادی بخاطر رئیس جدید، یکی از رسوم قدیمی کوه نشینان این بود که بعد از مراسم تدفین، ابراز شادمانی کرده و این ابداء توهینی به شخص متوفی محسوب نمیشد. هرچندکه بستگان نزدیک این شخص از این کار احساس نارضایتی میکردند.

قایق بزرگی که جسد رئیس سابق را به جزیره آورده بود، حالا در بازگشت، رئیس جدید را سوار کرده و او را به محل اقامت رئیس قبیله میبرد. نوازندگان هم تمام مهارت خود را بکار برده که به رئیس جدید خیر مقدم بگویند. رئیس جدید که در میان دوستان خود محاصره شده بود، بنظر خیلی شاد و سر حال میرسید.

در یک قایق کوچک که در پشت سر همه با فاصله زیادی از آنها جلو میآمد، بوشالاک میزبان فعلی سایمن گلاور با حالتی غمزده نشسته و با یکی از پسرانش صحبت میکرد. سایمن هم در همان قایق بود گفت:

" اگر ما بسمت قسمت بالای دریاچه برویم، مسلماً چند ساعت وقت خود را تلف کرده ایم. "

ولی در همین لحظه با اشاره ای از طرف رئیس جدید، پارو زنان قایق جلوی، دست از پارو های خود برداشته که قایق حامل گلاور بتواند خود را به آنها برساند. وقتی قایق بوشالاک کاملاً نزدیک شد، از قایق جلویی ریسمانی بطرف آنها پرتاب شده که نیل بوشالاک بسرعت آنرا گرفته و به قایق خود بست. حالا وقتی پارو زنان قوی هیکل قایق جلویی شروع به پارو زدن کردند، قایق کوچک بوشالاک را هم باهمان سرعت بدنبال خود میکشیدند. قایق کوچک برای چنین سرعتی طراحی نشده و بیم آن میرفت که بناگاه در سطح دریاچه واژگون گردد.

سایمن گلاور با نگرانی به این روند خیره شده چون قسمت جلوی قایق آنها گاهگاهی به اندازه یکی دو وجب از سطح آب فاصله میگرفت. بوشالاک که متوجه نگرانی او شده بود، به وی اطمینان داد که همه چیز خوب و حساب شده به پیش میرود ولی این باعث تسلی خاطر گلاور نشده و بطور جدی نگران جان خودش و دیگران شده بود. خلیجی در قسمت تحتانی دریاچه با ساحل شنی زیبا، بنظر آمد، در مدت کمی قایق ها به آنجا رسیده که مسافران خود را پیاده کنند.

کوه نشینان از بچگی به استفاده از تیر آشنا شده و در جوانی، مهارت زیادی در کاربرد آن پیدا میکنند. آنها خیلی بسرعت یک سالن پذیرائی با استفاده از چوبهای جنگلی درست کرده که قادر به پذیرفتن دویست مهمان بود. در اطراف این سالن، کلبه هائی بمنظور خوابگاه ایجاد شده و اسباب و لوازم کافی در آنها قرار داده شده بود. در همین حال سر پناهی هم برای نگهداری از اسبها پیش بینی شده بود. در روی اجاق های متعدد، انواع و اقسام غذاها، البته بیشتر ماهی و بقیه جانوران دریائی در حال کباب شدن بودند.

بوشالاک با نارضایتی متوجه شد که آنها او را سر میز رئیس قبیله دعوت نکرده و در یکی از کلبه ها از او پذیرائی خواهد شد. بهمین دلیل او مستقیم بسمت کلبه حرکت کرد. ولی قبل از رسیدن به کلبه توسط یکی از نگهبانان متوقف شده و نگهبان چیزی در گوش او زمزمه کرد.

عدم رضایت بوشالاک بناگاه ناپدید شده و جای خود را به خوشحالی داد. او سپس به گلاور گفت:

" من میدانستم که اینطور خواهد شد. من مطمئن بودم که نه با من و نه با مردی غریبه که همراه منست ، چنین رفتاری نخواهند کرد. ما در روی میزی که رئیس قبیله قرار دارد ، غذای خود را صرف خواهیم کرد. "

آنها را به سالن بزرگ راهنمایی کرده که در داخل آن میزهای متعددی پهلوی یکدیگر چیده شده و تعداد زیادی از آنها تا آن لحظه توسط مهمانها اشغال شده بود. رئیس جدید هر چند به احتمال زیاد گلاور و مرد همراه او را دیده بود، از خود عکس العملی نشان نداده و آنها بیک گوشه دور راهنمایی شدند.

بوشالاک که یکبار دیگر ناراضی شده بود به گلاور گفت:

" دوست من... اوضاع خیلی فرق کرده است. پدرش که خداوند او را بیامرزد ، بطور قطع با ما سلام و تعارف کرده ولی این مرد جوان رفتار نامناسب خود را از ساکنان شهری که در جنوب کوهپایه ها قرار دارد، کسب کرده است. "

گلاور صلاح ندید که به این حرف بوشالاک جوابی بدهد و توجه خود را معطوف لوازم تجملی داخل سالن نمود. پیراهن هائی به همراه اسلحه از دیوارهای سالن آویزان شده و بوشالاک آهسته خطاب به او گفت:

" این زره ها و اسلحه ها متعلق به قهرمانان قبیله 'کوهل' بوده و تعداد آنها بیست و نه عدد است. من لباسی که بر تن هکتور ، کناچار قبلی میبینم ، کاملا نظیر این لباسها بوده و لباس سی ام از نظر تعداد میباشد. "

گلاور جواب داد:

" من میتوانم مطالبی از نقطه نظر کیفیت این زره ها بیان کنم. این زره ها را شوالیه های شهر زیر لباسهای های معمول خود میپوشند. "

" من از شما خواهش میکنم که یک کلمه در این باره صحبتی نکنید. "

گلاور گفت:

" من صرفا در باره زره صحبت میکنم. آیا ممکن است

که از شما سؤال کنم که هیچ کدام از این زره ها توسط صنعتگر شهر پرت بنام هنری اسمیت ، ساخته شده است؟ "

نیل جواب داد:

" تو خیلی شانس آوردی که این اسم را فقط پهلوی من آوردی. اسم این مرد را نیابستی در اینجا آورد. وجود او مانند یک گرداب در وسط دریاچه عمل خواهد کرد. البته من دلیل این را نمیدانم. "

گلاور با خود فکر کرد:

" من میتوانم دلیل آنرا حدس بزنم. "

سپس خود را بخوردن غذاهائی که در جلوی او گذاشته بودند مشغول نموده و دیگر مطلبی عنوان نکرد.

غذاهائی که در روی میز چیده شده بود، هر چند متنوع و فراوان بودند ، در پخت و پز آنها ظرافتی بکار نرفته ، قطعات گوشت به همراه استخوان به مهمانان عرضه شده و این در زمانی بود که ماه روزه شروع شده و خوردن گوشت منع شده است. راهبان حاضر در جلسه ، با دیدن این وضع، بدون اظهار نظر ، یک بیک از سالن خارج شدند.

در این ضیافت نان خیلی کم یافت میشد چون نان بطور عموم یک غذای غیر معمول و باشکوه در کوه پایه ها بشمار میآید. با این وجود ، دو قطعه نان برای گلاور و نیل در یک پیشدستی ، آورده شد. برای خوردن غذا ، از کارد و چنگال استفاده میشد که کارد همان خنجر مشهور اسکاتلندی بیش نبود. همه مهمانان از این خنجر برای بریدن گوشت

به قطعات کوچکتر استفاده کرده و بروی خود نمیآوردند که این فقط یکی از موارد مصرف خنجر بوده و استفاده اصلی از خنجر برای مصارف جنگی و قتل بوده و هست.

همه مهمانها جام های خود بیاد رئیس قبلی قبیله بلند کرده ، هکتور جوان با وقار از روی صندلی ریاست قبیله برخاست و با صدای بلند گفت:

" من این صندلی و بقیه چیزهای باقیمانده از پدرم را املاک شخصی خودم اعلام میکنم. خداوند به من طول عمر عطا نماید. "

مرد سالخورده ای که عمومی رئیس متوفی بود سؤال کرد:

" شما با بچه های پدرتان چگونه رفتار خواهید کرد؟ "

" من با شمشیرپدرم از آنها دفاع خواهم کرد و در زیر پرچم پدرم، عدالت را برقرار خواهم نمود. "

پیرمرد با دستان لرزان شمشیر را از غلاف بیرون کشید، تیغه آنرا بدست گرفت و دسته آنرا به رئیس جدید عرضه داشت.

مراسم بهمین صورت ادامه پیدا کرد تا وقتی که آفتاب در پشت کوه های بلند پنهان گردید. با شروع غروب، مهمانها از جا برخاسته و متفرق شدند. سایمن گلاور هم به راهنمایی بوشالاک، بیکی از کلبه های مجاور منتقل شده که در آن یک تختخواب برای او فراهم شده بود. بوشالاک گفت:

" از این کلبه خارج نشو. در همین جا استراحت کن. "

برای گلاور این دستور کاملا قابل پذیرش بوده چون بشدت احساس خستگی میکرد. او دعای عشای ربانی خود را خوانده ، بالاپوشش را دور خود پیچید و روی تختخواب افتاد. سر و صدائی مختصری که از بیرون کلبه بگوش میرسید، مزاحم خواب او نشد.



فصل بیست و نهم

دو ساعت قبل از طلوع آفتاب صدائی آشنا که سایمن گلاور را بنام صدا میکرد ، او را از خواب بیدار نمود. وی از خواب پرید و در حالتی بین خواب و بیداری جواب داد:

" کناچار... چه میخواهی؟... به این زودی صبح فرا رسیده است؟ "

او با تعجب رئیس جدید قبیله را در کنار خود نمیدید بلکه این شخص همان کناچار ، کارآموز فروتن خود بود. مرد جوان گفت:

" پدر سایمن... من همان کناچار قدیمی هستم که آمده ام دوستی قدیمی خود را با شما تجدید نمایم. من صبح به این زودی به اینجا آمده که مذاکرات ما باعث جلب توجه دیگران نشود. من بارها و بارها در خانه شما از مهمان نوازی شما استفاده کرده و غذاهای ماکول صرف کرده ام. امیدوارم که از کیفیت و طعم غذاهای نه چندان خوب ما ناراحت و دلگیر نشده باشید."

سایمن گفت:

" هکتور مک ایان... ابا اینطور نیست. غذاهای شما بسیار خوب و دلپسند بود بخصوص که در این فصل روزه، من بشدت گرسنه شده بودم. "

" گلاور عزیز... از مسئله غذا گذشته شرایط طوری بود که من موفق نشدم بشما خیر مقدم بگویم. ولی فراموش نکنید که من برای این مقام جدید بسیار جوان بوده و نیابستی توجه افراد قبیله را به این حقیقت جلب کنم که سالها در شهر کارآموزی بیش نبوده ام. "

" من کاملا درک میکنم. بهمین دلیل بود که زمانی که مجبور شدم به این زودی به اینجا بیایم، خیلی بخود فشار آوردم. "

" پدر ساکت باشید... شما کار خیلی خوبی کردید که در چنین موقعی به اینجا آمده که شکوه و جلال ریاست قبیله کوه نشینان را بچشم خود ببینید. کسی چه میداند... شاید خیلی زود ما در جنگ شکست خورده و این بساط بکلی جمع آوری شود. "

رئیس جوان ساکت شده و بفکر فرو رفت.

سایمن که سعی میکرد خیال مرد جوان را راحت کند ، گفت:

" هکتور... نگران آن قضیه نباش. خطری ترا تهدید نمیکند. "

" پدر سایمن... در این کار ترس، نگرانی و خطر از بین رفتن همه چیز وجود دارد. قدر مسلم اینست که خیلی چیزها فدا خواهد شد. من فکر میکنم که چرا پدر من به چنین پیشنهادی از آلبانی رضایت داد. مطمئن هستم که رئیس قبیله دیگر هم همین عقیده مرا دارد. چرا بایستی دو قبیله کوه نشین بجان یکدیگر افتاده و بجای همکاری ، سعی کنند یکدیگر را از بین ببرند. ما میتوانستیم که شهر های پرت و داندی را در جنوب، بین خود تقسیم کنیم. این عقیده منست. "

گلاور قدری فکر کرد و سپس گفت:

" برای اجرای چنین نقشه هائی حالا خیلی دیر شده است. "

هکتور جواب داد:

" بله... واقعا همینطور است. موافقت برای این کارزار از قبل انجام گرفته و ترس و نفرتی که دو قبیله ' کوهل ' و ' چاتان ' از یکدیگر دارند ، به مرحله ای رسیده که هیچ راهی بجز جنگ باقی نمانده است. ولی حالا بگذریم... مشکل خود شما پدر سایمن اینطور که بوشالاک به من میگفت در رابطه با مسائل مذهبی است. من که شما را خوب میشناسم انتظار نداشتم که خیر در گیری شما را با کلیسا بشنوم. در مورد پدر روحانی کلمنت ، او بفکر بدست آوردن عنوان شهید بوده و مانند یک شوالیه برای اعتقادات خود ، میجنگد. او حتی در اینجا با راهبان فرقه های دیگر باب مشاجره را باز کرده است. آیا شما او را دیده اید؟ "

" بله... من مدت کوتاهی با او صحبت کرده و او با عجله بدنبال کار خود رفت. "

هکتور گفت:

" یک شخص سومی هم در این ماجرا شرکت داشته که تحت هیچ شرایطی حمایت خود را از پدر کلمنت فراموش نخواهد کرد. این شخص کسی جز کاترین دختر شما نیست. او هم بایستی خیلی مواظب خود باشد. "

گلاور مطالبی را که پدر کلمنت در باره کاترین به او گفته بود بخاطر آورد و جواب داد:

" دختر من کاترین در امنیت کامل بسر برده و از سلامتی کامل برخوردار است. "

" ولی بدون شما در شهر پرت او در کجا و نزد چه کسی زندگی میکند؟ چرا او با شما به اینجا نیامد؟ دورتی دیگر پیر تر از آنست که بتواند از کاترین دفاع کند. او در اینجا بخوبی مورد پذیرائی قرار میگرفت. "

گلاور گفت:

" من بار دیگر از شما تشکر میکنم. ولی یک خانم اصیلزاده از بستگان سر پاتریک چارتریس از دخترم دعوت کرد که برای مدتی در خانه او زندگی کند. به ترتیب کاترین از خطرات و رنج مسافرتی طولانی معاف گردید. "

" آه... بله... سر پاتریک چارتریس... بدون تردید او از تمام اصیلزادگان شهر ، بالاتر و محترم تر میباشد. آیا این شوالیه اصیلزاده دوست شماست؟ "

گلاور گفت:

" سر پاتریک برای مدت هفت سال است که در شغل شهردار پرت به همه کمک میکند. "

مرد جوان گفت:

" آه... پدر گلاور... شما طوری وارد جمع اصیلزادگان شهر پرت شده اید که انسان فکر میکند که شاید خود شما هم اصیلزاده باشید. برای فردی مانند شما زندگی در میان افراد وحشی کوه نشین میبایستی خیلی سخت و جانگاہ باشد. عقیده شما در باره جشن دیروز از چه قرار است؟ "

" خیلی خوب و قابل تحسین بود. برای من که پدر شما را خیلی خوب میشناختم ، این مراسم بسیار گیرا و دلنشین بود. "

" من حالا دیگر آن کناچاری که کارآموز شما بود نیستم و در راس قدرت و امکانات فراوان قرار دارم. سؤال من اینست که فکر میکند کاترین در مورد من چه فکری میکند. "

گلاور گفت:

" شباهت هکتور به کناچار مانند شباهت ماهی آزاد به ماهی هرچند که هر دو به اسم ماهی نامیده میشوند. "



سوسمار میباشد.

گلاور فکری کرد و سپس به حرف ادامه داد و گفت:

" بسیاری از زنها عاشق قدرت و امکانات ریاست قبیله هستند ولی بایستی بگویم که دختر من استثنا بوده و در نظر او ارزش مک ایان فرمانده برجسته قبیله کوهل تفاوتی با کناچار یتیم و کارآموز ندارد. "

" خود شما در مورد من چه فکر میکنید؟ "

گلاور که تحت آن شرایط نمیخواست مطلبی اظهار کند که مورد پسند رئیس قبیله قرار نگیرد، قدری فکر کرد و جواب داد:

" من بایستی اعتراف کنم که بهترین آینده ای که میتوانم برای خودم و دخترم پیش بینی کنم، اینست که بخانه محقر خودم در شهر پرت برگشته و دوروتی از ما پذیرائی کند. "

هکتور لب خود را گاز گرفت که نارضایتی خود را پنهان کند و سپس گفت:

" حرف... حرفهای توخالی... پدر سایمن... مشکل شما اینست که شما از قبیله کوهل بیشتر از آنچه آنرا دوست داشته باشید، از آن میترسید. شما فکر میکنید که اگر من با یک دختر معمولی مانند دختر شما ازدواج کنم، افراد قبیله من مرا ملامت کرده و حتی دست به شورش بزنند. "

" هکتور... آیا فکر نمیکنی که من حق داشته باشم که از این قبیله بترسم؟ به تاریخچه ازدواج های کوه نشینان نگاه کن و بچشم خود خواهی دید که اکثریت قریب به اتفاق ازدواج ها به طلاق و دشمنی منتهی شده است. من ترجیح میدهم که دخترم همسر مردی از طبقه اجتماعی پائین مانند خودم در شهر پرت بشود. "

هکتور گفت:

" من بطور قانونی و در جلوی کشیش با کترین ازدواج خواهم کرد. او عشق کودکی و جوانی منست. اگر من در این جنگ پیروز شوم که بخاطر کترین هم که شده، پیروز خواهم شد، من در قلب افراد قبیله خودم جا گرفته و عروسی را که برای خود انتخاب کنم، مورد قبول آنها قرار خواهد گرفت. حالا شما میخواهید که دست مرا پس بزنید؟ "

پیر مرد گفت:

" شما حرف در دهان من میگذارید و بعد بخاطر همین حرف مرا سرزنش خواهید کرد. من در این شرایط تسلیم محض شما هستم. ولی دختر من اختیار خود را دارد و در چنین مواردی خود او تصمیم میگیرد. چیزی که من میدانم اینست که او از جنگ و خونریزی متنفر بوده و اگر شما واقعا به او علاقمند هستید، راضی نشوید که یک عمر در یک زندگی ملال انگیز و وحشتناک سر کند. برای شما یک همسر مناسب در همین جا کم نیست و دختران سران قبیله های دیگر با کمال میل به همسری شما در خواهند آمد. "

ابری از نارضایتی بر ناصیه رئیس قبیله جوان نشست و سپس گفت:

" با تنها انگیزه ای که برای پیروزی داشتیم، خداحافظی میکنم. "

بعد مدتی ساکت نشسته و سپس گفت:

" من خیال دارم که یک رازی را که با هیچ کس دیگری در میان نگذاشته ام، با شما مطرح کنم. ولی قبلا بشما اخطار میکنم که تحت هیچ شرایطی یک کلمه از این راز را بر ملا نکنید. هر کس که به من خیانت کند، از ضربه خنجر من جان سالم بدر نخواهد برد. "

گلاور با عجله گفت:

" پس در این صورت این راز را برای خود نگاهداشته چون رازی که افشا شد، دیگر راز محسوب نمیشود. "

جوان گفت:

" نخیر... من این راز را نزد شما افشا میکنم و شما هم بایستی گوش کنید. در این زمانه جنگ و جدال خود شما هم در گذشته در جنگ شرکت داشته اید. "

سایمن جواب داد:

" فقط یک بار و آن زمانی بود که دشمنان به شهر پرت حمله کردند. منم در خط دفاعی شهر قرار گرفتم. "

" احساس شما در آن موقع چه بود؟ "

سایمن گفت:

" بایستی اعتراف کنم که من از جنگ و خونریزی نفرت داشته و حقیقتش را بخواهید من بشدت ترسیده بودم. "

هکتور صدایش را پائین آورد و گفت:

" پس حالا من راز خود را نزد شما افشا خواهم کرد. من یک انسان ترسوئی هستم. من فقط یاد گرفته ام که تظاهر به شجاعت و دلاوری کنم. "

او این را گفت و در سکوت قدری عقب نشست.

پیرمرد صورتش در میان دستانش گرفت و اشک از چشمانش جاری شد. در میان گریه گفت:

" محض رضای مریم مقدس به حرف من گوش کن. من ترا بهتر از خودت میشناسم. تو ترسو نیستی و فقط خیلی جوان و بی تجربه هستی. مدارج ترقی را خیلی بسرعت طی کرده و از نصایح یک ریش سفید هم بهره نگرفته ای. کناچار... من بتو میگویم که تو ترسو نیستی. من بچشم خود مواردی را دیده ام که صحت گفتار مرا اثبات میکند. "

جوان بدبخت گفت:

" این وقایع صرفا پیش آمدهائی بوده که خواسته من در آن نقشی نداشته است. اگر من قدرت انتخاب داشتم، از آن فرار میکردم. حالا شما چه فکری میکنید؟ "

گلاور ساکت ماند و هکتور باز سؤال خود را تکرار کرد.

گلاور گفت:

" کناچار... من دلم بحال تو میسوزد. من هنوز اعتقاد دارم که تو احساسات خود را بعزت کمبود تجربه، درست تجزیه و تحلیل نمیکنی. ولی چیزی که من میخواهم بگویم اینست که دختر من چگونه میتواند در این مورد برای تو کمکی باشد؟ فرض کنیم که وارد زندگی تو شد. وجود او باعث خواهد شد که کار از آن چیزی که هست، خرابتر شود. او با هر جنگ و خونریزی مخالف است. "

" پیرمرد... تو اشتباه میکنی. وجود کاترین باعث خواهد شد که من بدون وحشت به قلب دشمن حمله کرده و پیروز شوم. من با او احساس امنیت کرده و بر ترس خودم غلبه خواهم کرد. "

" این یک دیوانگی محض است. تو تمام آینده، ترقی و افتخارات خود در وجود یک زن خلاصه میکنی که از اساس با هرچه تو نامش را افتخار میگذاری، مخالف است. "

" در این صورت من همه این ها را کنار گذاشته و بیک زندگی آرام و معمولی بر خواهم گشت. "

سایمن با عجله گفت:

" چطور شد؟... این حرف را نزن... تو برای چنین زندگی محقری ساخته نشده ای... حالا بگذار یک بار و برای همیشه این قضیه را با تو در میان بگذارم. من به هنری اسمیت قول داده و سر قول خودم هم هستم. تو هم اگر بخواهی، میتوانی مرا از این جا بیرون کنی. "

هکتور مدتی فکر کرد و سپس گفت:

" حالا دیگر این مذاکرات برای یک شب کافیتست. من ترا تنها میگذارم که استراحت کنی و تمام چیزهائی که امشب گفته و شنیده شد، برای همیشه محفوظ نگهدار در غیر اینصورت آنها را با خود بگور خواهی برد. "

او این را گفت و درب کلبه را باز کرد. کلبه از نور مهتاب روشن گردید. رئیس قبیله خارج شده و در را پشت سر خود بست. بار دیگر کلبه در تاریکی فرو رفت.

سایمن گلاور که از شر این مکالمه نامطلوب و خطرناک راحت شده، در حالیکه از شرایطی که برای هکتور پیش آمده متعجب و معذب شده بود، برای مدتی با خود در تاریکی فکر کرده ولی بالاخره بعلت خستگی زیادی که در روز به او عارض شده بود، چشمان خود را بر هم نهاد و بخواب رفت.

صبح روز بعد دوست او بوشالاک بدخل کلبه آمده و او را بیدار کرد. او با قیافه ای گرفته به گلاور پیشنهاد کرد که بخانه وی برگردد. بوشالاک از گلاور معذرت خواهی کرد که رئیس قبیله در صبح آن روز فرصت نخواهد کرد که به دیدار او بیاید. رئیس قبیله بر این عقیده بوده که ماندن گلاور در خانه بوشالاک مطمئن ترین راه برای برقراری امنیت برای گلاور خواهد بود.

بوشالاک در ادامه صحبت خود از رفتار هکتور انتقاد کرده و گفت:

" پدرش در اینگونه موارد خیلی بهتر رفتار میکرد ولی خوب این بیچاره کسی را ندارد که به او راه و رسم مهمان نوازی و رفتار صحیح را یاد بدهد. "

گلاور همانطور که خوانندگان ما حدس میزنند، هیچ مشکلی با رفتار رئیس جدید نداشت و بمراتب ترجیح میداد که بخانه راحت و آرام بوشالاک رفته تا اینکه در گیر مسائل و مشکلات هکتور بشود.

آنها سوار قایق شده و بدون عجله بسمت خانه بوشالاک براه افتادند. قایق سواری یکی از تفریحات روزانه بوشالاک بود که در ضمن آن سری هم به جزیره ای که پدر هکتور در آن دفن شده بود، میزد. او با راهبانی که در جزیره زندگی میکردند، باب دوستی باز کرده و با هم گفتگو میکردند. گلاور جانب احتیاط را رها نکرده و سعی میکرد که در این گفتگوها مخصوصا اگر طرف صحبت پدر کلمنت بود، شرکت نکند.

بیشتر از دو هفته از زمانی که او وارد خانه بوشالاک شده بود، گذشته و سایمن با خود فکر میکرد که در این مدت هیچ خبری از دخترش و هنری اسمیت به او نرسیده است. در تمام این مدت حتی یکبار هم او چشمش به رئیس جدید و کار آموز قبلیش نیفتاد. او وقتی در اطراف قدم میزد، هر زمان که صدای شیپور محافظان رئیس قبیله را میشنید، راه خود را عوض کرده و در جهت مخالف، از آنها دور میشد. ولی یک روز در انتخاب جهت حرکت، دچار اشتباه شده و ناگهان خود خیلی نزدیک هکتور یافت. داستان از این قرار بود که هکتور مشغول شکار، و به همراه سگهای شکاری در تعقیب یک آهو بود که در نزدیکی گلاور اسیر سگها شده بود. پیرمرد طوری غافگیر شده بود که مجال فرار کردن بدست نیاورده و یک لحظه بعد، هکتور به همراه 'تورکیل' پدر خوانده اش، در نزدیکی او ایستاده بودند. او موفق شد که بدون جلب نظر، خود را به پشت درختی کشیده و زیر بوته ها پنهان کند.

تورکیل خنجر خود را از غلاف کشید که بدست هکتور بدهد که شکار را گردن بزند و از چنگ سگها در بیاورد. هکتور با تبسمی تلخ گفت:

" تورکیل... این کار خود تو هست و من بتو بیشتر از خودم اطمینان دارم. "

تورکیل دیگر معطل نشد و گلوی حیوان بینوا را با یک ضربه درید. سپس از جا بلند شد و گفت:

" همین کاری را که با این حیوان کردم با هر کسی که با هکتور خیال خیانت و بر ملا کردن اسرار او را داشته باشد، انجام خواهم داد. "

اگر سایمن هنوز در این فکر بود که از پناهگاه خود خارج شده و خود را به آنها نشان دهد، با شنیدن این حرف هرچه کاملتر خود را زیر بوته ها پنهان نمود.

هکتور گفت:

" پدر تورکیل... این چیزی نیست که بتوان آنرا برای همیشه پنهان کرد. بالاخره همه چیز مثل روز روشن، آشکار خواهد شد. "

تورکیل با تعجب گفت:

" چه چیز مثل روز روشن آشکار خواهد شد؟ "

سایمن با خودش فکر کرد:

" آن راز خطرناک و مهلک. حالا اگر این مرد کوه نشین نتواند زبان خود را نگاه دارد، من ببدخت بایستی جوابگو باشم. این راز هکتور بالاخره فاش خواهد شد و جان من در خطر خواهد افتاد. "

او با این افکار سعی کرد که خود را تا جائیکه امکان داشته به آنها نزدیک کرده که ببیند و بشنود آنها بیکدیگر چه میگویند.

در حالیکه تورکیل به سخنان هکتور گوش میداد رئیس جوان خود را در آغوش پدر خوانده اش انداخت و اعترافات خود را زیر گوش او میگفت. تورکیل طوری محو این اعترافات شده بود که مانند این بود که به گوشهای خود اطمینان ندارد.

تورکیل به آرامی هکتور را از خود دور کرده و بادقت به او خیره شده بود. بنظر سایمن اینطور رسید که پدر خوانده از شنیدن این اعترافات احساس انزجار کرده و قصد دارد که مرد جوان را مانند یک شیئی آلوده، بدور بیاندازد. ولی بعد از چند لحظه، مرد سالخورده خود را کنترل کرده و گفت:

" من این حرف ترا باور نمیکنم. این حرف از پسر شخصی مانند پدر تو بعید است. من بهر کسی که ادعا کند که این اعتراف تو صحیح است، اعلان جنگ میکنم. عزیز من... تو توسط شیطان طلسم شده ای. خوشحال باش عزیز من... تو بهمراه من به کلیسا خواهی آمد و قدیسین بزرگوار قلب ترا با یک قلب شجاع عوض خواهند کرد. "

هکتور ساکت به حرفهای او گوش داده و مانند این بود که به مطالبی که میشنید، اعتمادی نداشت. او گفت:

" ولی تورکیل... روز آزمایش مرگبار نزدیک میشود. من نگران این هستم که باعث شرمندگی تمام افراد قبیله خودم بشوم. "

تورکیل گفت:

" این اتفاق نخواهد افتاد. ما شمشیر ترا با آب مقدس متبرک خواهیم کرد. ما ترا محاصره کرده، هشت برادر تو و خود من از تو حمایت خواهیم کرد. "

مرد جوان که متقاعد نشده بود به تورکیل که سعی میکرد به او قوت قلب بدهد چیزی گفت که سایمن نتوانست بشنود. تورکیل در جواب گفت:

" بله... شاید لازم باشد که ترا از صحنه کارزار بیرون بکشند. تو جوانترین فرد در این کارزار خواهی بود. حالا به من گوش بده... تو خواهی فهمید که عشق و علاقه یک پدر خوانده به پسر خوانده اش از چه قرار است. جوانترین فردی از قبیله دشمن ما، قبیله چاتان که در جنگ بر علیه ما شرکت خواهد داشت، ' فرکارد ' نامیده میشود. پدر این جوان یکی از پسران مرا کشته و خون او هنوز جلوی چشم منست. من منتظر لحظه ای هستم که انتقام خودم را بگیرم. من اطمینان دارم که تو خواهی گفت که اگر خون من و این جوان را در یک شیشه بریزند، این خونها بیکدیگر مخلوط نخواهند شد. ولی وقتی چشم این پسر به تنها دختر من ' اوا ' که در زیبایی کم نظیر است افتاد، عاشق بیقرار او شده و میتوانی تصور کنی که وقتی من خبر را شنیدم، چه حالی پیدا کردم. این مثل این بود که یک گرگ به من بگوید که دخترت را به من بده. ولی بایستی بگویم که دختر من نیز به این ' فرکارد ' علاقه پیدا کرده و از فکر اینکه او قرار است در این جنگ شرکت کند، از خواب و خوراک افتاده و شب و روز کارش گریه شده است. من به دخترم اجازه خواهم داد که با این پسر ازدواج کرده و فرکارد با شنیدن این خیر دست دختر مرا خواهد گرفت، جنگ و کارزار را فراموش کرده و از این منطقه خارج خواهد شد. "

هکتور که به منظور تورکیل پی برده بود با خوشحالی گفت:

" آه... این پسر که جوانترین فرد از جمع سی نفری قبیله چاتان میباشد، اگر ناپدید شود، به احتمال زیاد منم که جوانترین مبارز در قبیله خودم هستم، ممکن است از جنگ معاف شوم. "

تورکیل گفت:

" حالا میبینی رئیس عزیز من... که من چه احساسی نسبت بتو دارم؟ دیگران بخاطر تو از جان خود میگذرند ولی من بخاطر تو حیثیت و آبروی خود و خانواده ام را فدا میکنم. "

رئیس قبیله تورکیل را در آغوش گرفته و گفت:

" من چه آدم پست و بدبختی بایستی باشم که بتو اجازه بدهم که چنین فداکاری در حق من انجام بدهی؟ "

" حالا دیگر در این باره حرفی نزن... جنگل سبز گوش دارد. بیا به قرارگاه خود برگردیم و این شکار را به دست آشپز برسانیم. "

آنها سگها را که هنوز به شکار چسبیده بودند ، از آن جدا کرده و بسمت قرارگاه براه افتادند. سایمن که هنوز در زیر بوته ها پنهان شده بود، توجه پیدا کرد که بوی خون آهوی بینوا ، سگها را طوری تحت تاثیر قرار داده ، که از او غافل شده بودند.

سایمن آنقدر صبر کرد که شکارچیان کاملا از آن منطقه دور شده و سپس از زیر بوته ها بیرون آمد و با سرعت در جهت مخالف براه افتاد.

به محض اینکه سایمن وارد خانه بوشالاک شد، اخبار جدیدی در انتظار او بود. این اخبار توسط پدر روحانی کلمنت آورده شده که قصد داشت بعد از دیدن سایمن فوراً بسمت جنوب برگردد. گلاور با تعجب گفت:

" چه اتفاقی افتاده که شما این محل امن را ترک کرده و میخواهید به منطقه خطر بروید؟ "

پدر روحانی گفت:

" پس شما خیر جدید را نشنیده اید. ارل مارچ و طرفداران انگیزی اش به انگلستان برگشته و ارل خوب داگلاس به دادگاه عالی کشورهای مشترک المنافع نامه نوشته و از آنها درخواست کرده است که حکم جلبی را که دادگاه برای کسانی که به کفر متهم شده بودند لغو کرده ، تقریباً تمام اصیل زادگان متشخص شهر پرت منجمله سر پاتریک چارتریس شهردار ، با او همدستان شده اند. دوک آلبانی هم با بقیه موافقت کرده و پادشاه خوب تصمیم گرفته که با ملایمت کشور را اداره کند. این تو دهنی شگرفی بود برای ستمگرانی که مایل به اعدام و حبس کسانی بودند که به آنها تهمت کفران زده شده بود. حالا آیا شما بهمراه من به جنوب و شهر پرت برمیگردید یا میل دارید کمی بیشتر در این منطقه کوهستانی باقی بمانید؟ "

نیل بوشالاک بجای گلاور جواب داد :

" من از طرف رئیس قبیله مامور هستم که اعلام کنم که سایمن گلاور در اینجا خواهد ماند تا وقتی که قهرمانان عازم کارزار بشوند، "

این جواب قدری با آزادی مطلق گلاور در تضاد بود ولی پیرمرد خود را کنترل کرده و چیزی نگفت. وقتی پدر کلمنت از آنجا رفت او به دوستش بوشالاک گفت:

" این پدر روحانی یک شخص استثنائی ، دانشمند و مقدس است. او سر مشق همه مسیحیان خواهد شد. ولی من ترجیح میدهم که برای مدت کوتاهی هم که شده از مهمان نوازی شما استفاده کنم. "

بوشالاک حرف او را تصدیق کرد.



فصل سی ام

ولیعهد جوان بیتجربه اسکاتلند با بیقراری در خانه رئیس کل پلیس اسکاتلند مانده در حالیکه میزبان او از هر نظر یک شخصیت برجسته و ممتاز بود. او از پدرش ناراضی و از عمویش بشدت رنجیده بود. چیزی که در واقع طلب میکرد، همنشینی با سر جان رامورنی بود که با اطلاع کامل از روحیات او، شرایط تفریح خوبی برایش فراهم مینمود. ولیعهد ترجیح داده بود که در یک ساختمان باغی در باغ بزرگ رئیس پلیس بتنهائی زندگی کند. باغ بزرگ مانند محوطه خارجی محل زندگی رامورنی، تا ساحل رودخانه تای، ادامه پیدا میکرد. او پیغامی برای سر جان رامورنی فرستاد که برای دیدن او، بخانه رئیس پلیس بیاید.

رامورنی که از رفتار اخیر ولیعهد و جراحت شدید بشدت آزرده شده بود خطاب پیشخدمت مخصوص خود گفت:
" اوپوت... یک قایق باشش پاروزن مورد اطمینان بسرت پیدا کن و فوراً به دوینینگ هم خبر بده که بدون فوت وقت به اینجا بیاید. "

وقتی داروساز وارد اطاق شد، او با خوشحالی به وی گفت:

" دوست صادق من... درگاه ملکوت به ما لبخند میزند. من بشدت در این فکر بودم که چگونه میتوانم با این پسر نامتعادل تماس برقرار کنم که همین چند لحظه پیش خود او مرا دعوت کرده است. "

دوینینگ با خنده جواب داد:

" من منتظر چنین اتفاقی بودم. "

" حالا مهم نیست... دوست من... دام حاضر شده و طعمه در آن قرار گرفته است. پسر را از جایی که پناهنده کرده اند نجات خواهیم داد ولی نیاستی فراموش کنیم که یک گروهان در محوطه خارج از قلعه با شمشیرهای آخته منتظر او خواهند بود. وسائل خود را حاضر کن چون تو هم با ما خواهی آمد. منکه نمیتوانم چیزی بنویسم ولی تو از طرف من نامه ای برای او بنویس که ما فوراً در اطاعت از اوامر او، در آنجا حاضر خواهیم بود. او خواندن را خوب بلد است که آنرا هم مدیون خود من است. "

مرد دارو ساز گفت:

" او همه چیز خود را مدیون شماست. ولی آیا شما خیالتان از طرف دوک آلبانی راحت است؟ "

" بله... به اندازه کافی برای ارضای جاه طلبی های من. حالا سوار قایق شده، به اوپوت بگو چند بطری شراب و قدری غذا با خود بیاورد. "

دوینینگ گفت:

" عالیجناب... دست شما هنوز بطور کامل بهبود نیافته است. آیا درد آن شما را معذب نمیکند؟ "

" ضربان شدید قلبم باعث فراموشی درد دستم میشود. قلبم طوری میزند که انگار خیال دارد منفجر شود. "

" خدا نیاورد... اگر چنین اتفاقی بیفتد، منظره عجیبی ایجاد خواهد کرد. قلبتان را محکم در سینه نگاه دارید. "

در عرض چند دقیقه همه آنها در قایق نشسته و در همان حال یک پیام رسان سریع ، نامه را برای ولیعهد برد. راتسی در تالانت پذیرائی به همراه رئیس پلیس بعد از صرف نهار ، نشسته بود. او غمزده و ساکت بود و رئیس پلیس از او سؤال کرد آیا مایل است که او دستور جمع کرده غذاها از روی میز را بدهد. در همان موقع یک یادداشت برای شاهزاده آورده شد که باعث گردید حال و هوای او تغییر کند. او در جواب گفت:

" هر جور که میل شماست... من بداخل خانه باغی خواهم رفت که رئیس اسبهای خود را ببینم. البته با اجازه شما عالیجناب. "

رئیس پلیس گفت:

" البته والاحضرت ولی آیا والاحضرت بخاطر میآورند که سر جان رامورنی... "

شاهزاده گفت:

" امیدوارم که رامورنی طاعون نگرفته باشد. حالا ارول... شما نقش یک زندانبان را ایفا میکنید. ولی این کار در شان شما نیست. من برای نیمساعت از شما خداحافظی میکنم. "

در این حال قایق حامل رامورنی در جلوی خانه رئیس پلیس پهلو گرفته ، رامورنی از آن پیاده شده و وارد ساختمان باغی شد. با دیدن شاهزاده گفت:

" من با دیدن والاحضرت در چنین جائی و تحت نظارت ، قلبم بردر میآید. "

شاهزاده گفت:

" این اندوه تو مرا هم غمگین میکند. لرد ارول رئیس پلیس اسکاتلند یک اصیلزاده برجسته و انسان بسیار خوبیست. ولی من دلم برای خود تو تنگ شده بود. شاید تو بتوانی کاری بکنی که این غم و غصه از من دست بردارد. ولی قبل از هرچیز بهتر است در باره آن واقعه کشته شدن کلاهدوز صحبت کنیم. "

" والاحضرت... من بشما اطمینان میدهم که این واقعه در اثر یک اشتباه توسط بونترون وحشی بوجود آمد. من از او خواسته بودم که با چوبدستی ، ضربتی به کسی بزند که دست مرا قطع کرده بود. او مرتکب اشتباهی مضاعف گردید. اشتباه اول او این بود که شخص مورد نظر را درست تشخیص نداده و اشتباه دوم او استفاده از تبرزین بجای چوبدستی بود. "

" باز هم خوب شد که مسئله از این حد تجاوز نکرد. کشته شدن کلاهدوز مسئله مهمی نبود. ولی اگر اسلحه ساز کشته شده بود، من ترا هرگز نمیبخشیدم. آیا آنها آن مرد وحشی را اعدام کردند؟ "

" او تمام شب از طناب دار آویزان شده بود. "

" بسیار خوب... از شرش راحت شدیم. اسم او که میآید این شراب خوب ، رنگ و بوی خون بخود میگیرد. حالا در شهر چه خبر هائی هست؟ "

" والاحضرت... حالا تمام چشم ها متوجه داگلاس سیاه شده است. او با یک ارتش پنج هزار نفری به این سمت میآید. اینطور شنیده میشود که بار دیگر او قرار است فرمانده نیروهای اسکاتلند بشود. "

دوک راتسی گفت:

" پس من خیلی زود بایستی از اینجا آزاد بشوم. در غیر اینصورت من یک زندانبان بمراتب بدتر از ارول پیدا خواهم کرد. "

" والا حضرت... وقتی شما از اینجا خلاص شدید، خود از نظر نظامی دست کمی از داگلاس نخواهید داشت. "

شاهزاده بالحنی محزون گفت:

" رامورنی... من هنوز کاملا چیز وحشتناکی را که تو پیشنهاد کرده بودی، فراموش نکرده ام. مواظب باش که دیگر از این قبیل پیشنهادات برای من مطرح نکنی. من آزاد خواهم شد و هر چه هستم برای خودم خواهم بود. ولی من هرگز بر روی پدر خود شمشیر نخواهم کشید. بهمین ترتیب با کسانی که او به آنها اطمینان دارد، مبارزه نخواهم کرد. "

" حضرت والا... قصد من از مطرح کردن این مطلب آزاد کردن شما از بند بود. اگر من بجای شما بودم، بدون ایجاد سر و صدا وارد آن قایق که در همین نزدیکی پهلو گرفته است، شده و مستقیم به شهر ' فایف ' خواهم رفت. شما در آنجا دوستان فراوانی خواهید داشت که این امکان را فراهم میکند که قلعه ' فالکلند ' را تسخیر کنید. این یک قلعه سلطنتی است و هر چند پدر شما آنرا به عمویان هدیه کرده شما میتوانید در آنجا مقیم شوید. "

دوک راتسی با بیصوری گفت:

" رامورنی... صبر کن... آیا من درست شنیده ام که لیدی مارجوری داگلاس که آنها او را دوشس راتسی مینامند در قلعه فالکلند اقامت کرده است؟ من حاضر نیستم که با این خانم در یک قلعه زندگی کنم و بهمین ترتیب دلم هم نمیخواهد که با جابجا کردن او، به وی توهین نمایم. "

" حضرت والا... البته این خانم در آن قلعه بود ولی حالا برای دیدن پدرش رفته است. "

" رامورنی... نمیتوانی ببینی که این کار من لرد داگلاس را رو در روی من قرار خواهد داد؟ احتمال دیگر اینست که من از داگلاس خواهش کنم که مرا ببخشد و بروم جلوی تخت دخترش زانو بزنم. رامورنی... من از گفته خود داگلاس استفاده میکنم که ابراز کرد ' خیلی بهتر است که به آواز بلبل هزار دستان گوش داد تا جیر جیر موش. ' من بمراتب ترجیح میدهم که در همین جا بمانم. "

رامورنی با اصرار گفت:

" هیچ جایی بهتر از فالکلند نیست. من به اندازه کافی کارگر دارم که قلعه را از هر جهت نگهداری کنند. اگر هم هر لحظه حضرت والا تصمیم به خروج از قلعه را بگیرند، دریای آزاد کاملا نزدیک است. "

" تو خوب حرف میزنی ولی من در آنجا دق خواهم کرد. از جشن و سرور، موسیقی و دختران زیبا در آنجا خبری نخواهد بود. "

" عالیجناب دوک بزرگوار... مرا ببخشید ولی لیدی مارجوری داگلاس که از آن قلعه برود، بجای ایشان یک دختر خانم بمراتب زیبا تر و جوانتر به آن قلعه خواهند آمد. حضرت والا مسلما دختر زیبای شهر پرت را فراموش نکرده اند. "

" من زیباترین دختر مملکت اسکاتلند را فراموش نمیکنم. همانقدر که تو فراموش نمیکنی که یک دست خود را در منازعه بر سر این دختر در شب ولنتاین از دست دادی. "

رامورنی گفت:

" من دست خود را در طریق انجام وظیفه از دست داده و قدر مسلم اینست که دیگر صاحب دست راست نخواهم بود. ولی من به والا حضرت قول میدهم که کاترین گلور خیلی زود وارد قلعه فالکلند خواهد شد. او تصمیم دارد که خود را تحت حمایت ' لیدی مارجوری داگلاس ' قرار دهد. "

شاهزاده با تاسف گفت:

" ای خائن کوچک... این دختر هم به جمع مخالفین من پیوست. رامورنی... این دختر استحقاق تنبیه شدن دارد. "

" من مطمئن هستم که حضرت والا او را از کرده خود پشیمان خواهند کرد. حالا وقت تنگ است و بایستی تصمیم گرفت. "

" ولی کاری نخواهم کرد که خطری برای پدرم ایجاد کنم. "

رامورنی گفت:

" ایشان بطور کامل در امن و امان خواهند بود. "

" من برای او نامه ای خواهم نوشت هر چند که من چیزهایی که در ذهنم هست نمیتوانم روی کاغذ بیاورم. تو بجای من بنویس. "

" والاحضرت فراموش کرده اند که من دستی برای نوشتن ندارم. "

" آه... البته... حالا چه بایستی بکنیم؟ "

" اگر والاحضرت اجازه میدهند، از دست مرد دارو ساز استفاده خواهیم کرد. این دوینینگ مانند یک منشی چیز مینویسد. "

شاهزاده پرسید:

" آیا او اطلاعی از این مسائل ما دارد؟ "

رامورنی جواب داد:

" او همه چیز را بطور کامل میدانند. "

بعد پنجره را باز کرده و دوینینگ را صدا کرد.

مرد دارو ساز با سری افکنده وارد وارد اطاق شده و با تعظیمی به ولیعهد اسکاتلند ادای احترام نمود.

شاهزاده پرسید:

" آیا این مرد قرار است که نامه مرا بنویسد؟... من بایستی او را امتحان کنم. من میخواهم برای پدرم نامه بنویسم. "

دوینینگ پشت میز نشست و در عرض چند دقیقه نامه ای خطاب به پادشاه نوشت. بعد آنرا بدست رامورنی داد.

رامورنی نگاهی به نامه انداخت و با تعجب گفت:

" والا حضرتتا... گوش کنید که این مرد چه نامه ای نوشته است:

" پدر و سرور عزیز و گرامی من... شرایطی پیش آمد که من مجبور شدم که دربار را ترک کنم. من برای اقامت قلعه فالکلند را انتخاب کرده که مورد تایید عموی گرامی من خواهد بود. در آنجا کسی ساکن است که من مایل هستم از این بیعد با او زندگی کنم. "

دوک و رامورنی بخنده افتاده و مرد دارو ساز سر بزیر انداخت. شاهزاده گفت:

" این نامه واقعا قابل تحسین است. پدر من خیال میکند که منظور من دوشس راتسی میباشد. دوینینگ... تو بایستی منشی حضرت قدسی مآب پاپ میشدی که مشهور است گاهی مطالبی مینویسد که دو معنا دارند. "

رامورنی نامه را مهمور کرده و گفت:

" حالا والاحضرت... وقت تنگ است. این نامه را توسط نامه رسان فردا خواهیم فرستاد. امشب من در خدمت حضرت والا خواهم بود. "

" تو فراموش کرده ای که یک دست بیشتر نداشته و خدمتی از تو در حق من ساخته نیست. "

رامورنی غرشی کرده و سپس گفت:

" آیا حالا حضرت والا آماده هستند که سوار قایق شده و از اینجا برویم؟ "

" من بایستی ابتدا از عالیجناب لرد پلیس اسکاتلند اجازه مرخصی بگیرم. من مانند یک دزد که از زندان فرار میکند از این بیرون نخواهم رفت. او را نزد من بیاور. "

رامورنی با وحشت گفت:

" حضرت والا... این کار خطرناک است و تمام نقشه های ما را نقش بر آب خواهد کرد. "

شاهزاده گفت:

" مرده شور ترا و نقشه هایت را ببرد. من بایستی درست عمل کنم. حالا برو و از لرد خواهش کن که به اینجا بیاید. "

وقتی لرد وارد اطاق شد شاهزاده گفت:

" عالیجناب... من این زحمت را بشما دادم که از شما بخاطر زحماتی که در پذیرائی از من متحمل شدید، تشکر کنم. من حالا بایستی بخاطر انجام یک سلسله کار هائی که لازم است انجام بدهم، به قلعه فالکلند بروم. "

لرد اول پلیس اسکاتلند گفت:

" والاحضرتا... من اینطور تصور میکردم که اعلیحضرت منظورشان این بود که شما در این خانه زیر نظر ما مانده تا تصمیم دیگری اتخاذ نمایند. "

" چطور شد؟... زیر نظر شما؟... با من بدون پرده پوشی صحبت کنید. آیا من زندانی شما هستم؟ اگر اینطور نیست، من مایلم در همین لحظه اینجا را ترک کنم. "

" برای ترک اینجا من پیشنهاد میکنم که از اعلیحضرت کسب اجازه کنید. در غیر اینصورت تولید نارضایتی خواهد شد "

" منظور شما اینست که شما از خودتان ناراضی خواهید شد یا اینکه از من ناراضی خواهید شد؟ "

رئیس پلیس گفت:

" من از قبل گفته بودم که والاحضرت در اینجا مهمان هستند. حالا اگر تمایلی ندارید که در در اینجا بمانید، تصمیم با خود شماست. خدا آن روزی را نیاورد که خواسته باشم با زور شما را مجبور به کاری بکنم. هر کاری که من انجام میدهم بخاطر خوبی خود شماست. "

" اجازه بدهید که در آن مورد من خودم تصمیم بگیرم. عالیجناب لرد... عصر شما بخیر باشد. "

سپس شاهزاده خودش به اتفاق رامورنی و دوینینگ وارد قایق شد. او بوی قایق را از ساحل جدا کرده و قایق توسط بادبان و پارو بسرعت بحرکت افتاد.

برای مدتی دوک راتسی متفکر و ساکت نشسته بود. همراهانش هم سکوت او را رعایت کرده و چیزی نمیگفتند. تا اینکه بالاخره شاهزاده سر بلند کرده و گفت:

" پدر من شوخی و خنده را دوست دارد. وقتی همه چیز بخوبی و خوشی تمام شد، او خرده ای از این کار ما نخواهد گرفت. این کار ما را بحساب جوان و بی تجربگی ما خواهد گذاشت. حالا رامورنی به من بگو که چطور دختر زیبای شهر که تحت حمایت شهردار قرار گرفته بود، از نزد او خارج گردید. "

رامورنی جواب داد:

" والاحضرت... در حقیقت او تحت نظر و حمایت سر پاتریک پارتیس قرار گرفته بود. خود شهردار تصمیم گرفت که او را نزد لیدی مارجوری بفرستد. من از ترس اینکه مبدا با نقشه من موافقت نکنید، چیزی بشما نگفتم. ماموران دادگاه در پی دستگیری کاترین بوده چون اسم او در لیست افرادی که بایست دستگیر شوند، آمده بود. من با این ماموران دست بیکی کردم. "

شاهزاده گفت:

" این کار تو نمونه فرومایگی بوده است. "

" والاحضرت... صبر داشته باشید چون خود شما خواهید دید که من چه نقشه جالبی داشته ام. بهر حال این دختر را به قلعه فالکلند نزد لیدی مارجوری بردند. "

بار دیگر سکوتی طولانی مستولی شده و در آخر شاهزاده گفت:

" رامورنی... من نسبت به این نقشه های مشکوک هستم. ولی حوصله مشاجره با تو را ندارم. بنظر من این زیباترین دختری است که من تا کنون دیده ام ولی این دختر قرار است که خیلی زود با هنری اسمیت ازدواج کند. هیچکس در تمام مملکت از این شخص در ساختن اسلحه و ملزومات جنگی ماهر تر نیست. این نقشه تو باعث از بین رفتن این شخص که برای اسکاتلند اهمیت دارد، خواهد شد. "

رامورنی بازوی راست خود را بلند کرده و بتلخی گفت:

" والاحضرت از من انتظار ندارند که دلم بحال آدمی مانند اسمیت بسوزد. "

" محض رضای خدا این قضیه را فراموش کن. حالا بایستی خوشحال باشی که زنده و سلامت هستی. "

رامورنی گفت:

" بسیار خوب... اگر یک شاهزاده جوان و خوش تیپ خود را لایق یک دختر از طبقه پائین اجتماع نمیداند، من دیگر حرفی برای گفتن ندارم. "

مرد دارو ساز خود را وارد گفتگو کرده و گفت:

" با اجازه والاحضرت... من میخواهم عرض کنم که این دختر خود چندان علاقه ای به هنری اسمیت نداشته و صرفاً این پدر اوست که برای ازدواج آنها اصرار میورزد. "

این مذاکرات قدری ادامه پیدا کرده و بالاخره دوک راتسی گفت:

" من خود را از آن زندان خلاص کرده ام ولی از نظر روحیه، چندان تفاوتی برای من حاصل نشده است. شاید قدری موسیقی بتواند به من کمک نماید. "

رامورنی گفت:

" ای کاش والاحضرت چیز مهمتری را آرزو میکرد چون به محض اینکه آرزوی خود را بزبان آورد، دعایش مستجاب شده است. نگاه کنید... در ساحل دختری نشسته است که چنگ مینوازد. "

دوک راتسی با دقت گوش داده و سپس گفت:

" چنگ مینوازد؟... من این نغمه را قبلاً شنیده ام. قایق را بسمتی که صدا از آنجا میآید، هدایت کنید. "

ناخدای قایق فوراً قایق را بسمت ساحل منحرف کرده و کنار یک قایق بارکش متوقف گردید.

شاهزاده با دیدن دختر چنگ نواز، او را شناخت و خطاب به او بانگ زد:

" آه... آه... این که دوست قدیمی خود منست. من قدری از بابت واقعه روز ولنتاین بتو مدیون هستم. آن روز با وقایعی که پیش آمد من مجبور شدم ترا دست کسی دیگر سپرده و خودم وارد ساختمان شدم. حالا بیا وارد قایق بشو و سگ کوچکت را هم با خودت بیاور. من ترا بیک خانم اصیلزاده ترجیح میدهم. "

رامورنی گفت:

" امیدوارم که والاحضرت مواظب باشند که چه کاری را انجام ... "

شاهزاده حرف او را قطع کرد و فت:

" من مواظب هیچ چیزی نخواهم بود بجز تفریح خودم. جان تو هم سعی کن به خواسته های من جواب مثبت بدهی. "

دختر فرانسوی نوازنده گفت:

" شما به خدمات من احتیاج پیدا کرده اید. حالا ما کجا میرویم؟ "

شاهزاده گفت:

" ما عازم قلعه فالکلند هستیم. "

لوئیز گفت:

" من در باره آن خانم بزرگزاده شنیده ام. آیا شما واقعا مرا به آن خانم بزرگزاده ترجیح میدهید؟ "

دوک گفت:

" همینطور است... حالا با سرعت به سمت قلعه حرکت کنید. "

دوینینگ آهسته به رامورنی گفت:

" یک مریضی خاصی در ادینبورو شایع شده و من فکر نمیکنم که صلاح باشد این دختر دوره گرد را به والاحضرت نزدیک کنیم. "

دوک راتسی حرف او را شنید و با تغییر گفت:

" دارو ساز... تو سرت بکار خودت باش. بتو چه ارتباطی دارد که من چکار میخوام بکنم. شاید خود تو هم به لذت بردن از موسیقی هم احتیاج پیدا کرده ای. "

در حالی که شاهزاده مشغول این گفتگو بود، رامورنی از ناخدای قایق شنید که خروج دوشس راتسی را از قلعه کاملا مخفی نگاهداشته اند و کاترین گلاور هم قرار است که همان شب یا صبح فردا وارد قلعه بشود.

شاهزاده خطاب به افراد داخل قایق بانگ زد که ساکت باشند و از لوئیز خواست که برای او ترانه ای خوانده و چنگ بنوازد.

دختر دوره گرد خواندن یک آهنگ حزین قدیمی فرانسوی را به همراه چنگ، شروع کرد.

قایق بعد از مدتی وارد قریه نیوبرگ شده که در آنجا همه سرنشینان پیاده شده، و اسبهای از قبل در انتظار آنها بود. آنها سوار بر اسب شده و چون دیگر شب نزدیک میشد، بدون معطلی، براه افتادند. وقتی به جنگل فالکلند رسیدند، هوا کاملا تاریک شده، و مهتاب در آسمان ظاهر گردید.

رامورنی آهسته در گوش دوینینگ گفت:

" میبینی که این پسر چه بلاهائی بسر ما میآورد؟ هیچ نوکری برای ارباب خود به اندازه من کار نکرده است. "

دوینینگ گفت:

" حرف شما درست است ولی من پیشنهاد میکنم که امشب را به خواسته های ایشان اختصاص بدهید. نبایستی وقت را تلف کرد. مشکلات کوچکی که سر راه باز شدن یک غنچه گل ممکن است وجود داشته باشد باید هر چه زودتر از بین برد که گل باز شده و زندگی را شروع کند. "

قلعه زیبای فالکلند در جلوی آنها قرار داشت.



فصل سی و یکم

صبح روز بعد روحیه دوک راتسی تغییر پیدا کرد. او از درد و تب بالا شکایت داشت. ولی این مانع فعالیت او نمیگردید. او با اخلاق رامورنی آشنائی داشت و هرچند وی چیزی در باره شب گذشته بیان نکرده بود، ولی آشکار بود که او میل داشت که این خاطره را از ذهن افراد خود، پاک نماید. او که با همه با ملایمت رفتار میکرد، از قضیه وارد شدن کاترین به قلعه ناراحت شده و رامورنی را بیاد تمسخر گرفته بود. او گفت:

" رامورنی... این دختر زیبا وقتی وارد این قلعه بشود، بجای دیدن اطرافیان لیدی مارجوری که همه مؤنث و محبوب هستند، خود را در میان یک مشت مرد خشن خواهد یافت. تو که در اینجا حتی یک مستخدم زن هم نداری. "

" حضرت والا... فقط یک زن در اینجا هست و آنهم آن دختر فرانسوی دوره گرد است. در ضمن او بی وقفه در باره همسر شما سؤال میکند که شما به او گفته بودید این دختر را به او ترجیح میدهید. آیا اجازه میدهید که من او را از اینجا بیرون کرده که آزاد باشد هر کاری میل دارد انجام بدهد؟ "

" ایدا... او در اینجا خواهد ماند که در خدمت کاترین باشد. در هر حال ما او را نا امید خواهیم کرد. من خودم در آن واحد دوک و دوشس راتسی خواهم بود. "

" حضرت والا... من منظور شما را درک نمیکنم. "

" رامورنی... درست گوش بده... دوشس، همسر من با آمدن من به اینجا با نهایت عجله این قلعه را ترک کرده است. او حتی فرصت اینکه لباسهای خود جمع کرده و با خود ببرد، نکرده است. اشکاف های اطاق خواب من پر از لباسهای اوست. من خودم نقش لیدی مارجوری را ایفا خواهم کرد. تو خودت نقش پیشخدمت مخصوص او را بر عهده خواهی داشت و دوینینگ در نقش پرستار او ظاهر خواهد شد. از میان مردانی که با خود آورده ای، چند نفر را انتخاب کرده، لباس زنانه بر تن آنها کن و آنها خدمتکاران این قلعه خواهند بود. "

رامورنی با عجله از اتاق بیرون دوید که نقشه شاهزاده را به اطلاع دوینینگ برساند. او به دارو ساز گفت:

" آیا حاضری که این نقشه های ابلهانه این احمق را اجرا کنی؟ "

طیبب شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

" نگران نباش... همه چیز را بعهده من بگذار. کدام قصابی است که قرار است گردن گوسفند را قطع کند ولی از بیع بع این حیوان وحشت دارد؟ "

رامورنی گفت:

" بسیار خوب... پس بدنبال کارت برو. ولی قبل از رفتن بایستی یک فکری برای این چارتریس شهردار بکنیم. او مسلماً فکر میکند که لیدی راتسی هنوز در این قلعه زندگی کرده و کاترین گلاور را نزد او میفرستد. "

" پس به این ترتیب من بهتر است که با او سر و کار داشته باشم. من نامه ای به او خواهم نوشت که اگر به جهنم برود بهتر از اینست که به قلعه فالکلند بیاید. آیا شما اسم کشیش لیدی مارجوری را بخاطر دارید؟ "

" والتیف... رهبان خاکستری پوش. "

" همین کافیست... من کار خود را همین لحظه شروع خواهم کرد. "

در عرض چند دقیقه مرد داروساز در نقش یک منشی نامه ای را به آدرس شهردار تهیه کرد و آنرا در دست رامورنی گذاشت. نامه که از طرف کشیش لیدی مارجوری نوشته شده ، از این قرار بود:

" بر طبق دستور حضرت علیه شاهزاده خانم مارجوری دوشس راتسی ، اینجانب که یک راهب خاکستری پوش بنام والتیف هستم به اطلاع سر پاتریک چارتریس شهردار پرت میرسانم که شاهزاده خانم از این دختری که برای همنشینی با ایشان به قلعه فالکلند فرستاده اید، چندان راضی نبوده چون این دختر قبل از آمدن به این جا ، در قلعه خودتان بمدت یک هفته در میان کلفت و نوکرها زندگی کرده است. با این وجود حضرت علیه شاهزاده خانم مایل به رنجش این دختر نبوده و از دو نفر از راهبان که به مقصد کوهپایه ها قرار بود حرکت کنند، خواست که این دختر را با خود به آنجا برده و تحویل پدرش بدهند که این دو شخص که از افراد سطح پایین اجتماع هستند ، درک و لیاقت همنشینی با یکدیگر را دارند. امضای برادر والتیف. "

رامورنی با خوشحالی گفت:

" عالی است... این نامه باعث خواهد شد که چارتریس دیوانه شود. او از مدتی قبل از این دختر حمایت میکند. شاید از این حمایت نه چندان معصومانه، خیال های دیگری در فکر دارد. حالا برو و ترتیبات نمایش ما را فراهم کن. "

یک ساعت قبل از ظهر کاترین به همراه یکی از مستخدمین سر پاتریک وارد قلعه فالکلند شد. در سر در دروازه آرم راتسی نقش بسته بود. همه اینطور تظاهر میکردند که شاهزاده خانم هنوز در آنجا میباشد. قلب کاترین بسرعت میتپید چون او شنیده بود که این خانم بزرگزاده که متعلق به خانواده داگلاس بود، بلند پرواز و گاهی هم مانند پدرش تند خو میشد. در اطاق انتظار او به پیرزنی برخورد کرد که خمیده شده و از یک عصای آبنوس استفاده میکرد.

پیرزن با دیدن او گفت:

" دختر زیبا... به این قلعه خوش آمدی. شما برای خانم من ، شاهزاده خانم تسلی خاطر خواهید بود. دخترم... همین جا بنشین تا من بروم ببینم که خانم من میل دارد که ترا در همین لحظه ببیند. "

پیرزن با قامتی خمیده از اطاق بیرون رفته و به اطاق مجاور وارد شد. در آنجا دوک راتسی با لباس مبدل نشسته و رامورنی همراه او بود.

شاهزاده به پیر زن گفت:

" آقای دکتر... تو واقعا یک موجود بد ذاتی هستی. تو بجای طبابت ، میتوانستی هنرپیشه خوبی باشی. "

دوینینگ با خنده جواب داد:

" من در هر لباسی ، اگر خدمات من مورد احتیاج باشد، در خدمت حضرت والا خواهم بود. "

راتسی در جواب گفت:

" نخیر... من هیچوقت به کمک تو احتیاج پیدا نخواهم کرد. حالا به من بگو... خود من در لباس زنانه چه قیافه ای پیدا کرده ام؟ "

" والا حضرت... شما برای ایفای نقش لیدی مارجوری دوشس راتسی ، قدری زیباتر و مطبوع تر از ایشان هستید. "

این جواب به مذاق شاهزاده خوش نیامد و گفت:

" برو گم شو... این دختر از مؤنث بودن من گله و شکایتی نخواهد داشت. رامورنی... تو هم از اینجا برو. "

وقتی رامورنی از یک در خارج شد، پیرزن کاترین را از در دیگر وارد اطاق کرد. اطاق را از روی عمد قدری تاریک کرده و کاترین که خانمی را روی کاناپه دراز کشیده ، دید و کوچکتزین شکی برایش ایجاد نشد.

راتسی آهسته و بسیار ملایم شروع به صحبت کرده و گفت:

" آیا شما همان دختر خانمی هستید که قرار بود اینجا نزد ما بیاید؟ جلو بیایید و دست مرا ببوسید. "

سپس به مردی که نقش پرستار را بازی میکرد گفت:

" گریزدا... این دختر خانم را نزد من بیاور. "

پرستار قلابی دست دختر جوان را که میلرزید گرفته و او را نزدیک کاناپه آورد. در آنجا به او اشاره کرد که زانو بزند. کاترین همین کار را کرده و دست راتسی را بوسید. او به دختر جوان گفت:

" لازم نیست که از چیزی وحشت داشته باشی. منم مانند تو یک انسان هستم فقط اینکه من محزون و غمزده هستم. " بعد دستش را پشت گردن کاترین گذاشته و او را بخود نزدیک کرد. این کار طوری غیرعادی بود که کاترین فکر کرد که شاهزاده خانم دچار حمله عصبی شده و فریادش بلند شد.
شاهزاده بانگ زد:

" ابله... ساکت باش... من خودم هستم... دیوید راتسی. "

کاترین به اطراف خود نگاه کرد. پرستار از اطاق بیرون رفته و دوک راتسی نقاب خود را پاره میکرد.
دختر جوان گفت:

" ای درگاه ملکوت... با من باش... و اگر من خود را فراموش کردم، تو مرا فراموش نکن. " بعد گفت:

" کار خنده و شوخی تمام شد و متشکر میشوم اگر والاحضرت دست مرا رها کنند. " ولیعهد گفت:

" بیخود تقلا نکن اسیر کوچک من... از چه میترسی؟ "

" عالیجناب... من تقلا نمیکنم. من فقط میل دارم که آزاد باشم. " دوک گفت:

" تو خائن کوچک برای مدت چند ماه مرا اسیر خودت کرده بودی. حالا نمیگذاری که من دست کوچک ترا برای چند لحظه در دست خود داشته باشم؟ "

" این حرفها برای موقعی خوبست که همه آزاد و در خیابانهای پرت باشند. ولی در اینجا فقط یکنفر حکمفرمائی میکند. "

راتسی گفت:

" حالا اگر من ترا رها کنم، کجا خواهی رفت. دروازه های قلعه همه بسته شده و پل های متحرک از روی خندق ها کشیده شده اند. هیچ کس در اینجا به سر و صدای تو توجهی نخواهد کرد. راحت باش و بدان که در نزد شاهزاده ای افتخار حضور پیدا کرده ای. "

" عالیجناب... من دختر یک آدم معمولی و سطح پائین این شهر هستم. من نامزد یک مرد شجاع و صادق بوده و از عالیجناب میخواهم که دست مرا رها کنند. هیچ چیز از من عاید عالیجناب نخواهد شد. "

شاهزاده گفت:

" کاترین... تو دختر نترس و سر بهوائی هستی. تو مرا مجبور میکنی که بتو در این مورد درسی بدهم. "

" اگر عالیجناب بر خلاف میل من ، به من حمله کنند، دیگر بدست خود احترام اصیلزادگی و شاهزادگی خود را نابود کرده و من با تمام قدرت از خود دفاع خواهم کرد. آبروی خود را بر باد ندهید و جنگ را شروع نکنید. شما ممکن است که با مشت و لگد بجان من بیفتید، ولی اینکار برای شما فایده ای نخواهد داشت. "

شاهزاده گفت:

" دختر... تو از من نزد خود یک هیولا ساخته ای. من هیچ کاری را با زور پیش نمیبرم. "

این را گفت و مغموم روی صندلی نشست.

کاترین گفت:

" عالیجناب... پس همین روش را ادامه بدهید. در غیر اینصورت تمام رشته های دوستی بین شما و من از بین خواهد رفت. خود منم دیگر از زندگی در این دنیا صرف نظر خواهم کرد. ولی قبل از آن ، من بهمه جای اروپا سر خواهم کشید و به هرکس برسم به آنها خواهم گفت که ولیعهد کشور اسکاتلند، فرزند صد پادشاه و حامی زنان و کودکان ، بر سر یک زن بیدفاع چه آورده است. "

راتسی مدتی ساکت و بیحرکت مانده و به کاترین نگاه میکرد. سپس گفت:

" دختر... تو فراموش کرده ای که با چه کسی صحبت میکنی. امتیازی که من بتو دختر معمولی داده و با تو سخن میگویم، چیزی است که صدها دختر اصیلزاده ، آرزوی آنها دارند. "

کاترین گفت:

" این امتیازات را برای کسانی نگاه دارید که قدر آنها میدانند. من اطمینان دارم که بسیاری از مردم با کمال میل فرمانروائی شما را قبول میکنند. اگر شما بر ضد استبداد، بر علیه قانون شکنان و بر خلاف میل افراد دور و اقدام نمائید ، تمام آحاد ملت زیر پرچم شما جمع خواهند شد. "

دوک راتسی که بشدت تحت تاثیر حرفهای کاترین قرار گرفته بود با ملایمت گفت:

" دختر... اگر من باعث ترس و نگرانی تو شدم، خواهش میکنم که مرا ببخش. تو بالاتر و گرانها تر از آن هستی که فقط برای وقت گذراندن و کسب لذت از تو استفاده شود. من با اصرار اطرافیان با دختری ازدواج کردم که او را دوست نداشتم. سلامتی من در عنفوان جوانی در معرض خطر قرار داشته و تنها چیزی که برای من تا وارد شدن به گور ، باقی مانده اینست که گلهای زیبایی که در سر راه به گورستان میبینم ، چیده و با خود ببرم. اگر به ضربان قلب من گوش بدهی ، خواهی فهمید که قلب من از قلب یک پیرمرد سالخورده ضعیف تر است. "

کاترین با اشتیاقی که خاص شخصیت خود او بود گفت:

" آه... عالیجناب... به من اجازه بدهید که شما را عالیجناب عزیز خطاب کنم. شما وارث پادشاهانی مانند بروس هستید که بعد از صد ها سال هنوز مردم از ته قلب به او احترام میگذارند. بروس انواع و اقسام مشکلات را در زندگی تحمل کرده تا به این مرحله رسید. رابطه خود را با آنهاست که از مقام شما برای مقاصد خود استفاده میکنند ، قطع کنید. در درجه اول هرگز به رامورنی اعتماد نکنید. شما این را نمیدانید ولی بگذارید بشما بگویم که کسی که دختری را برای انجام کارهای ناشایست تشویق کرده و در صورت استتکاف، تهدید به در خطر انداختن جان پدر او مینماید، قادر است هرگونه عمل ناشایست دیگری را هم انجام بدهد. "

شاهزاده با تعجب گفت:

" آیا رامورنی این کار را کرده است؟ "

" بله عالیجناب عزیز... و جرات هم نخواهد کرد که این حقیقت را انکار کند. "

دوک گفت:

" من دنبال این را خواهم گرفت. من اخیرا دیگر علاقه ای به او ندارم. ولی او بخاطر من زجر زیادی کشیده است. من باید خدمات او را جبران کرده و سپس عذر او را بخواهم. "

" آه ... عالیجناب... خدمات؟... اسم کارهای او را که صرفا مربوط به استفاده شخصی خود او میشود، نمیتوان خدمات گذاشت. "

" دختر... آهسته صحبت کن... صدای ترا ممکن است کسان دیگر بشنوند. ما در همین جا گفتگوی خود را خاتمه خواهیم داد. "

کاترین گفت:

" عالیجناب دوک راتسی... فقط یک کلمه دیگر... من نمیدانم که چه باعث شده که اینطور بی پروا سخن بگویم ولی آتشی در درون من شعله ور شده است. من خالصانه از شما خواهش میکنم که بدون فوت وقت این قلعه را ترک کنید. هوای اینجا بدلائیل مختلف برای شما مناسب نیست. در همین لحظه رامورنی را اخراج کرده چون وجود او برای خطرناک است."

" تو بچه دلیل این حرف را میزنی؟ "

کاترین قدری عقب نشینی کرده و گفت:

" دلیل خاصی ندارم. فقط اینکه نگران شما هستم."

شاهزاده گفت:

" بعنوان جانشین بروس، من نمیتوانم برای ترسها و نگرانی های بی اساس ارزشی قائل باشم. حالا در بیرون چه خبر شده است؟ سر و صدای زیادی از محوطه بیرون بگوش میرسد."

در همین موقع در باز شد و رامورنی وارد اطاق شد. او به دوک و کاترین تعظیمی کرده و دوک پرسید:

" رامورنی... آیا در این قلعه خانمی متشخص و اصیلزاده وجود دارد که تا وقتی که ما بتوانیم برای این دختر خانم مکان مناسبی پیدا کنیم، از او نگهداری نمایم؟ "

رامورنی گفت:

حضرت والا... متاسفانه بایستی عرض کنم چنین خانمی در این قلعه وجود نداشته و تنها کسی که میتواند همدم این دختر خانم باشد، لوئیز نوازنده دوره گرد است."

شاهزاده گفت:

" به او بگوئید که در خدمت این دختر خانم بوده و این البته بیشتر از چند ساعت طول نخواهد کشید."

کاترین از اطاق خارج شد.

رامورنی گفت:

" حضرت والا... شما خیلی زود از مصاحبت با دختر زیبای شهر پرت خسته شدید. این پیروزی بزرگی محسوب نمیشود."

" در این قضیه پیروزی یا شکست مطرح نیست. این دختر مرا دوست ندارد و منم به او آنقدر علاقه ندارم که به خودم زحمت زیادی بدهم. آقا... لطفا موضوع دیگری برای گفتگو انتخاب کنید و در ضمن نزدیک ظهر است و من احساس گرسنگی میکنم. دستور بدهید که نهار مرا بیاورند."

رامورنی بسرعت بدنبال اجرای فرمان شاهزاده رفت و دوک راتسی در چهره او تبسمی را مشاهده نمود. ولی شاهزاده بدنبال انتقام نبود و حتی از او و دوینینگ دعوت کرد که سر میز غذا با او همراه شوند.

صبح روز بعد اعلام شد که شاهزاده ولیعهد به یک بیماری عفونی مبتلا شده است.



فصل سی و دوم

سرنوشت واقعی ولیعهد گمراه اسکاتلند آن چیزی نبود که به مردم قریه فالکلند گفته میشد. عمومی جاه طلب او تصمیم خود را در مرگ شاهزاده گرفته چون با مرگ دوک راتسی، بزرگترین مانع برای رسیدن به تاج و تخت از بین میرفت. پسر کوچک پادشاه بنام جیمز پسر بچه ای بیش نبود و مانع مهمی بحساب نمیآمد. رفتار رامورنی که اخیرا بر ضد شاهزاده عمل میکرد، در تخریب وضعیت دوک راتسی، بی تاثیر نبود. در این وسط دوینینگ هم بدون کوچکترین توجه به وجهه سیاسی ولیعهد، صرفا در پی جمع آوری مال و منال شده بود. در این مسیر از هیچ اقدام بی رحمانه ای صرفنظر نمیکرد.

رامورنی از قبل به این نتیجه رسیده بود که شاهزاده نمیبایستی کشته شود و صرفا به مرگ طبیعی مرده و بدون جنگ و جدال، از بین برود. اطاق خواب رامورنی در برج قلعه فالکلند طوری قرار گرفته بود که برای چنین منظوری کاملا مناسب بنظر میرسید. یک پلکان باریک و پنهانی، این اطاق را مستقیما به سیاهچال قلعه متصل میکرد.

توسط این پلکان، این مرد شاهزاده مدهوش را به سیاهچال زیرزمینی منتقل نمود. این سیاهچال آنقدر عمیق بود که اگر ناله و فریادی هم از شاهزاده جوان برمیخواست، کسی آنرا نمیشنید. زندانبان سیاهچال هم کسی بجز بونترون نبود که خود از چنگال اعدام و مرگ گریخته بود.

این موجود بیرحم، چندین بار در روز از سیاهچال بازدید مینمود و وقتی دوک جوان قدری بهوش آمد و بشدت احساس سرما کرد، خود را در قید و بندی که حرکت او را بشدت محدود میکرد، یافت. او شروع به فریاد زدن کرد ولی هیچ کمکی واصل نشد. او فقط انعکاس صدای خود را از سقف مورب سیاهچال میشنید.

البته مامور جهنمی، این سر و صداها را میشنید و از خود عکس العملی نشان نمیداد. بالاخره بزرگزاده بینوا خسته و ساکت شد. در این موقع زندان بان تصمیم گرفت که خود را به او نشان بدهد. قفل درب باز شد، زنجیر آن فرو افتاد و شاهزاده تا جاییکه قید و بندش اجازه میداد، خود را بلند کرد. نور قرمز رنگی از سقف به صورت او میتابید و او مجبور شد که چشمان خود را ببندد. وقتی بار دیگر چشم گشود، شخصی را در مقابل خود یافت که که مطمئن بود اعدام شده و از این دنیا رفته است. او با وحشت بار دیگر روی زمین افتاد. سپس گفت:

" من مورد قضاوت قرار گرفته و محکوم شده ام. وحشت انگیزترین موجود درک اسفل هم مامور شکنجه من شده است."

بونترون گفت:

" من زنده هستم عالیجناب... شما هم ممکن است بزندگی خود ادامه داده و از زنده بودن خود سرمست شوید. پس بهتر است که این غذای خود را بخورید."

شاهزاده گفت:

" مرا از این قید و بند رها کن. مرا از این سیاهچال بیرون ببر و من ترا ثروتمندترین فرد اسکاتلند خواهم کرد."

" اگر شما هموزن این قید و بند به من طلا هم بدهید من هنوز ترجیح میدهم که شما در زیر همین قید و بند باقی بمانید. ولی چشمان خود را باز کنید و ببینید که من برای شما چیزی آورده ام."

مرد دیو سیرت با خنده ای، بسته ای را که در زیر بغل داشت، باز کرده سر بریده یک گاو نر را که در اسکاتلند مظهر مرگ و نیستی بود، جلوی چشم او گرفت. بعد آنرا جلوی پای او گذاشت و گفت:

" این غذای شماست. در خوردن آن اصراف نکنید چون ممکن است مدتی طولانی غذای دیگری نداشته باشید. "

شاهزاده گفت:

" بدذات... من فقط یک سؤال از تو دارم. آیا رامورنی از این قضیه خبر دارد؟ "

قاتل بیرحم جواب داد:

" پس فکر میکنی که چه کسی ترا به اینجا آورد؟ تو قربانی خدعه او شده ای. "

او این را گفت: از در بیرون رفته و صدای چرخش کلید در قفل بگوش رسید و شاهزاده در تنهائی و تاریکی باقی ماند. او با ناله گفت:

" آه پدر... همانطور که خودت پیشگونی کرده بودی، من قربانی کارهای احمقانه خود شده و به دشمنانم اعتماد کردم. "

ما بیش از این وارد جزئیات شکنجه های جسمی و روانی شاهزاده در ساعات و روزهای بعد نشده و فقط ذکر میکنیم که درگاه ملکوت از ارتکاب چنین جنایت مخوفی ناراضی شده و تصمیم دیگری اتخاذ کرده بود.

کاترین گلاور و دختر فرانسوی دوره گرد که دیگر کسی به آنها توجهی نمیکرد، به اجبار با یکدیگر متحد شده و به آنها اجازه خروج از قلعه داده نمیشد. رامورنی و تصمیم گیرندگان دیگر میل داشتند که چند روزی صبر کرده که تکلیف شاهزاده از نظر جسمی مشخص شود. این دو زن تنها با یکدیگر همراه شده و وقتی کاترین کشف کرد که این همان دختری بوده که به همراه هنری اسمیت، بخانه او رفته است، حس کنجکاوی هم تحریک شده بود. لوئیز تمام ماجرا را بتفصیل برای کاترین تعریف کرده و از هر فرصتی استفاده نمود که حسن نیت و جوانمردی اسمیت یاد کند. لوئیز هم که متوجه شخصیت برجسته کاترین شده بود، خود را در موقعیتی قرار داد که بتواند به او کمکی رسانده و سرگرم نماید. او با نواختن چنگ و خواندن ترانه های مختلف، به کاترین آرامش میداد.

به این ترتیب هر چند در گذشته کاترین تنهائی را با همنشینی با یک دختر دوره گرد ترجیح میداد، حالا که وضعیت به این صورت در آمده بود، متوجه شد این دختر یک انسان فروتن و قابل اتکا بوده و از همراهی با او، خوشحال بود.

آنها به این صورت برای چهار یا پنج روز در قلعه تقریباً زندانی بوده و سعی داشتند که خود را از دید افراد پنهان نگاه دارند. آنها حتی غذای خود را در اطاق خود پخته و اگر واقعا لازم میشد که با شخص دیگری تماس حاصل کنند، لوئیز داوطلبانه به این کار ناراحت کننده رضایت میداد. لوئیز بتنهائی نزد آشپز رفته و از او برای پختن غذای مختصر، مواد اولیه را دریافت مینمود.

روز ششم که دختر دوره گرد از اطاق بیرون رفته که مواد اولیه برای خوراک آن روز را تهیه کند، هوای مناسب او را به داخل باغ قلعه کشاند. او مدت زیادی در باغ نماند و به اطاق خودشان با چهره ای گرفته و نگران باز گشت. در حالیکه میلرزد کاترین از او پرسید:

" آیا دوک راتسی بدروید حیات گفته است؟ "

لوئیز در جواب گفت:

" از اینهم بدتر... آنها او را از بی غذایی بقتل میرسانند. "

" دختر... تو دیوانه شده ای؟ "

لوئیز گفت:

" نه... نه... من به باغ رفته بودم که کمی گل بچینم و به همراه غذا برای تو بیاورم چون تو دیروز به من گفتی که چقدر گل دوست داری. سگ کوچک من که از زندگی در اطاق خسته شده، برای اینکه به اطاق برنگردد خود را زیر بوته های گل و گیاه کشاند. سگ بیچاره با وحشت از کنار دیوار در حالیکه پارس میکرد بسمت من دوید. من برای اینکه

ببینم چه چیزی باعث ناراحتی او شده ، زیر بوته ها رفتم که ناگهان صدائی ناله ای که انگار از قعر زمین میآمد، بگوשמ رسید. این ناله انسانی بود که در نهایت درد و رنج گرفتار شده است. من بالاخره کشف کردم که این صدا از یک شکاف از دیواری بیرون میاید که با گیاه عشقه پوشیده شده است. وقتی من گوش خود را نزدیک شکاف در خرابه های قدیمی قلعه کرده و با دقت گوش دادم، صدای شاهزاده را تشخیص دادم. او با ناله میگفت:

" من به این صورت مدت زیادی زنده نخواهم ماند. "

بعد صدای دعا کردن او را شنیدم. "

کاترین با وحشت گفت:

" خدای بزرگ... آیا تو سعی کردی که با او صحبت کنی؟ "

لوئیز جواب داد:

" من گفتم آیا این شما هستید عالیجناب؟ و جواب آمد که این چه کسی است که مرا با این عنوان تمسخر میکند؟ بعد من از او پرسیدم که آیا من میتوانم کمکی بکنم که او در جواب گفت که من فقط غذا میخواهم، گرسنه هستم. از فرط گرسنگی در شرف مرگ هستم. من دیگر معطل نشده و خودم را به اینجا رساندم. حالا چه باید بکنیم. آیا بایستی زنگ خطر را بصدا درآورده و همه را مطلع کنیم؟ "

کاترین گفت:

" این کار بجای کمک، او را مسلما نابود خواهد کرد. من واقعا نمیدانم که چه باید کرد. ولی ما بایستی یک کاری بکنیم. ولیعهد کشور نبایستی به این صورت کشته بشود. "

او اینرا گفت و ظرف کوچکی را که سوپ آنها در آن بود برداشته ، تعدادی کیک که خود او پخته بود ، به آن اضافه کرده و همه آنها را در یک کیسه قرار داد. از لوئیز خواست که قدری شیر هم در یک بطری کوچک ریخته و با خود بیاورد. بعد با عجله بسمت باغ براه افتاد.

لوئیز به او در کنار دیوار باغ تلی از ویرانه های قلعه قدیمی نشان داد که با علف های هرز پوشیده شده بود. به احتمال زیاد هواکشی که لوئیز در آنجا کشف کرده بود، برای رساندن هوا به سیاهچال بوده و از زمان های گذشته ، در دوره قلعه قدیمی، بر جا مانده بود. در طول زمان دهانه این هواکش گشادتر شده و باعث میشد که یک پرتو باریک نور بداخل سیاهچال نفوذ نماید.

کاترین بعد از مدتی که با دقت گوش داد ، به دوستش گفت:

" اینجا خیلی ساکت است. انگار خدای نکرده او از بین رفته است. "

لوئیز گفت :

" ما باید یک کاری انجام بدهیم حتی اگر لازم باشد که خطری را تحمل کنیم. "

بعد دستی به تارهای چنگ خود کشید.

لحظه ای بعد صدای کشیده شدن یک آه از سیاهچال شنیده شد و کاترین فوراً گفت:

" عالیجناب... من اینجا هستم... برای شما غذا و نوشیدنی آورده ام. "

جواب شاهزاده این بود:

" رامورنی... شوخی را کنار بگذار... حالا دیگر خیلی دیر شده و من در حال مرگ هستم. "



کاترین با خود گفت:

" فکر او درست کار نمیکند و تعجبی هم ندارد. ولی تا موقعی که نفس میکشد، هنوز امیدی باقیست. "

سپس گفت:

" والاحضرت خود من هستم، کاترین گلاور. من برای شما غذا آورده و بایستی سعی کنم که آنرا به طریقی بشما برسانم. "

" دختر... درگاه ملکوت پاداش ترا خواهد داد. من فکر میکردم که درد و رنج من بپایان رسیده ولی اسم غذا که آمد بار دیگر عذاب من شروع شد. "

" غذای شما اینجاست ولی من چطور میتوانم آنرا بشما برسانم؟ این هواکش خیلی باریک و دیوار ضخیم و محکم است. ولی من بالاخره راهی پیدا خواهم کرد. لوئیز... فوراً یک شاخه بلند از آن درخت بید برای من جدا کن. هرچه بلندتر بهتر. "

دختر هنرمند فوراً اطاعت کرده و کاترین بکمک یک گیره چندین بار غذا برای شاهزاده به پائین فرستاد.

جوان بیچاره قدری از آن غذا را با اشکال خورد و در همان حال برای نجات دهنده خود دعا میکرد. او گفت:

" من ترا برای ارضا امیال خود در نظر گرفته بودم ولی اینطور پیدا است که تو ناجی من از کار در آمدی. حالا از اینجا برو و جان خودت را بخطر نینداز. "

کاترین جواب داد:

" من برخوام گشت و بمحض اینکه موقعیتی دست داد ، برای شما غذا خواهم آورد. "

در همین موقع لوئیز آستین او را کشید و از او خواست که ساکت باشد.

هر دو نفر خود را بزیر بوته ها کشیده و در همان موقع صدای رامورنی و پزشک از نزدیکی آنها بگوش رسید. رامورنی با صدائی گرفته و آهسته میگفت:

" این مرد قویتر از آنست که من فکر میکردم. وضع ما میتواند با آمدن دوگلاس به اینجا خیلی خراب شود. او درخواست خواهد کرد که شاهزاده را ببیند. بنابراین همه چیزی بایستی قبل از آمدن او به اینجا تمام شده باشد. "

آنها با گفتن این مطالب ، براه خود ادامه داده و از آنجا دور شدند.

وقتی کاترین مشاهده کرد که آنها دور شده اند خطاب به لوئیز گفت:

" حالا ما بایستی باسرعت به برج و اطاق خود برگردیم . من یک نقشه ای برای فرار از اینجا طرح کرده بودم. ولی حالا این نقشه را برای نجات شاهزاده عملی خواهم کرد. زنی که برای اینجا شیر و پنیر میآورد، هر روز در غروب وارد قلعه شده، و معمولاً بالاپوش خود را در سرسرا باقی گذاشته و در موقع خروج آنرا دوباره میپوشد. تو خود را حاضر کن و وقتی او به آشپزخانه رفت ، تو بالاپوش او را بتن کن و خیلی خونسرد و بدون عجله از کنار نگهبان رد شو. این مرد معمولاً در این ساعات در حال مستی بسر میبرد و مزاحم تو نخواهد شد. تو از دروازه و پل متحرک رد خواهی شد و بایستی بلافاصله داگلاس سیاه را پیدا کنی چون او نزدیکترین و تنها کمک ما خواهد بود. "

لوئیز گفت:

" ولی آیا این همان لرد وحشت انگیز نیست که مرا به تنبیه و رسوائی تهدید کرد؟ "

" باور کن که افرادی مانند تو و من، خوب یا بد ، بیش از یک لحظه در ضمیر داگلاس باقی نمیمانیم. او را پیدا کن و به او بگو که داماد او شاهزاده ولیعهد با خیانت اطرافیانش از شدت گرسنگی ، در سیاهچال قلعه فالکلند ، در حال مرگ است. بجای تنبیه، او بتو پاداش خواهد داد. "

لوئیز جواب داد:

" من بدنبال پاداش نیستم. انجام این کار خود برای من پاداش بزرگی است. ولی من فکر میکنم که توقف در اینجا از رفتن بخارج خطرناکتر است. پس بگذار من در اینجا مانده و شاهزاده را تغذیه کنم و تو خود را از این مکان نجات بده و درخواست کمک کن. اگر من در اینجا کشته شدم، چنگ مرا بردار و با سگ کوچکم شارلوت مهربان باش. "

کاترین گفت:

" نخیر لوئیز... تو از من بمراتب با تجربه تر و کاری تر هستی و تو خودت بایستی بروی. حالا اگر وقتی تو برگشتی و جسد مرا پیدا کردی، لطف کن و این حلقه طلا و یک حلقه موی مرا به پدر پیرم برسان و به او بگو که کاترین در راه نجات ولیعهد اسکاتلند، جان خود را از دست داد. این حلقه دیگر را هم به اسمیت بده و به او بگو که کاترین در آخرین لحظات حیات، بفکر او بوده است. "

آنها با گریه، یکدیگر را در آغوش گرفته و در چند ساعتی که وقت داشتند، برای رساندن راحت تر غذا به شاهزاده تلاش کردند. از یک لوله هم استفاده کرده که مایعات و آب را به او برسانند. صدای زنگ کلیسای قریه بلند شده که مردم را برای اجرای مراسم عشاء ربانی دعوت مینمود. زنی که مسئول آوردن شیر و پنیر بود، مانند هر روز وارد شده و بالا پوش خود را در سرسرا گذاشت.

دو دختر بار دیگر یکدیگر را در آغوش گرفته و از هم خداحافظی کردند. لوئیز بدون صدا از پله ها پائین آمده و سگ کوچکش را نیز زیر بغل زده بود. کاترین که نفسش از ترس بند آمده بود، او را مشاهده کرد بالاپوش زن را بتن کرده و از جلوی نگهبان بسمت پل متحرک، روان است. نگهبان با دیدن او گفت:

" می بریژیت، امشب کار خود را خیلی زود تمام کردی... "

دختر حاضر جواب فرانسوی گفت:

" من وسیله اندازه گیری خود را فراموش کرده و حالا میروم که آنرا بیاورم. "

او براه خود ادامه داده و سعی کرد که از وسط قریه رد نشود و در اولین فرصت وارد پارک شد. کاترین که از پنجره برج مواظب او بود، وقتی لوئیز از دید او خارج گردید، نفسی براحت کشیده و از درگاه پروردگار تشکر نمود. یک ساعت دیگر طول کشید تا اینکه فرار دختر فرانسوی از قلعه، آشکار شد. این وقتی اتفاق افتاد که زن شیر فروش، بعد از اتمام کارش، بسراغ بالا پوشش آمد ولی آنرا نیافت. یک جستجوی کامل و منظم انجام شد تا بالاخره مشخص گردید که دختر دوره گرد با استفاده از بالاپوش او، خود را قلعه نجات داده است.

فرمانده نگهبانان فوراً بسراغ رامورنی رفته و خبر فرار دختر دوره گرد را به او گزارش کرد. رامورنی با خشم از کاترین پرسید:

" زن جوان... دختر همراه و دوست تو کجا رفته است؟ "

کاترین گفت:

" من در اینجا همراه و دوستی ندارم. "

رامورنی گفت:

" این مزخرفات را بار من نکن... منظورم دختر نوازنده دوره گرد است که اخیراً هم اطاقی تو شده بود. "

کاترین در جواب گفت:

" اینطور که به من گفته شده، او از اینجا رفته است. شاید یکساعت پیش. "

دوینینگ هم که پیوسته با رامورنی بود سؤال کرد:

" کجا رفته است؟ "

" من چطور متوانم بفهمم که او به کجا رفته است. او از این زندگی اسارت بار خسته شده چون عادت به تنهایی و اقامت در یک اطاق کوچک را ندارد. زندگی او از راه نواختن و خواندن میگذرد. حالا از اینجا رفته و به کسی هم ضرری نزده است. "

رامورنی گفت:

" این تمام چیزی است که تو میتوانی به ما بگویی؟ "

" سر جان... این تمام چیزی است که من میدانم. اگر خود و الاحضرت هم شخصا از من سؤال کنند، همین جواب را خواهم داد، "

رامورنی گفت:

" احتمال اینکه ایشان بار دیگر بخواهند با تو صحبتی داشته باشند، خیلی کم است. حتی اگر همه اسکاتلند هم از غصه برای او گریه کنند. "

" آیا حال و الاحضرت تا این اندازه وخیم شده است؟ "

رامورنی گفت:

" مگر اینکه معجزه ای از درگاه ملکوت برای نجات او صورت بگیرد. "

کاترین گفت:

" پس هنوز امیدی برای نجات او وجود دارد هر چند که از آدمیان دیگر کاری ساخته نیست. "

رامورنی گفت آمین و دوینینگ پزشک با تلاش زیاد از خنده پیروزی خود، جلوگیری نمود.

در حالیکه این دونفر بازجو از اطاق خارج میشدند، کاترین زیر لب با خود گفت:

" و همین آدمیان زمینی هستند که اسم درگاه ملکوت را بمیان کشیده در حالیکه آخرین قطرات خون ارباب خود را میبلعند. "

ساعت صرف شام فرا رسید و در حالیکه تمام افراد قلعه مشغول صرف غذا بودند، کاترین موقع را مغتنم شمرده و احتیاط خود را به دیوار رساند. بعد از حدود یک ساعت، او تحرکاتی را در قلعه مشاهده نمود. پل متحرک روی خندق با صدای زیادی بالا و پائین رفته و صدای پای اسبهای زیادی بگوش میرسید. او ملاحظه کرد که نگهبانان قلعه، همگی مسلح شده، بسمت دروازه میروند. باغ دیگر بکلی خلوت شده و هیچ کس در آن اطراف بچشم نمیخورد. کاترین آهسته شاهزاده را صدا کرد. جوابی نیامد. او با صدای بلند گفت:

" حتما او خوابیده است. "



Catharine and Ramornny at the Dungeon.

صدای رامورنی از پشت سر او بلند شد که میگفت :
' بله ... او خوابیده ولی برای همیشه. '

کاترین با وحشت از جا پریده و رامورنی در ادامه حرف خود گفت :

" کاترین... این حقیقت محض است که من بتو میگویم. او مرده است و من بایستی بگویم که تو هر کاری از دست بر میآمد در حق او انجام داده ای. "

کاترین گفت:

" من این حرف را باور نمیکنم. درگاه ملکوت مرا ببخشد ولی این واقعه مشیت الهی را مورد تردید قرار میدهد که اجازه بدهد یک چنین جنایت مخوفی بدون کیفر قرار بگیرد. "

" تو بهتر است کفر نگوئی و با من بیائی. مگر اینکه ترجیح بدهی که با بونترون و دوینینگ مواجه شوی. "

کاترین گفت:

" من بدنبال شما خواهم آمد. شما نمیتوانید بیش از این به من صدمه بزنید. "

رامورنی بسمت برج قلعه براه افتاد و از تعدادی پلکان و نردبان بالا رفت.

کاترین که احساس خطر کرده بود، متوقف شده و گفت:

" من بیشتر از این جلو نخواهم رفت. شما مرا کجا میبرید؟ اگر قصد کشتن مرا دارید، همینجا مرا بقتل برسانید. "

" ابله... قصد من اینست که به بالای قلعه برویم. "

در بالا ، روی بام قلعه ، تعداد کمی افراد مسلح جمع شده ، و کاترین احساس کرد که حد اقل نیمی از آنها ناراضی و نگران بنظر میرسیدند. رامورنی گفت:

" کاترین... من بایستی در اینجا باقی بمانم چون از اینجا من میتوانم از خودم دفاع کنم. ولی ما بگوشه ای خواهیم رفت و در آنجا با هم گفتگو خواهیم کرد. "

کاترین جواب داد:

" هر چه میخواهید بگوئید... من گوشم با شماست. "

" کاترین... تو خودت را وارد یک ماجرای بسیار خطرناک کرده ای . تو رازی را کشف کرده که میتواند بقیمت جان تو تمام شود. آیا فکر میکنی که بتوانی این راز را کماکان پنهان نگاه داری؟ "

" سر جان... من منظور شما را درک نمیکنم. "

رامورنی بیصبرانه گفت:

" ببین... تو اینطور فکر کن که من ارباب و ولینعمت خود ، دوک راتسی را زندانی و بقتل رسانده ام. کاری که تو در حق او انجام دادی ، بطور موقت قدری او را بزندگی باز گرداند. آخرین کلامی که از دهان او بیرون آمد، در مورد پدرش بود. تو در حال ضعف کردن هستی... خود را حفظ کن چون تو هنوز تمام داستان را نشنیده ای. تو از جنایت اطلاع پیدا کرده ای ولی دلیل آنرا نمیدانی. ببین این دستکشی که به دست راست من است ، خالیست. من دست راست خود را از دست داده ام. من در طریق حفاظت از او دستم از مچ قطع گردید. وقتی شاهزاده فهمید که من بدون داشتن دست راست دیگر برای او مفید نخواهم بود، مرا مانند یک سگ شکاری از کار افتاده ، از نزد خود طرد کرد. او مرا تمسخر کرده و بجای کاخ و دربار ، مرا به اینجا تبعید نمود. حالا من از تو میخواهم که بحال من رقت آورده و به من کمک کنی. "

دختر جوان که بشدت میلرزید گفت:

" حالا من چگونه میتوانم بشما کمک کنم؟ "

" کاترین... با چیزهائی که دیده و شنیده ای ، تو نمیتوانی ساکت بمانی... به مطالبی که تو خواهی گفت، توجه خواهد شد. کسی به حرفهای آن دوست فرانسوی تو اهمیتی نخواهد داد. اگر تو به من قول بدهی که با من همکاری کنی و ساکت بمانی ، من دستور خواهم داد که پل متحرک را پائین آورده و دروازه را روی این افرادی که در بقصد حمله به ما به اینجا آمده اند ، باز کنند. ولی اگر تو این قول را ندهی ، من چاره ای جز دفاع از این قلعه را نخواهم داشت و تا آخرین نفر کشته خواهیم شد. خود من ترا از این بالا بیائین پرتاب خواهم کرد. تو از هفت پلکان و نردبان با زحمت بالا آمده و خود را به بام قلعه رسانده ای. ولی وقتی من ترا پائین انداختم ، یک لحظه بیشتر در راه نخواهی بود. حالا دختر زیبا... حرف بزن... من حقیقتاً قصد صدمه زدن بتو را ندارم ولی در تصمیم خود پا بر جا هستم. "

کاترین با وحشت سر جای خود ایستاد و نمیدانست که چه بگوید. ولی خوشبختانه قبل از اینکه بتواند جوابی بدهد، دویزینگ دارو ساز به آنها نزدیک شده و با آن خنده تهوع آورد خود گفت:

" خیلی میبخشید عالیجناب که در وقتی که با این دختر زیبا خلوت کرده اید، مزاحم شما میشوم. ولی من سؤالی دارم که بایستی با شما مطرح نمایم. "

" تو مامور شکنجه من هستی... حالا حرفت را بزن. "

پزشک در حالیکه به خنده خود ادامه میداد گفت:

" من فقط میخواستم بدانم که آیا عالیجناب با تنها دست خود قصد دفاع از این قلعه را دارند بایستی تسلیم بشویم. جواب شما برای مهم است چون کار مهمی از دست من برای دفاع از قلعه بر نمیآید. بونترون هم که مانند همیشه مست و مدهوش بوده و بقیه افراد هم مردد هستند. "

" چه میخواهی بگویی؟... آیا بقیه افراد تمایلی به جنگیدن ندارند؟ "

" من هیچوقت افرادی را ندیده بودم که تا این اندازه از انجام کار دفاع گریزان باشند. آه... حالا رئیس آنها به اینطرف میآید. "

اوپوت و همکار او بانکل به آنها نزدیک شده و از چهره گرفته آنها پیدا بود که بمنظور خاصی به آنجا آمده اند. رامورنیقدمی به پیش گذاشت و گفت:

" چه خبر شده است؟ چرا شما پست خود را ترک کرده اید؟ مگر من بشما نگفتم که مواظب رفت و آمدها باشید؟ " اوپوت گفت:

" عالیجناب ما به اینجا آمده که مطلبی را به اطلاع شما برسانیم. ما در این جنگ و جدال شرکتی نخواهیم داشت. " رامورنی گفت:

" چطور شد؟... پیشخدمت خود من از دستور من سر پیچی میکند؟ "

" عالیجناب... ما تا زمانی پیشخدمت شما بودیم که شما خود در خدمت والاحضرت شاهزاده بوده و ریاست اسبهای او را بعهده داشتید. اینطور شایع شده که والاحضرت دوک از دنیا رفته و ما میخواهیم حقیقت را بدانیم. " رامورنی غرید:

" کدام شخص خیانتکاری این شایعه را پراکنده کرده است؟ "

" تمام آنهایی که به حاشیه جنگل رفته که خود من هم یکی از آنها بوده ام. دختر خواننده دوره گرد که دیروز از قلعه گریخته بود، بهر کس که رسیده ، به آنها گفته است که دوک راتسی را بقتل رسانده اند. حالا لرد داگلاس با یک ارتش کوچک به اینجا آمده است. "

" و تو آدم ترسو از یک شایعه نادرست استفاده کرده و به ولینعمت خود خیانت میکنی؟ "

اوپوت جواب داد:

" عالیجناب... به من و به بانکل اجازه بدهید که به حضور و الاحضرت دوک راتسی شرفیاب بشویم. ما از دستورات ایشان برای دفاع از قلعه اطاعت خواهیم کرد. اگر ما در دفاع از قلعه نهایت کوشش خود را بکار نبریم، من رضایت میدهم که مرا از بلند ترین برج قلعه، حلق آویز نمائید. ولی اگر ایشان به مرگ طبیعی از دنیا رفته اند، ما قلعه را به لرد داگلاس تسلیم خواهیم کرد چون ایشان طبق فرمان پادشاه، فرمانده نظامی اسکاتلند هستند. ولی اگر شاهزاده با توطئه افراد زیر دست او، جان خود را از دست داده باشد، ما با قاتلین او همکاری نخواهیم کرد. "

رامورنی دست راست خود را بلند کرده و گفت:

" اویوت... اگر این دستکش خالی نبود، تو تا این موقع دیگر زنده نبودی که حرف دیگری بانی، "

اویوت گفت:

" حرف دیگری برای گفتن وجود ندارد. ما صرفاً وظیفه خود را انجام میدهم. عالیجناب... من مدت مدیدی با نهایت وفاداری و صداقت در خدمت شما بوده ولی حالا دیگر هر چه بود، تمام شده است. "

رامورنی گفت:

" بسیار خوب... لعنت ابدی بر همه شما باد. اسب مرا حاضر کنید. "

در این میان دوینینگ خود را به کاترین رسانده و به او گفت:

" کاترین... تو هم مانند بقیه زنها خرافاتی هستی ولی قدرت درک خوبی داری. بهمین دلیل من تصمیم گرفتم که با تو گفتگویی داشته باشم. این اصیلزادگان مغرور که بر جهان حکومت میکنند در موقعی که اوضاع آشفته و پریشان شود، چه خواهند کرد؟ به همراه اولین نسیم مخالف، از معرکه فرار خواهند کرد. ولی انسانهای عاقل و فهمیده اینطور نیستند و تحت هر شرایطی قادر هستند درست فکر کنند. کاترین... امروز صبح من با خود فکر میکردم بچه صورتی باید ترا از بین برد ولی حال خوشحالم که تو زنده و سالم خواهی ماند که بهمه بگویی که پزشک بیچاره در کنار شوالیه دلاور رامورنی از این دنیا رفت. "

کاترین گفت:

" پیرمرد... اگر تو واقعا معتقد هستی که این لحظات آخر عمر تو میباشد، افکار تو نباید معطوف این فلسفه چینی های بی ارزش بشود. تو بایستی بدنیای دیگر فکر کنی و در این راه از یک کشیش کمک بگیری. "

دوینینگ با تاسف جواب داد:

" بله... خودم را در اختیار یک راهب چرب و چیلی بگذارم که خودش معنای کلمات لاتینی را که مرتب تکرار میکند، نمیداند. این راهب بیسواد، نخیر کاترین... برای کسی که در اسپانیا و مشرق زمین تحصیلات پزشکی داشته است واقعا مشاور خوبی خواهد بود. ببین که که عضلات صورت رامورنی از ترس چه حالتی پیدا کرده و به مستخدمین او هم نظری بیانداز که چگونه به ارباب خود خیانت میکنند. یک انسان برجسته مانند من، به اینجور چیزها فکر میکند. و تو دختر ابله چنان کوتاه نظر هستی که اینطور فکر میکنی که پروردگار این انسانهای خیانکار را به دست خودش درست کرده است. "

کاترین با حرارت جواب داد:

" مرد شیطانی... خداوند بندگان خود را آفرید که او را دوست داشته و از دستورات او اطاعت کنند. از همنوعان خود دفاع کرده و قانع و زاهد باشند. در مقابل وسوسه های شیطان تسلیم نشده و تو خود بایستی این درس ها بخانه برده و از آنها استفاده کنی. درگاه ملکوت ترا از همنوعان خود با هوشتر خلق کرده و بتو چشمانی داده که رموز طبیعت را کشف کنی. ولی جاه طلبی تو، همه این امتیازات را باطل نموده و ترا بصورت یک کافر خدا شناس در آورده است. "

پزشک گفت:

" خدانشناس؟... شاید من در اینم مورد سوالاتی داشته باشم ولی این مشکلات خیلی زود حل خواهد شد. حالا کسی وارد قلعه میشود که مرا بجائی خواهد فرستاد که تمام این راز و رمزها آشکار شود. "

کاتریب به طرفی که او اشاره میکرد، نگریدست و سوارکاری را دید که چهار نعل به طرف قلعه میتاخت. زمزمه هائی که از اطراف بلند شد که داگلاس سیاه به سمت قلعه میآید. داگلاس و سپاه همراهش در نزدیکی قلعه توقف کرده و با همراهی صدای شپیور ها، یک قاصد بداخل قلعه فرستادند. او در جلوی پل متحرک ایستاد و بانگ زد که بنام لرد داگلاس فرمانده نظامی اسکاتلند پل متحرک را پائین آورده و دروازه را باز کنند. افراد داخل قلعه اسلحه های خود را زمین گذاشته که خائن به مملکت و پادشاه محسوب نگردند.

اویوت به رامورنی که در گرفتن تصمیم مردد بود گفت:

" آیا شنیدید که چه فرمانی صادر شده است؟ آیا حاضر هستید که فرمان تسلیم شدن و باز کردن دروازه را به افراد بدهید یا اینکه خود من اینکار را بکنم؟ "

رامورنی با خشم گفت:

" ای بد ذات... من تا آخرین لحظه بتو دستور خواهم داد و تو بایستی از من اطاعت کنی. حالا من بتو فرمان میدهم که دروازه را باز کرده و پل متحرک را پائین بیاوری. قلعه را به داگلاس تحویل بده. "

دوینینگ به کاتریب گفت:

" اینهم شجاعت و فداکاری اصیلزادگان را نشان میدهد. به صدای یک شپیور، همه چیز را فرموش کرده و فقط بفکر نجات جان خود میافتنند. "

کاتریب گفت:

" بدبخت... یا ساکت بمان و یا اینکه افکار خود متوجه ابدیتی که در جلو تو قرار دارد، بکن. "

" این چه نفعی برای تو خواهد داشت. با کشته شدن من، تمام مردم شهر پرت تنها پزشک خود را از دست خواهند داد. "

صدای برخورد اسلحه ها با زمین نشان میداد که افراد از اسبهای خود پیاده شده، وارد قلعه میشوند. اولین اقدام آنها خلع سلاح افراد داخل قلعه بود. کمی بعد ارل داگلاس شخصا به بالای بام قلعه آمد و چند نفر بدنبال او روان بودند. داگلاس به آنها اشاره کرد که رامورنی و دوینینگ را دستگیر کنند. بونترون را هم که گیج و احمق شده بود، توقیف کردند.

در تالار بزرگ قلعه او به افراد داخل تالار گفت:

" این سه نفر در بلائی که بسر شاهزاده آمده است، شرکت داشته اند. اینطور نیست؟ "

اویوت جواب داد:

" عالیجناب... هیچ کس دیگر و الاحضرت را ندیده است. هر چند که خدمات خود را تقدیم کرده بودم. "

" ما را به اطاق شاهزاده ببر و زندانیان را هم به آنجا بیاور. اگر دختر دیگری که در قلعه و همراه دختر آوازه خوان بوده، هنوز زنده است، او هم به آنجا بیاور. "

اویوت جواب داد:

" عالیجناب... این دختر همین جا است. "

و سپس او را جلو آورد.

لرد داگلاس که تحت تادیر زیبایی و وقار کاتریب گلاور قرار گرفته بود، خطاب به او گفت:

" دختر جان... از هیچ چیز نترس. تو لایق تحسین و مستحق جایزه هستی. تمام اطلاعات خود را به من بازگو کن. "

کاتریب به اختصار تمام داستان را برای لرد داگلاس تعریف نمود.

داگلاس گفت:

" این درست همان چیزی است دختر آوازه خوان به ما گفت. حالا اطاق شاهزاده را به ما نشان بده. "

آنها به اطاقی که قرار بود شاهزاده در آن باشد رفته ولی درب اطاق قفل شده و کلید آن پیدا نمیشد. تنها راه وارد شدن این بود که قفل در را شکسته و بزور داخل شوند. وقتی وارد اطاق شدند، جسد خشکیده شاهزاده را در آنجا پیدا کردند. اینطور پیدا بود که جسد را با عجله روی تختخواب انداخته و پیدا بود که قاتلین قصد داشته اند که نشان بدهند که شاهزاده در رختخواب خود مرده است. داگلاس با دقت به جسد خیره شده و با خود فکر میکرد که خوش گذرانی و بی بند و باری شاهزاده جوان این سرنوشت شوم را برای او رقم زد. لرد داگلاس گفت:

" من اشتباه کردم که برای دیدن او لباس عوض کردم. این منظره درد و رنج مرا زیاد کرد. "

دوینینگ با خنده همیشگی و نفرت انگیز خود گفت:

" ما میبایستی ترتیب این کار را بهتر میدادیم که مورد قبول عالیجناب قرار بگیرد. ولی شما بی خبر و با عجله آمدید و فرصت اینکار پیدا نشد. "

بنظر میرسید که داگلاس حرف او را نشنیده چون با دقت خاصی جسد را معاینه میکرد. کاترین دیگر طاقت نیاورده و بحال ضعف افتاد. او را از اطاق بیرون بردند. او بزحمت به اطاق خود برگشت که لوئیز در آنجا منتظر او بود. دو دختر یکدیگر را در آغوش گرفته و بهم دلداری میدادند.

تحقیقات داگلاس ادامه پیدا کرده، در مشت شاهزاده یک حلقه مو پیدا شد که از نظر رنگ، ساختار و بافت نظیر موهای بونترون بود. این نشان میداد که هرچند گرسنگی عامل ضعف شاهزاده گردیده، دست آخر، کار او با خشونت اعمال شده از طرف بونترون تمام شده بود. شواهد متعددی درستی قول کاترین و لوئیز را تایید مینمود.

داگلاس به خویشاوند نزدیک خود لرد بال ونی پس از بازگشت از سیاهچال گفت:

" من یک لحظه درنگ نمیکنم قاتلین شاهزاده بسزای جنایتشان برسانم. آنها را از کنگره های قلعه حلق آویز کنید. " بال ونی گفت:

" ولی عالیجناب ... مراحل قانونی اعدام طی نشده است. "

" مراحل قانونی به چه کار میآید؟ من آنها در حین ارتکاب جرم دستگیر کرده و قانون به من اجازه میدهد که آنها را فوراً بکیفر جنایتشان برسانم. ولی صبر کن... ما در بین افراد خود، قاضی عسکر نداریم. "

" ولی عالیجناب تعدادی افراد در اینجا هستند که تمام شهر به صداقت و عدالت آنها معترف هستند. "

" همه این ها را جمع کن و ترتیب اعدام این قاتلین را بده. منم در تالار یک جلسه محاکمه تشکیل خواهم داد. "

رامورنی که به گفتگوی آنها گوش میداد با عجله گفت:

" عالیجناب... منم حرفهای زیادی برای گفتن در آن جلسه محاکمه را دارم. "

داگلاس گفت:

" ابا... هر حرفی داری همین الان ابراز کن. "

رامورنی گفت:

" بسیار خوب... پس همه بدانید که این عالیجناب لرد خوب نامه هائی از دوک آلبانی و خود من دریافت کرده که با دست بانکل مستخدم ترسو و خیانتکار من به او رسیده است. حالا ببینیم که ایشان جرات میکنند که انکار کنند؟ ما در این نامه به ایشان خبر داده بودیم که قصد داریم شاهزاده را به قلعه فالکلند بیاوریم. "

داگلاس با لبخندی گفت:

" ولی در این نامه یک کلمه از انداختن شاهزاده به سیاهچال، ندادن خوراک به او و خفه کردنش ذکر نشده بود.

زندانیان را از اینجا بیرون برده و ترتیبات لازم را برای اعدام آنها فراهم کنید. "

زندانیان را کشان کشان به بالای برج برده و مشغول انجام ترتیبات لازم برای اعدام آنها شدند. در این موقع مرد دارو ساز با اصرار عجیبی خواستار صحبت با کاترین شد. کاترین با نهایت بی میلی به بالای بام قلعه رفته و در نگاه اول بونترون را دید که مست و بی خبر، برای خودش در دنیای دیگری سیر میکرد. رامورنی لباسهای جنگ و اسلحه خود را در آورده و سعی میکرد که وانمود کند که از مرگ وحشتی ندارد. دوینینگ هم با آن جثه لاغر و خمیده، در گوشه ای نشسته و بفکر فرو رفته بود. وقتی چشمش به کاترین افتاد گفت:

" کاترین ... من مایل هستم که با تو از جهت تمایلات مذهبی گفتگویی داشته باشم. "

" اگر اینطور است حرف بزن چون وقت زیادی برای تو باقی نمانده است. "

" من در این کاغذ نقشه مسیری که از اینجا به عبادتگاه من ختم میشود، ترسیم کرده ام. من اغلب به آنجا برای عبادت میرفتم و حالا در پایان زندگی از تو میخواهم که راه مرا ادامه بدهی. حالا از اینجا برو مگر اینکه بخواهی کشته شدن ما را تماشا کنی. "

کاترین گفت:

" خدا نکند که من چنین تمایلی داشته باشم. "

دارو ساز گفت:

" من یک حرف مختصر دیگر قبل از مرگ دارم که آن آقای اسیلزاده هم میتواند آنرا بشنود. "

لرد بال و نی با قدری کنجکاوی جلو آمد .

پزشک جنایتکار یک قلم نقره ای به آنها نشان داد و گفت:

" آیا این شیبی کوچک را میبینید؟ توسط این قلم من میتوانم خود را از زیر قدرت داگلاس سیاه هم نجات بدهم. "

بال و نی با عجله گفت:

" مرکب و کاغذ بدست او ندهید چون ممکن است اورادی روی کاغذ بیاورد که طلسم خطرناکی باشد. "

دوینینگ با خنده معمولی خود گفت:

" اینطور نیست جناب لرد با هوش و عاقل... "

و سپس سر پوش قلم را برداشت که در انتهای نوک قلم، یک اسفنج کوچک به اندازه یک نخود قرار داشت. او گفت:

" این را بخاطر داشته باشید. "

و نوک قلم را بدهان نزدیک نمود و دانه کوچک را بلعید. تاثیر این کار فوری و باور نکردنی بود. جسد بیجان او زیر پای تماشاگران این منظره افتاد.

کاترین فریادی کشیده و پا بفرار گذاشت.

لرد بال و نی یک لحظه گیج شده سپس خطاب به سربازانش بانگ زد:

" این ممکن است یکی دیگر از شعبده بازیهای او باشد. فوراً او را از کنگره قلعه حلق آویز کنید. اگر این مردن او یک امر موقتی باشد، حلق آویز شدن کار او را تمام خواهد کرد. "

دستور او فوراً اجرا شده و رامورنی و بونترون نفرات بعدی برای اعدام بودند. بونترون طوری مست بود که تا آخرین لحظات درک نمیکرد که چه اتفاقی میافتد. رامورنی که غرور خود را هنوز حفظ کرده بود، متذکر شد که او یک اسیلزاده است و نبایستی مانند یک انسان معمولی از دنیا برود. او درخواست کرد که بجای حلق آویز شدن، او را توسط ضربه شمشیر بکشند.

لرد بال و نی گفت:

" عالیجناب داگلاس مشخص نکرد که این مرد چگونه کشته شود. ولی من به او این اختیار را میدهم که خود طریق رفتن از این دنیا را انتخاب نماید. حالا اگر او ترجیح میدهد که با ضربات تیغ بمیرد، ما همین کار را خواهیم کرد. "

سپس دستور داد که آشپز قلعه را به آنجا بیاورند. وقتی آشپز قوی هیکل روی بام آمد لرد جوان به او دستور داد که با ساطور خود از پائین ترین نقطه پای محکوم شروع کرده و عضلات و استخوانهای او را قطعه قطعه کرده و این کار را تا وقتی به سر او میرسد ادامه بدهد. به این ترتیب او مانند یک اسیلزاده نمرده و حق جنایت های خود را دریافت نماید. "

یک ربع ساعت بعد لرد بال ونی از بام پائین رفت و به اطلاع داگلاس رساند که احکام اعدام همگی اجرا شده است. داگلاس گفت:

" خوب... در اینصورت دیگر تشکیل جلسه دادرسی دیگر محملی ندارد. حالا خود شما آقایان حاضر در جلسه چه فکر میکنید؟ آیا این معدومین واقعا گناهکار بوده و مستحق مجازات اعدام؟ "

همه یکصدا جواب دادند :

" گناهکار... ما احتیاج به هیچ شاهی نداریم. "

" بسیار خوب... حالا به پیش و بسمت اسب ها. به سربازان تاکید نمائید که در این مورد ابا با کسی صحبت نکنند تا وقتی گزارش کار ما بدست پادشاه برسد. ایشان هم تا قبل از جنگ روز یکشنبه، بسیار گرفتار بوده و ما باید تا خاتمه جنگ، صبر کنیم. سربازانی را که قرار است با ما بیایند و آنهایی که قرار است در قلعه باقی بمانند انتخاب کرده و بگذارید از اینجا برویم. "

چند دقیقه بعد داگلاس بر اسب خود سوار شده و پیغامی فوری برای دختر خود دوشس راتسی فرستاد که هرچه زودتر خود را بشهر پرت رسانده و از نزدیک قلعه فالكند هم عبور نکند. از او خواست که سرپرستی کاترین گلاور و لوئیز دوره گرد را هم بعهده بگیرد که امنیت آن دو نفر اهمیت زیادی دارد.

واقعی آنها از جنگل مجاور عبور میکردند، بعقب نگاه کرده و اجساد سه جنایتکار را ملاحظه کردند که از کنگره های قلعه آویزان شده بود. داگلاس به ' بال ونی ' گفت:

" دست های عامل این جنایت بسزای خود رسیدند ولی سر این جنایت ها هنوز زنده بوده و فرمان میرانند. "

بال ونی گفت :

" منظور شما از سر، دوک آلبانی است؟ "

" بله خویشاوند عزیز... و اگر من به ندای قلب خود گوش بدهم، میل دارم که او را هم نزد بقیه جنایت کاران از کنگره قلعه حلق آویز کنند. همین مرد بوده که دستور چنین جنایاتی را صادر کرده است. ولی البته من این را نمیتوانم ثابت کنم چون شواهدی در دست ندارم. آلبانی در دربار، دوستان زیادی دارد. با داشتن یک پادشاه ضعیف النفس، او در مقام تصمیم گیری برای مملکت باقی مانده است. نتیجه دخالت من. شروع یک جنگ داخلی خواهد بود. نخیر... ما بایستی تنبیه آلبانی را بعهده درگاه ملکوت گذاشته که در موقع مناسب او را بسزای اعمال ناشایست خود برساند. "



فصل سی و سوم

ما حالا بایستی به خوانندگان خود یاد آوری کنیم سایمن گلاور و دخترش به اجبار از خانه خود گریخته بدون اینکه فرصتی داشته باشند که هنری اسمیت را در جریان بگذارند. بهمین دلیل وقتی اسمیت در صبح روزی که آنها خانه را ترک کردند به آنجا رفت، دوروتی به او گفت که صبح زود سواری که صورت خود را پوشانده بود، به آنجا آمده پیرمرد و دخترش را بخود برده است. دوروتی همانطوریکه خوانندگان ما اطلاع دارند، همه حوادث را بزرگنمایی کرده به اسمیت گفت که تردیدی ندارد که آنها با هم به کوهپایه ها گریخته اند. دلیل آنرا هم آمدن دو سه نفر ناشناس در روزهای بعد، بخانه آنها ذکر کرد. آنها حکم جلب پدر و دختر را در دست داشته اند. او گفت که در آخرین لحظات گلاور از او خواسته که به اطلاع اسمیت برساند که در شهر پرت بدون سر و صدا باقی مانده و او در اولین فرصت وضعیت خود را اطلاع خواهد داد. اسمیت که بلافاصله تصمیم گرفته که بدنبال آنها برود، با شنیدن این دستور، در تصمیم خود مردد گردید.

ولی وقتی بخاطر آورد که دشمنی او با کناچار که حالا رئیس قبیله شده بود، باعث خواهد شد که در صورت مداخله، امنیت پدر و دختر را بخطر بیندازد. او خیلی خوب از رابطه دوستی گلاور با قبیله کوهل با خبر بود و اطمینان داشت که کوه نشینان از او مواظبت خواهند کرد. در همین حال قلبا نگران این بود که حالا کاترین بلادفاع در چنگال کناچار اسیر بوده و احتمال اینکه کناچار ایمنی پدر را موکول به رضایت دختر در ازدواج با دختر کند، وجود دارد. او به کاترین اعتماد داشت ولی از علاقه زیاد دختر به پدرش نیز باخبر بود. اگر جان پدر بخطر میافتاد، تردید باقی نمی ماند که بهر شرایطی تن در میداد که پیرمرد را نجات دهد. با همه اینها، بعد از فکر زیاد، تصمیم گرفته که به دستور پیرمرد تن در داده و در شهر پرت بماند.

در این میان، سر پاتریک چارتریس، شهردار پرت، به قول خود در مورد اسمیت وفا کرده ولی در میان رفت و آمد افراد مسلح، او اجبار پیدا کرده بود، که پیوسته در قلعه خود برای جلوگیری از حمله احتمالی، حاضر باشد. او این وظیفه را بعهده مامور خود کیت هنشو گذاشته که قضیه را به اطلاع اسمیت برساند. ولی هنشو رابطه دوستی خوبی با رامورنی داشت که وظیفه خود میدانست که محل زندگی کاترین را از اسمیت مخفی نگاهدارد. بهمین دلیل به اسمیت گفت که تا جائیکه او میداند، کاترین با پدرش به کوهپایه ها رفته است. ولی تاکید کرد که پدر و دختر در حال حاضر کاملا راحت و در ایمنی کامل بسر میبرند. و بهین دلیل اسمیت بهتر است که در شهر پرت مانده و زندگی آنها را بخطر نیاندازد.

با قلبی آکنده از نگرانی و اندوه، اسمیت مصمم شد که همان جا مانده و سعی نماید که اخبار جدیدی از پدر و دختر دریافت کند. او در همین حال مشغول درست کردن یک زره بسیار ظریف و محکم بود که با دست خودش درست میکرد. این بهترین کار او محسوب میگردد. او به این ترتیب خود را از شر شایعات ضد و نقیضی که هر روز در سطح شهر پخش میشد، نجات میداد. در این موقع بود که سر پاتریک که برای انجام مقدمات جنگ وارد شهر شده بود، تصمیم گرفت که سری هم به اسمیت بزند.

او با یک حال و هوای دلسوزی وارد کارگاه او شده و اسمیت با دیدن او، قلبش فرو ریخت چون انتظار چنین دیداری از طرف یک اصیلزاده بزرگ را کارگاه خود نداشت. دستهای او طوری میلرزید که زره داغ را که از کوره در آورده بود، نمیتوانست روی زمین بگذارد.

سر پاتریک با مهربانی گفت:

" هنری بیچاره من... من خبرهایی نه چندان خوب برای شما دارم. اطمینان زیادی به صحت این اخبار ندارم ولی شخص دلاوری مانند شما مسلما قادر به تحمل چنین خبر هائی خواهد بود. "

هنری با نگرانی و وحشت گفت:

" عالیجناب... حتما این اخبار شما در ارتباط با گلور پیر و دخترش میباشد. "

سر پاتریک گفت:

" نخیر... پدر و دختر هر دو در کمال صحت و سلامت بسر میبرند. ولی من کیت هنشو را نزد شما فرستادم که بشما بگوید که من برای کاترین محل خوب و ایمنی در خانه یک خانم بزرگزاده ، دوشس راتسی برای زندگی در نظر گرفته ام. ولی دوشس درخواست مرا رد کرده و به اجبار کاترین را به کوهپایه ها فرستاده ام. رئیس قبیله فوت کرده و بجای او پسرش که کار آموز پدر کاترین بود ، به ریاست قبیله منصوب شده است. به من خبر داده شد که رئیس جدید خواهان ازدواج با کاترین شده است. این اخبار توسط یک مستخدم برای من آورده شده و من از صحت آنها اطمینان ندارم. ولی چنین امکانی وجود دارد. "

اسمیت که بزحمت نفس میکشید گفت:

" آیا این مستخدم عالیجناب خودش با پدر و دختر ملاقات کرده بود؟ "

" کوه نشینان نظر خوبی به او نداشته و اجازه ملاقات به او نداده بودند. البته بایستی بگویم که این مستخدم زبان محلی آنها را بلد نبوده و اطلاعات او هم از کسانی گرفته شده که بزبان انگلیسی کاملا مسلط نبوده اند. پس میتوانید درک کنید که احتمال خطا در این اخبار کاملا زیاد است. ولی بهر جهت، هیچ تصمیمی در این باره تا قبل از جنگی که روزیکشنبه قرار است بین سی نفر از هر قبیله صورت بگیرد، اتخاذ نخواهد شد. من از شما خواهش میکنم که آرام باشید و اگر میل داشته باشید ، شما میتوانید در جلساتی که در شهرداری برای مسلح کردن افراد تشکیل میگردد، شرکت کنید. "

" نخیر عالیجناب لرد. "

" بسیار خود اسمیت عزیز... ولی فراموش نکن که زنها بخوبی قادر هستند که از خود دفاع کنند. "

سپس شهردار از کارگاه اسمیت بیرون رفته و او را تنها گذاشت.

هنری با خود گفت:

" این شهردار مرد بسیار خوبیست ولی تحت شرایط دیگری آیا همین امتیازات اخلاقی را خواهد داشت؟ اگر من در حال سقوط بیک پرتگاه عمیق باشم ، عالیجناب به من بگوید که تو به قعر دره سقوط خواهی کرد ولی شاید درگاه ملکوت با یک تخته سنگ یا چیز دیگری ترا نجات دهد. شاید این حرف او کاملا درست نباشد ولی حد اقل اینست که این حرف او قدری دلداری به من خواهد داد. حالا من اگر بیشتر از این به مشکلات خودم فکر کنم، پتک فولادی را برداشته و همه چیز را در اطراف خودم نابود خواهم کرد. ولی من خودم را کنترل خواهم کرد. "

این روز پنج شنبه بود و قرار جنگ سی نفر از هر قبیله در روز یکشنبه بر گزار میگردد. آنها روز شنبه را استراحت کرده و خود را برای جنگ آماده میکنند. وقتی هنری اسمیت یک مرد کوه نشین بلند قد و قوی هیکل را در نزدیکی خانه خود دید ، قلب او در دشمنی با این مرد کوه نشین به طپش افتاد. بخصوص که او لباسهای قبیله کوهل را بر تن داشت.

هنری به کارگاه خود برگشت و چون میدانست که این مرد برای شرکت در یک جنگ بزرگ آمده است، میل نداشت که او را در گیر مسائل کوچکتر کند. ولی چند لحظه بعد درب کارگاه او با شدت باز شده و مرد کوه نشین باکمال غرور وارد شد. او در وسط کارگاه ایستاد و منتظر بود که کسی جلو آمده و به او خوش آمد بگوید. ولی اسمیت بدون اینکه به او توجهی کند، بکار خود ادامه میداد. مرد کوه نشین گفت:

" آیا تو آهنگر چلاق هستی؟ "

اسمیت جواب داد:

" آنهایی که میخواهند نقره داغ شوند مرا به این اسم میخوانند. "

" من منظورم تو همین نبود. من آمده ام که یک زره برای خودم بخرم. "

اسمیت گفت:

" من زرهی برای فروش ندارم. "

" اگر بیشتر از دو روز به یکشنبه باقی نمانده بود، من ترا مجبور میکردم که جور دیگری با من صحبت کنی. "

" حالا هر روزی که هست، من از تو میخوام که از کارگاه من خارج شوی. "

" آهنگر... تو خیلی مؤدب نیستی ولی من شنیده ام که آهنگران وقتی آتش در کوره آنها زبانه میکشد، خیلی بزور بازوی خود غره میشوند. "

اسمیت جوابی نداد. مرد کوه نشین ادامه داده و گفت :

" شنیده ام که در موقع کار با خود سوت میزنی و آواز میخوانی. "

" هر حرف ابلهانه ای که میشنوی باور نکن. من وقتی یک کار را خیلی خوب به انجام میرسانم، از خوشحالی سوت میزنم. "

" دوست من... وقتی یک اسب را پی زده اند، بیفایده است که به او مهمیز بزنی. ما با این وضع قادر به جنگ نیستیم و انسانیت حکم میکند که به ما کمک کنی. "

اسمیت جواب داد:

" تو میتوانی با چنگ و دندان در میدان جنگ مبارزه کنی. ولی از این تعارفات گذشته حال که تو مرا دوست خود خطاب میکنی، به من بگو که از من چه میخواهی. "

" من برای رئیس قبیله هکتور یک لباس زره میخوام. "

اسمیت گفت:

" اینطور که من میبینم، تو خودت یک آهنگر هستی. نظرت در باره این زره چیست؟ "

بعد از داخل گنجه یک زره بیرون کشید که اخیرا کار روی آنرا تمام کرده بود.

مرد کوه نشین با تحسین به زره نگاه کرده و آنرا امتحان نمود. او با دقت تمام گوشه و کنارهای زره را آزمایش کرده و در آخر اعلام کرد که این بهترین زرهی است که او هرگز دیده است. بعد گفت:

" یکصد گاو و تعداد زیادی گوسفند را در عوض بهای این زره بتو خواهیم داد. "

اسمیت گفت:

" این پیشنهاد عادلانه ای است ولی جای پول را نمیگیرد. و من میل دارم که شمشیر خود را روی زره خودم امتحان کنم. من این زره را فقط بکسی خواهم فروخت که آنرا بتن کرده و در مقابل من برای یک جنگ حاضر شود. "

مرد کوه نشین گفت:

" مرد... یک گیلان آب خنک بنوش و برختواب برو. تو دیوانه شده ای. آیا تو فکر میکنی که رئیس یک قبیله بزرگ مانند کوهل با یک آهنگر معمولی مانند تو دست و پنجه نرم خواهد کرد؟ ولی من میتوانم بتو قول بدهم که بخاطر این زره، او حاضر خواهد بود که با تو بجنگد. "

" ولی او بایستی به من نشان بدهد که لیاقت جنگ با مرا دارد. "

" حالا خود من که در اینجا حاضر هستم، بجای او خواهم جنگید. "

اسمیت گفت:

" تو اگر بخواهی میتوانی مرا امتحان کنی. آیا تو میتوانی از پتک سنگین آهنگری بخوبی استفاده کنی؟ "

" این مثل اینست که از عقاب سؤال کنی که آیا میتواند در ارتفاع زیاد پرواز کند؟ "

" ولی قبل از اینکه با من روبرو شوی اول بایستی مهارت خود را به من ثابت کنی. حالا مرد کوه نشین... جلو بیا و از آن ردیف چکش ها یکی را که مناسب میدانی انتخاب کن. بعدبا من به باغ بیا. "

مرد کوه نشین که اسمش ' نورمن نانورد ' بود در میان تعداد زیادی چکش ، بزرگترین آنها را انتخاب کرده که باعث شد اسمیت لبخندی بزند. یکی از دستیاران اسمیت چکش دیگری را برداشت و همه با هم به باغ خانه رفتند. دستیار اسمیت با قدرت چکش خود را پرتاب کرد ولی مرد کوه نشین موفق شد که چکش سنگین خود را در فاصله دورتری پرتاب نماید. مرد کوه نشین با لبخندی پیروزمندانه ، به اسمیت نگاه کرد.

او چکش سنگین خود را از جایی که فرود آمده بود جمع کرد و آنرا به طرف اسمیت عرضه نموده و گفت:

" حالا شاید تو هم بخواهی زور بازوی خود را امتحان کنی. "

هنری اسمیت گفت:

" من با این بازیچه کودکانه کاری ندارم. این چکش آنقدر سبک است که وزش نسیم آنرا منحرف میکند. "

سپس به پادوی جوان خود گفت:

" برو یکی از آن پتک های سنگین را برای من بیاور. اگر زورت نمیرسد که پتک را بلند کنی از یکی از دستیاران من خواهش کن که بتو کمک کند. "

پتک سنگین آورده شد و مرد کوه نشین با حیرت به آن خیره شده بود. اسمیت پتک بزرگ را بدون تشریفات از زمین بلند کرده و با تمام قدرت آنرا بهمان جهت قبلی پرتاب نمود. پتک غول آسا در هوا به پرواز در آمد و در نقطه ای کاملا دور فرود آمد و چاله ای به عمق حد اقل سی سانتیمتر در زمین ایجاد نمود.

کوه نشین که در این مسابقه بشدت شکست خورده بود ، بسروقت پتک سنگین که در زمین فرو رفته بود ، رفت ، بزحمت آنرا از زمین بیرون کشیده و آنرا امتحان نمود. او در حالیکه سر خود را تکان میداد نزد اسمیت بازگشت و اسمیت از او پرسید که آیا میل دارد که این پتک را پرتاب کند؟ مرد کوه نشین گفت:

" نورمن امروز خیلی خسته است. ولی آیا اسمیت آهنگر با این پتک سنگین روی سندان آهنگری میکند؟ "

اسمیت در حالیکه بسمت کارگاه برمیکشت در جواب گفت:

" برادر... اگر قدری صبر کنی ، تو جواب سؤال خود را خواهی دید. "

سپس به دستیار خود گفت:

" آن قطعه فولادی را از داخل کوره بیرون بیاور و روی سندان بگذار. "

بعد با همان پتک سنگین بجان قطعه فولاد افتاد و با صداها ضربه آنرا بصورت یک ورقه در آورد. او از این ورقه فولادی ، یک نعل اسب درست کرد.

مرد کوه نشین با تحسین بانگ زد:

" وای ... وای... حالا با این قدرت و مهارت تو میخواستی با رئیس قبیله جدید ما دست و پنجه نرم کنی؟ تو هم شان رئیس قبیله نیستی هر چند که ممکن است بهترین آهنگر مملکت باشی. "

اسمیت گفت:

" گوش کن... تو بنظر میرسد که آدم خوبی باشی. بهمین دلیل من بتو حقیقت را خواهم گفت. ارباب تو کار اشتباهی در مورد من انجام داده است و من به او این فرصت را داده ام که با من سر این قضیه بجنگد. "

مرد کوه نشین گفت:

" اگر کار او اشتباه بوده، او بایستی با شما روبرو شود. کار اشتباه بمنزله اینست که پره های عقاب را از کلاه رئیس جدا کنند. او بایستی با مردی که در حق او خطا کرده، بجنگد. در غیر اینصورت از مقام خود فرو خواهد افتاد. "

" آیا فکر میکنی بتوانی او را متقاعد کنی که با من بجنگد؟ "

" من سعی خودم را خواهم کرد البته تو برادر میدانی که جنگی با قبیله چاتان در پیش است. "

" با این شرط من زره را بتو میدهم که اربابت در جنگ روز یکشنبه از آن استفاده کند. ولی اگر او حاضر نشود که با من جنگ کند، او را در مقابل پادشاه و دربار بی آبرو خواهم کرد. "

نورمن گفت:

" من خودم او را برای جنگ با تو خواهم آورد. خیالت راحت باشد. "

" تو کار خوب و درستی در حق من انجام میدهی. بهمین خاطر من این خنجر را بتو هدیه میکنم. اگر آنرا درست در دست گرفته و بین یقه و سرپوش دشمن که زره بتن دارد، وارد کنی، کار دشمن تمام شده و احتیاجی به خبر کرده پزشک جراح نخواهد بود. "

مرد کوه نشین با خوشحالی تشکر کرده و از آنجا رفت.

اسمیت با خود گفت:

" گلاور و دخترش از اینکه با کناچار یا هکتور توافق کرده اند شرمزده شده و به این دلیل ساکت مانده و به من خبری نداده اند. "

در ظهر جمعه دو گروه سی نفری از دو قبیله وارد شهر پرت شده و بدنبال استراحت و خورد و خوراک بودند. شهردار دستور داده بود که از هر دو گروه استقبال خوبی بعمل آمده و از آنها پذیرائی شود. اقدامات دیگری در این زمینه توسط لرد فرمانده پلیس اسکاتلند و لرد جوان ارل کرافورد بعمل آمده بود.

بخاطر درگیری های قدیمی بین شهروندان و کوه نشینان، دستوری صادر شد که شهر نشینان از یک کیلومتری قرارگاه دو قبیله به آنها نزدیکتر نشوند. رؤسای دو قبیله هم به افراد خود دستور دادند که تحت هیچ شرایطی وارد نقاط مسکونی شهر نشوند. افراد نظامی در نقاط مختلف شهر استقرار پیدا کرده که مواظب اجرا شدن این دستورات باشند.

در بعد از ظهر روز شنبه خبر ورود دیگری در میان شهر وندان پخش شد که در آن، لرد داگلاس به همراه سی نفر از سربازانش، وارد شهر شده بودند. داگلاس به آرامی از خیابانهی شهر عبور کرده و در جلوی کاخ دوک آلبانی توقف نموده و خواستار دیدن او شد. بلافاصله بدستور دوک، لرد داگلاس را با احترام وارد کرده و خود دوک به استقبال او آمد. وقتی تعارفات اولیه پایان رسید، لرد داگلاس گفت:

" عالیجناب... من خبر بدی برای شما دارم. این خبر در مورد والاحضرت ولیعهد دوک راتسی برادر زاده شماست. بایستی به اطلاع شما برسانم که ایشان دیگر حیات نداشته و توطئه ای برای سوءقصد بجان ایشان ترتیب یافته و متاسفانه موفقیت آمیز بوده است. "

دوک که گیج و مبهوت شده بود گفت:

" توطئه؟! ... چه کسی بخود جرات داده که بر ضد ولیعهد کشور توطئه نماید؟ "

لرد داگلاس گفت:

" به من نمیرسد که چیزی در مورد والاحضرت ولیعهد ابراز کنم. ولی تمام ماجرا در این گزارش نوشته شده است. من برای نیمساعت برای هواخوری برون رفته و سپس مراجعت خواهم کرد. "

آلبانی گفت:

" عالیجناب... آیا شما نزد پادشاه خواهید رفت؟ "

داگلاس گفت:

" نخیر... من مطمئن هستم که شما عالیجناب دوک هم با من همعقیده هستید که بهتر است این واقعه شوم را از پادشاه پنهان کرده تا وقتی که این جنگ فردا به اتمام برسد. "

آلبانی با عجله جواب داد

"عالیجناب... من کاملاً با شما موافقم. اگر پادشاه این خبر بد را بشنود دیگر نمیتواند در مراسم شرکت داشته باشد. جنگجویان هم ممکن است از جنگ خودداری کنند. ولی عالیجناب... من از شما خواهش میکنم که بفرمائید بنشینید تا من در حضور خودتان این گزارش را مطالعه کنم."

بعد مشغول مطالعه گزارش شد. در حدود یک ربع ساعت مطالعه او طول کشید و سپس چشمانش را از روی کاغذها برداشته، به داگلاس نگریست و با اندوه گفت:

"عالیجناب... در این اسناد در ضمن اینکه بسیار غم انگیز هستند حتی یک مطلب ذکر نشده که بر خلاف توافقی باشد که در شورای سلطنت، بین شما عالیجناب و من حاصل شده بود. در آن توافق ذکر شده بود که پسر برادر بدبخت من کنار گذاشته شود تا اینکه گذشت زمان مشخص نماید که چه باید کرد. دست تقدیر او را از ما جدا کرد و دیگر هیچ اقدامی در آن مورد ضروری نیست."

داگلاس گفت:

"اگر عالیجناب احساس نمیکند که چیزی صلح و آرامش اسکاتلند را در هم نمیریزد، من کنار خواهم نشست."

آلبانی گفت:

"عالیجناب... من نگرانی شما را درک میکنم. شما فکر میکردید که شاید من از اینکه شما از قدرت خود بعنوان فرمانده نظامی اسکاتلند استفاده کرده و دستور اعدام توطئه گران را داده اید، ناراضی شده باشم. درست برعکس... من نهایت تشکر را از عالیجناب داشته و البته بایستی ذکر کنم که پارلمان اسکاتلند با دقت به این مسئله توجه خواهد نمود. من خوشحالم که شمشیر انتقام در دست بزرگزاده ای مثل شما قرار گرفت."

داگلاس جواب داد:

"پارلمان خود در این مورد قضاوت خواهد کرد. تا جائیکه به من مربوط میشود، وجدان من آسوده است."

"خود من هم همینطور... حالا عالیجناب در مورد شاهزاده خیلی جوان جیمز که که ولیعهد کشور خواهد شد چه نظری دارید؟"

داگلاس که قدری بیبطاقت شده بود، گفت:

"در آن مورد خود پادشاه تصمیم خواهند گرفت."

و سپس از دوک خداحافظی کرده و خارج شد. آلبانی با خود گفت:

"او از اینجا رفت و بنظر میرسد که با من متحد شده است. ولی آیا دشمنی قدیمی خود را با من فراموش کرده است؟ بهر حال راتسی حالا با اجدادش خوابیده و برادر کوچکش جیمز بایستی صبر داشته باشد."



فصل سی و چهارم

بالاخره روز یکشنبه فرا رسید. در گذشته، استفاده از یکی از روزهای ماه روزه برای جنگ، کفر محسوب شده و مرتکبین آن بکیفر میرسیدند. کلیسای کاتولیک چنین فرمان میداد که پادشاهان در چنین ماهی، شمشیرهای خود را در غلاف نگاهداشته و یک ماه از سال را در صلح و آرامش بسر ببرند. جنگهای خشن و طولانی بین اسکاتلند و انگلستان، این رسم نیکو را از بین برده و طرفداران جنگ از هر روز سال برای پیشبرد مقصود خود استفاده میکردند.

در موقعیت فعلی، اهمیت و احترام چنین روزی در نظر گرفته شده ولی جنگاوران هر یک شاخه ای از درخت سرخدار بدست گرفته بودند. آنها بسمت کلیسای صومعه دومینیکن براه افتاده که ابتدا در مراسم روز یکشنبه شرکت کرده که بعد از آن وار میدان کارزار بشوند. احتیاطات فوق العاده ای بعمل آمده بود که از هر تماس افراد دو قبیله قبل از شروع جنگ، ممانعت گردد.

شهروندان پرت در خیابانها جمع شده که رفت و آمد این دو گروه متخاصم را مشاهده کرده و رفتار آنها را مورد قضاوت قرار دهند. رفتار جنگجویان در کلیسا، کاملاً محترمانه بوده و هیچ موردی از تخلف مشاهده نشد.

در مورد نتیجه مقابله، هیچ یک از قاضیان قادر به پیشگویی نبوده هر چند که وجود هشت برادر غول آسا در قبیله تورکیل، نظر بینندگان را جلب مینمود. در میان زنان تماشاچی، وجود هکتور خوش تیپ در صف مبارزان باعث شده که قبیله او طرفدارانی پیدا کند. تعداد کمی از آنها بخاطر میآوردند که این رئیس قبیله، زمانی یک کار آموز سر افکنده در کارگاه دستکش سازی گلاور بوده است.

فقط یک نفر بود که خوانندگان حدس خواهند زد که این شخص کسی جز هنری اسمیت نبود که فوراً هکتور یا کناچار سابق را شناخته و در راس مردمی قرار داشت که مشتاق دیدن جنگجویان بودند. ظاهر هکتور او را لایق ریاست قبیله نشان میداد بخصوص که زره زیبایی که ساخته دست اسمیت بود، بر تن داشت. اسمیت با خود گفت:

"با آن زره ای که من با دست خودم درست کردم، این مرد کاملاً شایسته و شجاع بنظر میرسد. این بهترین زره ای بود که من هرگز ساخته بودم. ولی اگر در همین لحظه جهت مقابله در جلوی من ایستاده بود، با سه ضربه، این زره را متلاشی میکردم. ولی این خوشبختی هرگز نصیب من نخواهد شد. اگر از این کارزار جان سالم بدر ببرد، در نزد کوه نشینان طوری بلند پایه و سر بلند خواهد شد که هرگز در مقابل آهنگر فروتنی در شهر پرت نخواهد ایستاد. او در آن موقع از قهرمانان خود برای جنگ با من استفاده خواهد کرد. حالا اگر به کلیسای دیگر شهر بروم، ممکن است سایمن گلاور را در آنجا ببینم چون به احتمال زیاد او هم از کوه پایه ها برای دیدن مبارزه خواهد آمد."

اسمیت که تصمیم خود را گرفته بود با سرعت از میان جمعیت عبور کرده که هر چه زودتر خود را به کلیسای دیگر برساند. در این ضمن بر حسب تصادف یک لحظه طوری به هکتور رئیس قبیله نزدیک شد که چشمان آنها بیکدیگر افتاد. صورت اسمیت مانند فولادی که از کوره بیرون میآید، قرمز شده و صورت هکتور هم از نفرت و دشمنی در هم کشیده شد. ولی خیلی زود خود را کنترل کرده و بسمت دیگر خیره شد.

تورکیل که پیوسته در نزدیکی پسر خوانده خود حرکت میکرد، این تغییر را در صورت او مشاهده کرده و به اطراف نگاه کرد که دلیل آنرا کشف نماید. ولی اسمیت که در عجله بود، در این موقع کاملاً از آنها دور شده بود. مراسم دعای روز یکشنبه در آن کلیسا هم پایان رسیده و مردم از کلیسا بیرون میآمدند.

ولی مردم که قهرمان خود را شناخته بودند، به او راه داده و او بدون اشکال زیاد، در جهت مخالف جلو میرفت. در این کلیسا که افراد قبیله چاتان جمع شده بودند، بدنبال رئیس خود بسمت میدان کارزار، براه افتادند. آنها آرم رئیس قبیله را با خود حمل کرده که تصویر یک گربه کوهی بود که در روی آن نوشته شده بود:

" به گربه دست نزنید مگر با دستکش. "

رئیس قبیله از یک فرصت کوتاه استفاده کرده و برای افراد خود سخنرانی نمود. او جنگجویان خود را تشویق به مبارزه کرده و از آنها خواست که به یکدیگر کمک کنند. سخنرانی شجاعانه رئیس با تشویق و دست زدن افراد قبیله همراه شده و سپس در خیابانهای شهر پرت براه افتادند. اتفاق خاصی در طول این راه پیمائی رخ نداد.

در کنار رودخانه زمین مسطحی برای جنگ در نظر گرفته شده بود که از سه طرف با نرده های چوبی محصور شده و سمت چهارم رودخانه تابی بود که حصار خوبی را تشکیل میداد.

از دو نقطه مخالف و روبروی یکدیگر، دو جنگجوی سالخورده که پرچم قبیله خود را بدست داشتند، وارد میدان شدند. وقتی نزدیک یکدیگر رسیدند، میله پرچم ها را در زمین محکم کردند. دسته موسیقی که از نوازندگان نی لیک اسکاتلندی تشکیل شده بود، در محل مخصوص خود مستقر گردیدند. جنگجویان در پشت دو دروازه در جهات مخالف جمع شده و نگهبانان زیادی در هر دو طرف با دقت مواظب جنگ جویان بودند.

فرمانده پلیس اسکاتلند لرد ارول جلو آمده و فرمان به سکوت داده و گفت:

" مبارزه نمیتواند شروع شود برای اینکه قبیله چاتان یک نفر کم دارد. یکی از جنگجویان آنها غیبت کرده است. "

ارل کرافورد جوان گفت:

" این چه مسخره بازیست؟ آنها میبایستی تعداد نفرات خود از قبل شمارش میکردند. "

ولی ارل مارشال که فرماندهی میدان جنگ را بعهده داشت با رئیس پلیس موافقت کرده و اعلام کردند که شروع جنگ بتعویق میافتد.

در میان تمامی آنهایی که در آنجا جمع شده بودند فقط دو نفر بودند که از این تصمیم خوشحال شدند. اولین آنها رئیس قبلی کوهل، هکتور بود و نفر دوم کسی نبود بجز پادشاه دلرحم اسکاتلند که از خونریزی تنفر داشت. در وسط میدان جنگ رؤسای دو قبیله و تعدادی از بزرگزادگان اسکاتلند دور هم جمع شده که فکری برای این مشکل بکنند.

تورکیل از طرف قبیله کوهل گفت:

" ما هرگز به این مصاف تن در نخواهیم داد. ما تحت هیچ شرایطی آبروی خود را در خطر نمیاندازیم. وقتی ما دشمن را شکست دادیم که این یک امر قطعی است، آنها خواهند گفت که چون یک نفر از آنها غایب بوده، ما پیروز شده ایم. من یک پیشنهادی دارم. این شخص غایب، جوان ترین جنگجوی این قبیله بوده است. جوان ترین جنگجوی قبیله ما هم هکتور، رئیس ما میباشد. ما او را در عوض مرد غایب شما کنار میگذاریم. "

مردی از قبیله چاتان جواب داد:

" این بسیار پیشنهاد غیر عادلانه و بدی است. اگر رئیس قبیله کوهل جان خود را بخطر نیاندازد، ما دلیلی نمیبینیم رئیس قبیله خود را وارد کارزار کنیم. "

تورکیل با وحشت ملاحظه کرد که نقشه اش نقش بر آب شده و نمیدانست که چگونه از شرکت هکتور در کارزار جلوگیری نماید. در همین موقع خود هکتور جلو آمده و با فروتنی اظهار کرد:

" من هیچ پیشنهادی را که شمشیر من در چنین روزی در غلاف باقی بماند، نخواهم پذیرفت. ممکن است که من از لحاظ سنی خیلی جوان باشم ولی این در شجاعت من تاثیر نخواهد گذاشت. "

پدر خوانده که انتظار این دخالت را نداشت، در دل خوشحال شده و با خود شاید این سبب شود که ترس جوان فرو ریخته و از این بیعد با شجاعت هر چه تمامتر قبیله را اداره نماید. "

فرمانده پلیس اسکاتلند به لرد مارشال گفت:

" بیشتر از این نمیتوانیم کارزار را بتعویق ببندازیم. بگذارید نیم ساعت به رئیس قبیله چاتان وقت بدهیم که سعی کنند یک نفر را بجای شخص غایب پیدا کنند. "

مارشال جواب داد:

" من با این حرف موافقم. ولی از آنجائیکه هیچ یک از اعضای قبیله او نزدیکتر از پنجاه کیلومتری شهر پرت نیستند، من متعجبم که او چگونه خواهد توانست شخص دیگری را پیدا کند. "

فرمانده پلیس گفت :

" این مشکل خود اوست. ولی اگر او جایزه خوبی تعیین کند، حتما افرادی در بین شهروندان پیدا خواهند شد که به طمع جایزه ، وارد میدان جنگ بشوند. "

آنها در این باره با رؤسای قبیله ها گفتگو کرده و رئیس قبیله چاتان جواب داد:

" عالیجنابان ... شما بسیار پیشنهاد عادلانه ای را مطرح کرده اید. من هم اکنون دستور میدهم که جارچی جار بزند که هر کس این ماموریت را قبول کند ، جایزه نقدی یک سکه طلا دریافت خواهد نمود. "

لرد مارشال با تمسخر گفت:

" رئیس... با این جایزه بزرگ آیا شما خود را ورشکست نخواهید کرد ؟ یک سکه طلا چیست که کسی جان خود را بخاطر آن بخطر ببندازد؟ "

رئیس قبیله گفت:

" اگر پای شرافت در میان باشد، همین یک سکه طلا هم کافیهست. من خدمات کسی را که فقط بخاطر پول میجنگد قبول نمیکم. "

بهر حال جار چیان به کار خود مشغول شده و چنین جایزه مختصری انگیزه وارد شدن به جنگ را در کسی بر نمی انگیخت. در این حال صدای جارچیان بگوش هنری اسمیت رسید که مشغول صحبت کردن با قاضی کراگدالی شده بود. او با حیرت گفت:

" چطور شد؟... آنها مشغول جار زدن شده اند. "

قاضی گفت:

" آنها از طرف قبیله چاتان جار زده و یک سکه طلا بکسی جایزه میدهند که که جای خالی یکی از جنگاوران را که غایب شده است، پر کند. "

شخص دیگری گفت:

" بخاطر یک سکه طلا کسی جان خود را بخطر نخواهد انداخت. چنین آدم احمقی در شهر پرت پیدا نخواهد شد. " هنوز حرف او تمام نشده بود که اسمیت جلو رفته و به جارچی گفت:

" آقای جارچی من هنری اسمیت هستم و حاضرم بهمراه جنگجویان چاتان با دشمن آنها بجنگم. "

فریادی از تحسین از گلوی افرادی که در اطراف بودند بلند شده که البته دلیل واقعی این اقدام اسمیت را نمیدانستند. شهردار بشدت نگران شده و به اسمیت گفت:

" اسمیت... آیا دیوانه شده ای؟ تو کلاملا مسلح نبوده و زرهی هم بتن نداری. "

" نخیر عالیجناب ... من زره خود را به رئیس جوان قبیله کوهل دادم . شمشیر مناسبی هم برای من پیدا خواهد شد. "

فرمانده پلیس اسکاتلند گفت:

" جوان... نگران شمشیر نباش... من شمشیر خودم را که توسط بهترین اسلحه ساز اسپانیایی درست شده، بتو خواهم داد. "

اسمیت جواب داد:

" عالیجناب... من از شما تشکر میکنم ولی باید خدمت شما عرض کنم که من عادت به استفاده از شمشیری که خودم نساخته ام ندارم. "

در این میان ، این خبر در میان شهر نشینان پیچید که اسمیت قصد دارد بدون استفاده از زره و شمشیر در مصاف کوه نشینان شرکت نماید. صدای فریاد یک زن شنیده شد که از مردم میخواست که به او راه بدهند که عبور کند. آنها راه را برای او باز کرده و او با عجله و نفس زنان به جلو میدوید در حالیکه یک زره و یک شمشیر دو دم را با خود حمل مینمود. خیلی زود مشخص شد که این زن کسی جز بیوه اولیور پرادفیوت کلاهدوز نبوده و اسلحه هائی که او حمل میکرد توسط خود اسمیت ، ساخته شده بود. این اسلحه ها در شبی که اولیور کشته شد، همراه او بوده و طبعاً به خانه او حمل شده بود. حالا بیوه قدردان ، این اسلحه ها را برای استفاده اسمیت میبرد. اسمیت با خوشحالی اسلحه ها را قبول کرده و زن بیچاره نفس زنان به او کمک کرد که زره را بتن کند. بعد از اسمیت خداحافظی کرده و به او گفت:

" فرزندان یتیم من و خود من برای شما دعا خواهیم کرد. نفرین ما برای کسی خواهد بود که با شما روبرو شود. "

حالا دیگر با داشتن اسلحه های خود، اسمیت قوت قلب زیادی پیدا کرده ، خود را تکان داد که زره کاملاً جا بیفتد و شمشیرش را از غلاف بیرون کشید. چندین بار شمشیرش را دور سرش چرخاند و در این حال دستور رسید که جنگاوران به میدان جنگ نزدیک شوند. برای اینکه در خارج از میدان با هم روبرو نشوند، آنها از دو جهت مخالف وارد میدان میشدند. آنها در ضمن عبور از جایگاه پادشاه، نسبت به او ادای احترام میکردند.

تماشاگران با دقت جنگجویان را زیر نظر گرفته و قدرت آنها را از نظر ظاهری ، با یکدیگر مقایسه مینمودند. دشمنی یکصد ساله دو قبیله ، بهمره اتفاقات نامطلوبی که در گذشته برای آنها اتفاق افتاده بود، باعث میشد که دو گروه تشنه انتقام بوده و برای جنگ و کشتار بیصبرانه انتظار بکشند. از قیافه آنها پیدا بود که این کشتار را با نهایت سبعت به انجام خواهند رساند. قامت درشت و مردانه اسمیت ، او را از میان بقیه جنگجویان متمایز کرده و تماشاچیان عموماً او را تشویق مینمودند.

دستور آمد که جنگجویان در محل های از قبل تعیین شده ، قرار بگیرند. در همین موقع اسمیت صدای سایمن گلاور را شنید که از یک لحظه سکوت تماشاچیان استفاده کرده و فریاد زد:

" هنری اسمیت... هنری اسمیت... این چه دیوانگی است که تو خود را بی جهت وارد کارزاری کرده ای که بتو ارتباطی ندارد؟ "

در آن واحد سه فکر از خاطر اسمیت گذشت. اول اینکه ، پیرمرد سعی دارد که داماد خود را از خطر نجات داده ، فکر دوم این بود که برگشته و با او صحبت کند. فکر سوم اینطور بخاطرش رسید که بدون کوچکترین مشکلی، او میتواند به گروهی که ملحق شده، پشت کرده و از آنجا خارج شود.

او تصمیم گرفت که به کاری که قبول کرده بود، مشغول شود. رؤسای دو قبیله افراد خود را به سه گروه ده نفری تقسیم کرده و فاصله مناسبی برای بکار بردن شمشیر برای هر جنگ آور در نظر گرفته شد. صف دوم و سوم بعنوان پشتیبان در مرحله اول ، نگهداری شده که اگر صف اول متحمل تلفات شدید شد، برای کمک وارد شوند. در قبیله کوهل ، هکتور خود را در راس صف دوم بین دو برادر خوانده ، قرار داد. چهار برادر دیگر در سمت راست صف اول قرار گرفته و تورکیل و دو پسر دیگرش پشت سر رئیس، از او مواظبت میکردند. به این ترتیب، هکتور در بین نه نفر از قویترین رزمندگان، قرار گرفته بود.

رزمندگان قبیله چاتان هم بهمین ترتیب مرتب شده جز اینکه رئیس این قبیله که حالا اسمیت جزئی از آنها شده بود، در وسط صف میانی قرار گرفت. این کار او باعث شد که هکتور مستقیماً در مقابل اسمیت قرار بگیرد. رئیس قبیله از این ترتیب ناراضی شده و به اسمیت یادآوری که که بایستی از دستورات او اطاعت کرده و از او خواست که به صف سوم درست در پشت سر خودش ، بپیوندد. این یک موقعیت ممتاز و مورد احترام بود و اسمیت نمیتوانست به آن اعتراض کند.

وقتی جنگاوران دو قبیله به این ترتیب در مقابل یکدیگر صف آرایی کردند، افراد قبیله کوهل برای اینکه دشمنی دیرینه خود را با قبیله دیگر ثابت کند، همگی یکباره با هم فریاد های طولانی و تهدید آمیز سر دادند. جواب آنها بهمین طریق از طرف قبیله چاتان داده شد و در همین حال با شمشیرهای آخته، دشمن را تهدید میکردند.

تورکیل که هرگز از جان خود نترسیده بود، حالا از جهت هکتور نگران شده ولی با دیدن قیافه مصمم وی و چند کلمه ای که او با سربازان خود صحبت کرد، خیالش راحت شد. صدای شیپور دسته موزیک پادشاه بلند شده و جنگاوران بطور منظم بسمت یکدیگر براه افتادند. هر چه بیکدیگر نزدیکتر میشدند، سرعت بیشتری میگرفتند. آنها در وسط میدان بیکدیگر رسیدند.

برای یکی دو لحظه جلوترین نفرات، مشغول رد و بدل کردن ضربات شمشیر با یکدیگر شده ولی جنگجویان دیگر از اطراف جلو آمده و مبارزه واقعی شروع گردید. تیغ هائی که در قبل درخشش فلزی داشت، حالا درخشندگی خود را از دست داده و در آسمان دوایر سرخ رنگ ترسیم مینمود. بر طبق عادت کوه نشینان، افراد با هر ضربه ای که وارد میکردند، فریاد کشیده و میتوان تصور کرد که صدای فریاد شصت نفر در یک محوطه محدود، چه صدائی ایجاد میکند.

آن دسته از تماشاچیان که به دیدن چنین مناظری عادت داشتند، تا این موقع نمیتوانستند برتری یک گروه را به دیگری ترجیح بدهند. گاهی مبارزان قدری عقب نشسته ولی این صرفاً یک امر موقتی بود، و بار دیگر خیلی زود تعادل برقرار میگردد.

در یک مرحله، شیپور چپان نوای عقب نشینی را اجرا کرده و به این منظور بود که به مجرحین و زخمیان کمک برسانند. دو گروه موقتاً از یکدیگر کناره گرفته که برای چند لحظه نفس تازه کنند. حتی در این موقع هم این امکان بوجود نیامد که بتوان تصمیم گرفت کدام قبیله مجروحین بیشتری پیدا کرده است. مبهما احساس میشد که از قبیله چاتان تعداد کمتری زخمی و مجروح جمع آوری شده است. ولی در همین حال تعداد جنگجویانی که هنوز سر پا وقادر به ادامه جنگ بوده، برغم خون آلود بودن بیشتر لباسهایشان، از همین قبیله بودند. در حدود بیست نفر از هر دو گروه روی زمین افتاده، مرده یا مشرف به مرگ بودند. رئیس این قبیله از خود شجاعت زیادی نشان داده و قدری مجروح شده بود. هکتور هم که توسط محافظینش محاصره شده بود، سعی خود را میکرد که در جنگ شرکت داشته باشد. تورکیل به او نزدیک شده و شجاعتش را به او تبریک گفت. هکتور با لبخندی از او تشکر نمود.

برای ده دقیقه رؤسای دو گروه به افراد خود اجازه استراحت داده و سپس مشغول صف آرایی شدند. یک سوم نیروها از بین رفته بود. قسمت مرکزی میدان که با کشته و زخمی ها پر شده بود، محل مناسبی برای ادامه جنگ نبوده و جنگجویان بسمت رودخانه کشانده شدند.

هنری اسمیت بخاطر لباسهایش که با لباس کوه نشینان متفاوت بود، براحتی تشخیص داده میشد. او در همان نقطه ای که از قبل شروع کرده بود، در کنار جسدی به شمشیرش تکیه داده، سر سرباز کشته شده در حدود ده متر آنطرفتر، روی زمین افتاده بود. او یکی از محافظین هکتور بود. بعد از کشته شدن این مرد، اسمیت دیگر ضربه ای به کسی وارد نکرده و بسادگی فقط از خود دفاع میکرد. رئیس قبیله متوجه این مطلب شده و خود را بسمت او کشاند و گفت:

"مرد... مشکل تو چیست؟ چطور مردی به قدرت تو چنین روحیه ضعیفی دارد؟ جلو بیا و جنگ کن."

هنری به جسد بدون سر اشاره کرد و گفت:

"من وظیفه خود را انجام داده ام. من یک ماشین کشت و کشتار نیستم."

رئیس گفت:

"کسی که به من خدمت میکند بدون اینکه ساعات را شمارش کند، در موقع دریافت پاداش، جایزه او شمارش نخواهد شد."

اسمیت گفت:

"من داوطلبانه وارد این معرکه شده و کاری را انجام میدهم که مطابق میل خودم باشد."

رئیس که مشاهده کرد سر و کله زدن با چنین مردی، بیفایده است گفت:

" هر کار که میل داری بکن. "

اسمیت گفت:

" کافیس... "

و اسلحه خود را روی شانه اش انداخت و به صفوف جنگجویان پیوست. او محلی را انتخاب نمود که رئیس قبیله کوهل ، هکتور در آنجا قرار داشت.

در اینجا بود که برای اولین بار ، هکتور از خود قدری عدم قطعیت نشان داد. او از مدتی قبل اسمیت را زیر نظر گرفته و او را بهترین جنگجویی میدید که در میدان جنگ ، بر علیه قبیله او میجنگد. او بیاد حمله خود به اسمیت بدون سلاح در منزل گلاور افتاد که به چه سهولتی او را خلع سلاح نمود. وقتی او مشاهده کرد که اسمیت هم بسمت او نگاه میکند و از شمشیر او خون میچکد ، بناگاه همه شجاعت خود را از دست داده و بلرزه افتاد.

این از چشمان تیزبین پدر خوانده او تورکیل مخفی مانده و نمیدانست چه تصمیم اتخاذ کند. او خود را بسمت هکتور کشاند و زیر لب گفت:

" آیا آن طلسم بکار افتاده است؟ هکتور تو روحیه خود را از دست داده ای. "

" بله... من همانی هستم که بتو گفته بودم... یک بدبخت ترسو... در آنجا کسی ایستاده که این طلسم را در دست دارد. "

تورکیل گفت:

" چطور شد؟ تو که زره ای را که خود او درست کرده بتن داری. نورمن بیشعور این را برای تو آورده است. همه اینها تقصیر این زره است. "

نورمن که در همان حوالی بود ، به این گفتگو گوش میداد و گفت:

" اگر تیر من بخطا رفته است، من خودم این کار را درست کرده و طلسم را باطل میکنم. شما همین جا که هستید سر جای خود بایستید و ببینید که من چطور طلسم را نابود مینمایم. "

تورکیل گفت:

" بله... سر جای خود بایستید. این مرد ممکن است که یک ساحر باشد ولی چشمان و گوش های من به میگویند که هکتور قبل از اینکه زخمی بشود میدان جنگ را ترک خواهد کرد . ولی این مرد ساحر نباید بهمین راحتی از اینجا جان سالم بدر برد. پسران من... او را محاصره کنید. "

پسران تورکیل با فریاد حرف او را تصدیق کرده که بدین معنی بود که ' یا مرگ یا هکتور! '.

هکتور که از اتحاد پسران تورکیل بشوق آمده بود خطاب به شیپور چپان دستور نواختن داد. بار دیگر دو گروه که لحظه به استراحت پرداخته بودند ، بسمت یکدیگر براه افتاده ولی نه با همان سرعت دفعه اول. هنری اسمیت که بیطاقت شده بود، مستقیماً بسمت هکتور پیش رفته و به او اشاره کرد که جلو بیاید. ولی نورمن ، یکی از هشت برادر جلو دوید که از حمله اسمیت جلوگیری نماید. یک لحظه همه جنگجویان توقف کرده که ببینند بر سر هکتور یا اسمیت چه خواهد آمد.

نورمن مرد کوه نشین شمشیر خود را بلند کرده و بسمت اسمیت آمد. مثل اینکه قصد دارد با شمشیر به فرق سر اسمیت بکوبد.



ولی وقتی خود را کاملاً نزدیک اسمیت کرد ، شمشیر بلند خود را بزمین انداخت ، از روی شمشیر اسمیت پرید و با خنجرى که اسمیت به او داده بود ، به اسمیت حمله کرده و همانطور که اسمیت گفته بود ، خنجر را بین زره و بالای گردن او ، بقصد دریدن گلوی او وارد نمود . بعد فریاد زد :

" خود تو این حمله را به من یاد دادی . "

ولی نورمن غافل از این شده بود که اسمیت برای حفاظت از گردن خود لبه زره را دو بار تا زده و خنجر هرچند او را زخمی نمود، ولی یک زخم کاری و خطرناک ایجاد نکرد. او با قبضه شمشیر خود ضربه محکمی به نورمن وارد کرده که او را بعقب راند و بانگ زد:

" احمق... تو ضربه زدن با خنجر را یاد گرفتی ولی از ضربه شمشیر غافل شدی. "

و سپس چنان ضربه ای بسر او وارد نمود که کلاهخود مرد کوه نشین بدو قسمت تقسیم کرده و مغز او را متلاشی ساخت. جسد بیجان نورمن جلوی پای رئیس جدید قبیله افتاد.

بار دیگر صدای تورکیل بلند شده که فریاد میزد:

" یکی دیگر از پسرانم فدای هکتور شد. "

دو برادر دیگر که در دو طرف هکتور مواظب او بودند جلو آمده و به اتفاق به اسمیت حمله کردند. رئیس قبیله چاتان به سربازان خود نهیب زد:

" به پیش شما نسل گربه ببر مانند... اسمیت را نجات دهید. او را از شر این جانوران نجات دهید. "

خود رئیس قبیله که کاملاً زخمی شده بود، با اشکال خود را به اسمیت که مورد حمله دو نفر قرار گرفته بود، رساند و با یکی از آن دو برادر درگیر شد. اسمیت هم با استفاده از شمشیر خود را از شر دیگری خلاص کرد.

بار دیگر صدای توکیل بلند شد که فریاد میزد:

" دو پسر دیگر هم فدای هکتور شدند. "

در این موقع هکتور بسمت چپ منحرف شده که از مقابل دشمنان خونریز، کنار برود. دو پسر دیگر تورکیل که تا این موقع بوظیفه خود خوب عمل کرده، در گیر دشمنان قوی پنجه قبیله چاتان افتاده و هردو از بین رفته و به برادران خود پیوستند.

این تمهیدات برای حفظ جان هکتور باعث شده بود که تعداد جنگ آوران کوهل که با تمام قوا با قوای دشمن میجنگیدند، کمتر و کمتر شده کاملاً مشهود بود که این افراد صرفاً برای نجات جان خود تقلا میکنند. در سمت چاتان، حد اقل پانزده نفر هنوز با قدرت مشغول جنگ بوده در حالیکه تعداد افراد کوهل کمتر از ده نفر شده بود. چهار نفر از آنها به انضمام تورکیل، در اطراف رئیس جدید اجتماع کرده و از او حمایت میکردند.

اسمیت که چندین زخم کوچک و بزرگ برداشته بود، با تمام نیرو به آنها حمله کرده که راه را برای مقابله تن بتن با هکتور باز نماید. هرچند تعداد نفرات کوهل کمتر شده بود، هنوز با شجاعت به جنگ ادامه میدادند.

تعداد نفرات قبیله چاتان به دوازده نفر تقلیل پیدا کرده و دو یا سه نفر از این ها بسختی قادر به ایستادن شده بودند. تعداد جنگجویان قبیله کوهل به پنج نفر رسیده بود. تورکیل وجوانترین فرزندش هم هردو زخمی و مجروح شده بودند. فقط خود هکتور بود که تا این لحظه، هیچ زخمی بر نداشته بود. حالا دیگر افراد هر دو قبیله بشدت خسته شده و مثل این بود که در عالم خواب قدم بر میدارند.

در اینموقع جنگجویان کاملاً به رودخانه نزدیک شده چون در میدان جنگ جایی باقی نمانده بود که در اثر خون زیاد لغزندگی نداشته باشد.

پادشاه نیک سیرت خطاب به برادرش دوک آلبانی گفت:

" محض رضای خدا این کشت و کشتار را تعطیل کنید. دیگر نباید اجازه داد که این قصابی ادامه پیدا کند. "

برادرش گفت:

" اعلیحضرت... خود را کنترل کنید... این افراد حشرات مودی روی زمین هستند. هردو رؤسای قبیله هنوز زنده بوده و اگر آنها زنده و سالم از اینجا بروند، تمام زحمات ما بر باد خواهد رفت. فراموش نکنید که شما به شورای سلطنت قول دادید که فرمان ' دست نگهدارید ' را فریاد نخواهید کرد. "

" آلبانی... تو مرا مجبور میکنی که چنین جنایت بزرگی را بچشم دیده و هیچ کاری برای متوقف کرده آن انجام ندهم. من بعنوان پادشاه وظیفه دارم که از فرد فرد ملت حمایت کنم. "

دوک جواب داد:

" شما اشتباه قضاوت میکنید. اینها افراد خوب و سربراه این کشور نیستند. اینها همه عصیان گران خون آشامی هستند. "

پادشاه آهی کشیده و گفت:

" آلبانی... تو خیلی از من عاقلتر هستی. من میتوانم چشمان خود را بسته و به این منظره فجیع نگاه نکنم. ولی خیلی خوب میدانم که درگاه ملکوت سزای این کار مرا خواهد داد. "

آلبانی گفت:

" شیپور ها را بصدا در آورید. اگر آنها بیشتر از این استراحت کنند، زخمهایشان متورم و دردناک شده و دیگر قادر به مبارزه نخواهند بود. "

تورکیل در اینحال رئیس جوان را در آغوش گرفته و او را تشویق مینمود. او میگفت:

" چند دقیقه دیگر هم در مقابل این طلسم مرد ساحر ، مقاومت کن. تو از اینجا بدون یک زخم یا حتی خراش بیرون خواهی رفت. خوشحال باش. "

هکتور جواب داد:

" من چطور میتوانم خوشحال باشم. خویشاوندان دلاور من یک بیک در زیر پای من بزمین افتاده و جان داده اند. آنها بخاطر من مرده اند که هرگز لیاقت چنین فداکاری را نداشته ام. "

تورکیل جواب داد:

" آنها برای همین متولد شده که برای رئیس بمیرند. چه اهمیتی دارد که تیری که از کمان خارج شد و به هدف نشست، بدست صاحبش برنگردد؟ شاد باش... من و کوچکترین پسر من هنوز زنده و زخمهای کاری بر نداشته ایم. حالا نوازندگان... بنوازید. "

دسته موسیقی از دو طرف مشغول نواختن شده و بار دیگر به مبارزه مشغول شدند. دو جنگجوی سالخورده که پرچم های دو گروه را در خارج از میدان جنگ در دست داشتند، رفته رفته خود را بداخل کشیده و هرچه بیشتر به افرادی که مشغول مبارزه بودند، نزدیک میشدند. با وجود داشتن سن زیاد، آنها تمایل زیادی در خود احساس کرده که انتقام کشته شدن نزدیکان خود را دشمن بگیرند. آنها بالاخره طاقت نیاورده و با نیزه هائی که پرچم روی آن نصب شده بود، بجان یکدیگر افتادند. آنها آنقدر به این کار ادامه داده که از نفس افتاده و در رودخانه سقوط کردند. بعد از بپایان رسیدن کارزار، جسد دو پیرمرد از رودخانه بیرون کشیده شد. آنها در رودخانه خفه شده بودند.

این دشمنی حتی به دسته موسیقی نیز کشانده شده و دو نفری که وظیفه آنها نواختن نی لبک اسکاتلندی بود، وقتی دیدند که افراد باقی مانده در میدان جنگ ، احتیاج به کمک دارند، سازهای خود را بکناری پرتاب کرده ، به میدان جنگ دویده و با خنجر بیکدیگر حمله کردند. مردی که متعلق به قبیله کوهل بود ، خیلی زود از پا در آمده و بیجان روی زمین افتاد. مرد دیگر بجای خود برگشته ، ساز خود را برداشته و برای تشویق جنگاوران خود ، مشغول نواختن گردید.

در آخرین درگیری، جوان ترین عضو خانواده تورکیل ، مانند بقیه برادرانش ، بشدت زخمی شده و روی زمین افتاد. شمشیر کاری اسمیت، جراحت خطرناکی در او ایجاد نمود. دو نفر باقیمانده از قبیله کوهل نیز بزمین افتاده ، تورکیل ، هکتور و پسر کوچک تورکیل که بشدت زخمی شده بود، از مقابل پنج نفر باقیمانده جنگجویان چاتان ، عقب نشینی کردند. در این بین، این جوانترین برادر دیگر طاقت نیاورده، بر روی زمین غلطید و جان داد. مرگ او باعث شد که پدرش که تمام امید خود را در وجود او خلاصه کرده بود، بکلی نا امید شد و آه سردی از گلویش خارج شد. او گفت:

" پسر کوچک تورموت... این عزیز ترین پسر من بود. ولی اگر من توانسته باشم که هکتور را حفظ کنم ، از بین رفتن او نیز اهمیتی ندارد. حالا سرور عزیز من... من هر کاری که از دستم بر میآید برای تو انجام دادم. حالا بگذار آن زره

طلسم شده را از تن تو بیرون آورده و زره تورموت را که دیگر به احتیاجی ندارد ، بتن تو کنم. این زره سبک است و به اندازه خود تو هم هست. منم خودم بجنگ این چند نفر از گروه دشمن رفته و نشان میدهم که اگر ما در جنگ پیروز نشدیم، بچه طریقی جان خود را از دست میدهم."

هکتور بدبخت گفت:

" پدر... پدر عزیزم... با من بمان... من با وجود تو احساس میکنم که قادر هستم به جنگ ادامه بدهم."

تورکیل جواب داد:

" این امکان ندارد. من بایستی جلوی این افراد را بگیرم، در اینحال تو زره خود را در بیاور و زره تورموت را بتن کن."

بعد تورکیل شمشیر خود را بلند کرد و بوسط میدان دوید. در همین حال فریاد میزد یک قربانی دیگر برای هکتور. تماشاگران با دیدن این منظره میگفتند:

" عقاب جنگ هنوز پرواز میکند."

ولی ناگهان سکوت همه جا را فرا گرفت چون حالا دیگر سرنوشت جنگ را اسمیت بدست گرفته و به باقیمانده های قبیله کوهل حمله ور شد. تورکیل و اسمیت با یکدیگر روبرو شده و اینطور بنظر میرسید که خستگی برای این دو نفر معنی نداشته ، چون با کمال قدرت شمشیر زده ، بمانند این بود که تازه اول صبح است و جنگ تازه شروع شده است. تورکیل در جلوی خود ساحری را مشاهده میکرد که جان تمام پسران او را گرفته و اسمیت هم یک غول پیش رو داشت که در تمام مدت از روبرو شدن او با هکتور جلوگیری کرده بود. آنها تقریباً با نیروئی مشابه و مساوی با هم جنگیده و دلیل آنهم این بود که اسمیت چندین زخم مهم برداشته بود. این قدری از چابکی اسمیت میکاست.

در این حال هکتور که خود را تنها یافته بود ، سعی بیهوده میکرد که زره برادر خوانده خود را در آورده و بتن کند. او بشدت شرمسار و ناراحت شده بود و بهمین دلیل جلو دوید که به تورکیل پدر خوانده خود که در جنگ با اسمیت کاری از پیش نبرده و پیدا بود که دیر یا زود مغلوب خواهد شد، کمک کند. در ضمن این امکان وجود داشت که باقیمانده افراد قبیله چاتان، بکمک اسمیت بیایند. وقتی به حدود پنج متری آنها رسید، یک ضربه کاری اسمیت باعث شد که تورکیل روی زمین بیفتد. او با آخرین نفس خود با ناله گفت:

" یا مرگ یا هکتور."

هکتور که مشاهده کرد که پدر خوانده اش هم از بین رفته است و در همان حال دشمن دیرینه اش با شمشیر آخته در جلوی او ایستاده ، همین کافی بود که ارکان وجود او بلرزه در آید و وحشت زیاد او را تقریباً فلج کرده بود. چشمانش سیاهی رفت و گوشه‌هایش دیگر چیزی نمیشد. مغزش هم از کار افتاده بود. او برای اینکه با اسمیت طرف نشود، به اطراف نگاه کرده که راهی برای فرار بیابد. تماشاگران در سه طرف میدان جنگ ایستاده و او از آن طرف راهی برای فرار نمیدید. هکتور که همه راه ها را ور روی خود بسته میدید و از ترس بحال مرگ افتاده بود، مانند یک جانور ترسو ، بسمت رودخانه برگشت و در آن جهت پا به فرار گذاشت. وقتی به رودخانه رسید ، خود را بداخل آب پرتاب نمود. فریادی از گلو تماشاگران که شاهد این نمایش ترس رئیس قبیله بودند ، بر خواست. او با وحشت بسمت ساحل مقابل مشغول شنا شد.

اسمیت حیرت زده به این منظره نگاه کرده و از جای خودش تکان نخورد. سپس کنار ساحل نشسته و مشغول زخم بندی زخمهایی که شدیداً خونریزی میکردند شد.

قبیله چاتان که در این مصاف پیروز شده بود، مورد تشویق قرار گرفته ، دوک آلبانی و سایرین به میدان جنگ رفته که از نزدیک نتیجه را برآورد کنند. اسمیت بطور اخص مورد تشویق قرار گرفت.

لرد داگلاس به او گفت:

" مرد خوب... اگر بدنبال من بیائی ، من بتو کمر بند شوالیه اهدا خواهم کرد و قطعه زمینی بنام تو خواهم کرد که دیگر نگران پول نباشی و به جمع اصیلزادگان ملحق شوی."

اسمیت جواب داد:

" عالیجناب... من خاضعانه از لطف شما تشکر کرده ولی من به اندازه کافی خون از دست داده ام. در گاه ملکوت بخاطر اینکه من خود را وارد این معرکه کردم، مرا مجازات نمود. "

در حالیکه اسمیت این پیشنهاد داگلاس را رد میکرد، سر پاتریک چارتریس، شهردار پرت سوار بر اسب سر رسید ، از اسب پیاده شد که به اسمیت کمک کند. اسمیت بخاطر زخمهای متعددی که برداشته بود، احساس کرد که نزدیک بیهوشی و اغما است . بزرگزاده سالمند خطاب به او گفت:

" هنری... پسر خوب من... چه چیزی باعث شد که در جنگی که هیچ ارتباطی با تو نداشت ، شرکت کرده و این بلا را بسر خود بیاوری؟ تو بدون یک کلمه حرف در حال مرگ هستی. هنری اسمیت گفت:

" من قدرت تکلم خود را از دست نداده ام... کاترین ... "

او ساکت شد چون واقعا دیگر قدرت صحبت کردن نداشت. شهردار بملایمت گفت:

" کاترین حالت کاملاً خوبست. این دختر متعلق بتو خواهد بود ... البته اگر ... "

لرد داگلاس که هنوز در آنجا ایستاده بود و به مکالمه آنها گوش میداد حرف شهردار را قطع کرده و گفت:

" پسر مرد... شما بایستی بگوئید که کاترین در زیر پرچم من در امنیت کامل بسر میبرد. میتواند کاملاً ثروتمند هم بشود. من بکسانی که به من خدمت کرده اند ، پاداش بزرگی خواهم داد. "

سایمن گلور که خود را به آنجا رسانده بود گفت:

" عالیجناب... بخاطر تامین امنیت برای دخترم ، من صادقانه و از ته قلب از شما ممنون و متشکر هستم. دعای یک پدر پیوسته به همراه عالیجناب لرد داگلاس خواهد بود. اما در مورد پول و ثروت من بایستی عرض کنم که ما به اندازه کافی ثروتمند هستیم. طلا نمیتواند این مرد جوان را که من او را پسر خود میدانم، زنده نگهدارد. "

لرد داگلاس با تعجب سری تکان داده و گفت:

" واقعا که جای تعجب است. آن مرد جوان یک ملک بزرگ را که برای او امتیاز اصیلزادگی میآورد ، رد میکند و این مرد سالخورده هم طلا و ثروت را کنار میزند. "

سر پاتریک شهردار گفت:

" با اجازه عالیجناب لرد، من که خودم یک شوالیه و اصیلزاده هستم ، بخودم اجازه میدهم که بگویم که یک شخص صادق و شریف مانند اسمیت ، شرافت خود را نه به طمع پول و نه بطمع اصیلزادگی نمیفروشد. "

داگلاس گفت:

" سر پاتریک... کار خوبی کردید که از شهروندان خودتان دفاع نمودید. من ابا از این بابت ناراضی نیستم. من هیچ کس را مجبور نمیکنم که به اجبار هدایای مرا قبول کند. "

بعد زیر لب خطاب به دوک آلبانی که او هم در آنجا حضور پیدا کرده بود ، گفت:

" حضرت والا... خواهش میکنم که پادشاه را از این مکان خون آلود بیرون برده چون همین امشب ایشان بایستی از اتفاقی که برای ولیعهد پیش آمده، مطلع شوند. حالا دیگر این دشمنی در میان کوه نشینان از بین رفته و حتی خود من از اینکه اینهمه مردان شجاع اسکاتلندی به این صورت جان خود را از دست دادند متأسف و پشیمان شده ام. آنها میتوانند در خدمت مملکت خود باشند. "

پادشاه در حالیکه اشک از چشمانش سرازیر شده بود با احترام کامل از آنجا بیرون برده شد. بقیه بزرگان کشور ، در میدان جنگ جمع شده و دستورات لازم را برای مواظبت از مجروحین و مراسم تدفین کشته شدگان ، صادر کردند.

به این ترتیب یک دشمنی چندین ساله بین دو طایفه کوه نشین بپایان رسیده و از شصت و چهار مرد جنگاور دلیر که افراد دسته موسیقی هم جزو آنها بود ، فقط هفت نفر زنده ماندند. هکتور یکی از آنها بود که هیچ زخمی برنداشته ولی شرف و آبروی خود را از دست داد.

هکتور تنها کسی بود که از قبیله کوهل زنده مانده و بهمین خاطر، تمام تشکیلات جنگی و اداری این طایفه منحل شده و دیگر قبیل ای به اسم کوهل در کوه پایه ها وجود نداشت. سابقه تاریخی این قبیله به چند صد سال میرسید که با انتخاب یک موجود ترسو و زبون ، با شرم و ننگ پایان رسید.

برعکس... قبیله چاتان که دلاوری خود را ثابت کرده و در جنگ پیروی بزرگی بدست آورده بود، روز بروز ترقی نموده والا مقام ترین افراد کوه نشین، به اینکه متعلق به آن قبیله بوده یا با آنها در ارتباط است، مباهات میکردند.

آرم گربه کوهستان چاتان تا همین امروز مظهر شجاعت و شرافت اسکاثلند میباشد.



فصل سی و پنجم

پادشاه آرام و آهسته به کاخ خود بازگشت. با صدائی گرفته دوک آلبانی به لرد داگلاس گفت:

" آیا برای عالیجناب این امکان وجود دارد که شما که آن صحنه فجیع را در قلعه فالکلند به چشم خود دیده اید، آنرا برای برادر تاجدار من بازگو کنید؟ "

داگلاس گفت:

" اگر همه اسکاتلند را هم به من بدهید ، من قادر به انجام چنین کاری نیستم. من چطور میتوانم جریان کشته شدن شاهزاده جوان را برای پادشاه تعریف کنم وقتی که من از هیچ جا خبری نداشته و نمیدانم که دلیل قتل او چه بوده است. " او اینرا گفت، اجازه مرخصی گرفت و به قلعه محل زندگی خود بازگشت. آلبانی تنها ماند که این خبر بد را به اطلاع پادشاه برساند.

او بدنبال پادشاه روان شد و به اطاق او رفت. پادشاه با حیرت به او نگریست چون انتظار نداشت که برادرش در تعقیب او باشد. پادشاه گفت:

" رابین... چهره تو بسیار گرفته و محزون است. شاید تو به این فکر میکنی که بیشتر از آنچه لازم بود ، در این کارزار کشته و مجروح بر جا ماند. ولی بگذار بتو بگویم که من ترا دوست داشته و از زحمات تو تقدیر میکنم. "

آلبانی با صدائی بغض آلود گفت:

" برادر تاجدار من... صحنه کارزار مخوف تر و غمانگیز ترین چیزی نبوده که من امروز مشاهده کرده ام. ولی... " او که نمیدانست چگونه خیر بد را به اطلاع پادشاه برساند ، متوقف گردید.

پادشاه وحشت زده پرسید:

" چه اتفاقی افتاده است؟ حتما باز هم راتسی یک کار بدی انجام داده است. حرف بزن... چه عمل خلاف جدیدی از او سر زده است؟ "

" اعلیحضرتا... سرور من... لطفا روی صندلی خود بنشینید . برادر زاده بیچاره من دیگر کار خوب و بدی از دستش بر نمی آید.

پادشاه فریاد زد:

" او مرده است... پسر من مرده است... آلبانی ... برادر تو خواستار حقیقت است. من بعنوان پادشاه بتو دستور میدهم که حقیقت تلخ را به من بازگو کن. "

آلبانی گفت:

" من از جزئیات این واقعه خبر ندارم. ولی چیزی که مشخص است اینست که برادر زاده بیچاره من در اطاق خودش از دنیا رفته است. این واقعه پس از یک مریضی ناگهانی اتفاق افتاده است. من همین قدر از این قضیه میدانم. "

پادشاه با گریه گفت:

"آه... راتسی... پسر عزیزم... خدا میداند که من حاضر بودم برای تو بمیرم. پسر... پسر من..."

بعد شروع به کندن ریش ها و موهای سفیدش کرد. آلبانی که بغض گلویش را گرفته بود، اقدامی برای جلوگیری نکرد. اما غم و غصه پادشاه خیلی زود تبدیل به خشم گردید، چیزی که در ذات او خیلی کم وجود داشت. او گفت:

"من بره را دست قصاب دادم... من او را دست تو سپرده و اگر تو نتوانستی از او سرپرستی کنی، مقصر بوده و بهای سنگینی پرداخت خواهی نمود. آیا قاتل پسر من هم اکنون در جلوی من ایستاده است؟ خون پسر برادرت دستان ترا آغشته کرده است. آهای مک لوئیس... نگهبانان را خبر کن... یک قاتل و یک خیانت کار در اینجا نزد من است. خود را مسلح کرده و او را دستگیر کنید."

مک لوئیس رئیس گارد پادشاه به همراه چند نگهبان به اطاق هجوم آوردند.

پادشاه با دیدن آنها بانگ زد:

"خیانت... جنایت... ولیعهد شما را از بین برده اند. همین الان یک کنده درخت و یک تبر برای اعدام این جنایتکار در محوطه قصر درست کنید. این مرد را هم دستگیر نمایید."

مک لوئیس به اطراف نگاه کرد و با تعجب از اینکه پادشاه چنین عکس العملی را از خود نشان میدهد، گفت:

"اعلیحضرتا... چه کسی را دستگیر کنیم؟"

پادشاه طوری دچار ضربه روحی شده بود، که این سؤال را نشنید و مک لوئیس بار دیگر پرسید:

"چه کسی را دستگیر کنیم؟ تنها کسی که در اینجاست حضرت والا دوک آلبانی برادر اعلیحضرت است."

پادشاه گفت:

"کاملاً صحیح است... این خائن کسی جز آلبانی نیست. برادر خودم... خدای بزرگ... به من کمک کن."

مک لوئیس با احترام به دوک آلبانی نگاه کرده و سر فرود آورد. دوک زیر لب به او گفت:

"ابعاد این مصیبت بیشتر از آنست که برادر بیچاره من بتواند تحمل کند."

فرمانده گارد گفت:

"چه مصیبتی حضرت والا؟ چه اتفاقی افتاده است؟ ماکه چیزی نشنیده ایم؟"

"چطور... شما نشنیده اید که برادر زاده من دوک راتسی بدرد حیات گفته است؟"

"عالیجناب دوک... آیا دوک راتسی از دنیا رفته است؟ چه موقع؟... چطور؟..."

دو روز قبل در قلعه فالکلند... اینکه چطور از بین رفته هنوز مشخص نیست."

در این بین پادشاه که هنوز گرفتار شوک عصبی بود به دوک گفت:

"برادر من... دوست من... مشاور همیشگی من... تو چطور توانستی که چنین جنایتی در حق برادرت انجام بدهی؟"

آلبانی که دید قلب پادشاه کمی نرم شده با قاطعیت بیشتری جواب داد:

"قلعه من هیچ مانع و رادعی برای جلوگیری از مرگ ندارد. من این اتهامات توهین آمیز را ندیده گرفته چون از طرف یک پدر رنج دیده صادر شده است."

پادشاه گفت:

" ساکت باش رابرت... دروغ را هم به جنایت خودت اضافه نکن. این کار تو بخاطر یک قدم نزدیکتر شدن به تاج و تخت بود. این تخت سلطنت را برای خودت بردار و شاید بتوانی احساس کنی که من چه حالی دارم. آه ... راتسی... حد اقل اینست که تو رنج و عذاب پادشاه شدن را تحمل نکردی. "

مک لوئیس گفت:

" اعلیحضرتا... اجازه بدهید که یاد آوری کنم که تاج و تخت اسکاتلند در صورت کناره گیری اعلیحضرت، متعلق به برادر کوچکتر و الاحضرت ولیعهد خواهد بود. "

پادشاه با اشتیاق گفت:

" مک لوئیس... تو درست میگویی... این کودک به سلطنت خواهد رسید. این یادآوری تو باعث شد که من احساس کنم که هنوز کارهایی هست که بایستی انجام بدهم. ما سه نفر و نه آن کسی که خود را برادر من میداند، بایستی بهر صورتی که شده، از جان این کودک حفاظت کنیم که به سرنوشت برادرش دچار نشود. ما بایستی او را از این مملکت بیرون ببریم. آلبانی... خداحافظ برای همیشه. "

آلبانی دیگر در صدد جواب دادن بر نیامده و از اطاق خارج شد.

اتفاقاتی که از این بعد رخ داد، جزو متون تاریخی محسوب میشود. بطور خلاصه آلبانی در مقابل پارلمان ظاهر شده و خود را بیگناه اعلام نمود. در همین حال اعتراف کرد که او در مشاوره با پادشاه که طی آن او را متقاعد کرده بود که دوک راتسی را از کاخ خود خارج نماید، اشتباه کرده است. پادشاه پیر و شکسته، به قلعه راتسی رفته که در آنجا در عزای پسر بزرگ خود نشسته و از پسر کوچک خود شخصا مواظبت نماید.

او بالاخره با موافقت پادشاه وقت فرانسه، مقدمات سفر جمیز کوچک را به فرانسه آماده کرد که در دربار فرانسه تربیت شود. ولی کشتی که این پسر را به فرانسه میبرد، توسط یک ناوشکن انگلیسی در میان راه توقیف شده و هانری چهارم پادشاه فرانسه بر خلاف قراردادی که با اسکاتلند داشت، پسر کوچک را توقیف و بزدان فرستاد.

این ضربه نهائی را به پادشاه پیر وارد کرده و قلب او را شکست. دوک آلبانی هم مدت زیادی زنده نماند و روانه گورستان گردید. به این ترتیب او آرزوی اینکه 'مورداک' پسر خود را پادشاه اسکاتلند ببیند، بگور برد. ولی نوزده سال بعد، پس از مرگ پادشاه پیر، جمیز به اسکاتلند بازگشت و مورداک و فرزند او را به جرم خیانتی که پدرش کرده بود، به سیاستگاه فرستاد.



فصل سی و ششم

ما حالا بایستی بسر وقت دختر زیبای پرت باز گردیم که طبق دستور لرد داگلاس از قلعه فالکلند که آن اتفاقات فجیع در آن رخ داد ، خارج گردیده و به نزد دخترش دوشس راتسی که حالا بیوه شده بود ، برده شد. خرابه های این مکان هنوز در ساحل رودخانه تای بچشم میخورد و محل سکونت موقت دوشس راتسی شده بود. این قلعه در روی یک تخته سنگ بزرگ در نزدیکی پرتگاهی ساخته شده بود. یک روخانه کوچک دیگر که در همان نزدیکی به رودخانه تای متصل میشد، در مسیر خود تعداد زیادی آبشار درست کرده که منظره زیبایی داشت.



این محل توسط راهبان دیر مجاور اشغال شده که درهای آن دیر پیوسته بر روی دوشس راتسی باز بوده و او اغلب روزها برای انجام فرائض مذهبی ، به آنجا میرفت. تمام این منطقه تحت فرمان یک لرد مقتدر بنام لرد دروموند قرار داشت که از دوستان و طرفداران لرد داگلاس بشمار میآمد. در اینجا بود که نامه لرد داگلاس به دخترش دوشس راتسی واصل گردید که در آن داگلاس از دخترش خواسته بود که مواظبت از کاترین و دختر فرانسوی را بعهده بگیرد. قاصد نامه ، این دو دختر جوان را نزد خانم دوشس برد که هنوز از ضربه روحی شدید که بر اثر از بین رفتن شاهزاده به او وارد شده ، در رنج و عذاب بود.

روز بعد که همان یکشنبه کارزار بین دو قبیله کوه نشینان بود، خانم بزرگزاده دستور داد که این دو دختر را نزد او بیاورند.

تجربه ای که این دو دختر در قلعه فالکلند پیدا کرده بودند، باعث شده که روحیه آنها بکلی خراب شود. لیدی مارجوری دختر دوک آلبانی مانند پدرش صورت ظاهر خود را حفظ کرده و این دو نفر را با مهربانی پذیرفت. اینطور پیدا بود که این خانم از کوششی که برای نجات دوک راتسی انجام داده بودند، ممنون و متشکر بوده چون بدون تردید آنها جان خود را در اینکار بخطر انداخته بودند. او بعد از صرف شام، دست خود را به آنها داد که آنرا ببوسند. بعد آنها را مرخص کرد که به اطاقی که برایشان در نظر گرفته شده بود، بروند. او در پایان به آنها اطمینان داد که تا وقتی زنده است، از آنها حمایت و حفاظت خواهد نمود.

آنها از خدمت شاهزاده خانم بیوه مرخص شده تا مدتی در بین خانمها و خدمتکاران شاهزاده خانم باقی مانده و آنها همه به این دو نفر ابراز محبت میکردند. البته نبایستی فراموش کرد که این خانمها اصیل زاده بوده و بهر حال چندان تمایلی نداشتند که با افراد معمولی مانند کاترین و لوئیز در یک اطاق برای مدتی طولانی باشند. این بود که آن دو نفر خیلی زود عذر خواسته و از نزد آنها رفتند. آن دو نفر در ساعات فراقت در آن اطراف قدم زده و وقت خود را بیشتر در باغ کوچک قلعه میگذراندند.

در این یکشنبه وقتی به لبه پرتگاه نزدیک شده بودند، بیکباره احساس کردند که سکوت عمیقی همه جا را فرا گرفته است. بالاخره دختر فرانسوی سکوت را شکست و به کاترین گفت:

" آیا فاجعه فالکلند هنوز روان ترا آزار میدهد؟ سعی کن همان کاری را بکنی که من انجام میدهم. سعی کن این واقعه را فراموش کنی. خیلی کار این دنیا را سخت بگیر. "

کاترین گفت:

" خاطرات وحشت انگیز فالکلند فراموش شدنی نیست. ولی در این لحظه من نگران سلامتی و امنیت پدر پیرم هستم. مشکل دیگر من اینست که با خود فکر میکنم که تعداد زیادی مردان شجاع در همین لحظه جان خود را در میدان جنگ که خیلی از اینجا دور نیست، از دست میدهند. "

" منظور تو کارزاری است که بین شصت نفر از کوه نشینان، در گرفته است؟ چشمان زنانه من با دیدن برق شمشیرها خیره میشود. آه... کاترین... آنجا را نگاه کن... قاصد پرند شاید برای ما خبر هائی از میدان جنگ داشته باشد. "

کاترین به آن سمت با دقت نگاه کرد و گفت:

" من فکر میکنم که این شخص را میشناسم. ولی اگر این همان شخصی باشد که من فکر میکنم، حتما اتفاق بدی افتاده که با این سرعت میدود. "

در همان حالی که او سخن میگفت. مردی که میدوید مسیر خود را بسمت باغ کوچک قلعه، تغییر داد. سگ کوچک بسمت او دوید. ولی خیلی زود نزد خانم خود بازگشت و درحالیکه غرش میکرد، پشت سر او پنهان شد. برای اینکه حتی حیوانات کم هوش هم میتوانند درک کنند که انسانهائی که گرفتاری روانی دارند، میتوانند کاملا خطرناک باشند.

مردی که بداخل باغ دویده بود، کلاه بر سر نداشت، موهایش پریشان و از لباسهایش آب میچکید. روی پاهای برهنه اش نقش خون بچشم میخورد. وقتی نزدیکتر شد کاترین با تعجب بانگ زد:

" کناچار... "

کناچار یا هکتور که نام خود را شنید. متوقف شده و سرش را بلند کرد. کاترین گفت:

" کناچار... این کار تو چه معنائی دارد؟ آیا قبیله کوهل در این مصاف شکست خورده اند؟ "

کناچار لحظه ساکت ماند و به دو دختر نگاه کرد، سپس گفت:

" بله... کناچار اسم من بود زمانی که از زندگیم لذت میبردم. ولی حالا همه چیز بیپایان رسیده و من نه دیگر اسمی دارم و نه قبیله ای. تو دختر هم احقر هستی که با مردی که هیچ چیز ندارد صحبت میکنی. "

" افسوس... بدبخت... "

مرد جوان گفت:

" حالا چرا بدبخت؟... اگر من ترسو و بزه کار باشم ، قادر نخواهم بود که بر عناصر حکومت کنم. آیا من در مقابل آب قد علم نکرد بدون اینکه آب قادر باشد مرا خفه کند؟ آیا یک انسان می‌تواند جلوی مرا بگیرد؟ "

کاترین زیر لب به دوستش گفت:

" افسوس... این بیچاره به هذیان گفتن افتاده است. او به من صدمه ای نخواهد زد ولی من نگران این هستم که بلائی سر خودش بیاورد. ببین او چطور به آن آبشارهای پر سر و صدا نگاه میکند. لطفا هرچه زودتر برو و کمک بیاور. "

دختر فرانسوی با عجله فرمان کاترین را اطاعت کرده و از آنجا رفت. کناچار با رفتن او قدری حالت طبیعی بخود گرفت. او گفت:

" کاترین حالا که او از اینجا رفته است باید بگویم که من ترا میشناسم. من میدانم که تو تا چه حد به صلح علاقه داشته و از جنگ متنفر هستی. ولی من تمام چیزهایی را که برایم عزیز بوده اند از دست داده ام. من شرافت و دوستانم را از دست داده ام. علاقه به آنها از علاقه به زنان پیشی میگیرد. حالا من چرا بایستی اشکهای خود را پنهان کنم؟ همه دنیا بی آبرویی مرا دیده و ممکن است که بحال من افسوس بخورند. کاترین... وقتی من مثل دیوانه ها خود را برودخانه پرتاب کردم، تمام زنان و مردان تماشاچی فریاد میزدند :

" ننگ بر تو... "

ناقوس های کلیسا ها با صداهائی که تولید میکردند ، ننگ و شرم را منعکس مینمودند. آن هشت برادر و پدرشان که بخاطر من جان خود را از دست داده، در تعقیب من بوده و بانگ میزدند:

" ما جان خود را بخاطر تو از دست دادیم حد اقل تو هم بخاطر ما یک ضربه شمشیرحواله دشمن کن. "

در حالیکه جوان واژگون بخت این مطالب را ابراز میکرد، صدائی از پائین درختان در میان بوته ها بگوش رسید. یکی دو نفر از نگهبانان برای غافلگیر کردن او از زیر بوته ها بیرون آمدند. ولی کناچار بمحض دیدن این افراد سر خود را در دست گرفت و فریاد زد:

" یا مرگ یا هکتور... "

این همان شعاری بود که پسران تورکیل در آستانه مرگ فریاد میزدند.

با چنین فریادی ، کناچار که در لبه تخته سنگ ایستاده بود، خود را بقعر پرتگاه ، پرتاب نمود.

احتیاجی نیست که توضیح بدهیم که با سقوط از بلندی روی سنگهای آبشار ، کناچار در دم کشته شد. جسد مرد بدبخت هرگز پیدا نشد. ولی روایت دیگری چنین میگوید که هکتور در آب افتاده و صدمه زیادی به او وارد نشده بود. او بساحل مخالف براحتی شنا کرده و در ساحل با پدر کلمنت راهب برخورد میکند. پدر روحانه او را با خود به دیر برده و با او در یک اطاق بزندگی رهبانیت مشغول میشوند. آنها به این زندگی ادامه داده تا داس اجل آنها را از یکدیگر جدا ساخت.

روایت دیگری هم هست که اینطور توضیح میدهد که در دم مرگ، هکتور توسط موجودات نا مرئی نجات پیدا کرده و بزندگی خود در محیط وحش و جنگلها ادامه داده و مانند یک کوه نشین قدیمی مسلح شده است، او شمشیر خود بدست چپ گرفته و هر کس او را دیده است ، تایید میکند که بشدت گرفته و عبوس بوده است. او گاهگاهی به مسافران حمله کرده ولی اگر آنها دست به مقاومت بزنند، از جلوی آنها فرار میکند. به دو نکته در این روایت تاکید شده ... یکی طبیعت زیون و ترسوی او و دیگر تمایل او به خودکشی. هر دو این خواص در نزد رؤسای قبیله های کوه نشین، کاملا نادر است.

وقتی سایمن گلاور دوست خود هنری اسمیت را با جراحات فراوان یافت ، او را با خود بمنزلش برد و برای دیدن دخترش به به قلعه کمپسی رفت. در آنجا کاترین را بشدت مریض و تبار یافت. دختردوره گرد فرانسوی تمام هم و غم خود را معطوف از پرستاری او کرده بود. سایمن گفت که اگر این دختر دیگر دست به ساز نزده و پرستاری را پیشه خود نماید، تقصیر او نیست.

مدت زیادی طول نکشید که گلور داستان شجاعت ها و زخمی شدن اسمیت را برای دخترش تعریف نمود. او تاکید کرد که اسمیت ثروت زیاد و پیشنهاد اصیلزادگی را که توسط داگلاس به او عرضه شده بود ، رد کرده است. او خود بعد از اینکه قدری بهبود یافت به کاترین گفت:

" من بایستی اعتراف کنم که شخصا از فکر اینکه بار دیگر خود را وارد یک کارزار کنم، احساس بدی به من دست میدهد. من دیگر دست به اسلحه نخواهم برد مگر اینکه بخاطر دفاع از اسکاتلند باشد. "

کاترین هم گفت:

" اگر بخاطر اسکاتلند باشد، خود من ترا مسلح خواهم کرد. "

کاترین در جواب گفت:

" مطلب دیگر اینست که دوینینگ در لحظه مرگ ، کلید گنجینه خود را نزد من گذاشت. من هرگز حاضر نیستم که از اموال این جنایتکار برای خود و خانواده ام استفاده کنم. "

گلور هم اضافه کرد :

" من طاعون را بخانه خود نخواهم آورد. "

گنجینه این پزشک جنایتکار بین دیر ها ، صومعه ها و کلیساهای منطقه توزیع گردید. هیچ کس کوچکترین تردیدی در مذهبی بودن گلور و دخترش نداشت. چهار ماه بعد از این، هنری اسمیت و کاترین با هم ازدواج کردند. رقص شمشیری که در ضیافت عروسی دختر زیبای پرت و دلاور ترین مرد از طبقه اجتماعی پائین برقرار شد، کسی نظیر آنرا ندیده بود. ده ماه بعد هم کودکی به گهواره خانه آنها پیوست و لونیز مقدم او را با ترانه ای ، خوش آمد گفت. اسم و رسم پدر و مادر خواندگان این کودک و داوطلبان حفاظت از او به این ترتیب ثبت گردید:

" ارل آرچیبالد داگلاس عالیجناب شوالیه پاتریک چارتریس ، والا حضرت شاهزاده خانم مارجوری بیوه والا حضرت ولیعهد اسکاتلند دوک راتسی. "

با چنین حافظین بلند پایه، تعداد افراد این خانواده بسرعت افزایش یافت و چندین خانواده متشخص در اسکاتلند به همبستگی با فرزندان هنری اسمیت و دختر زیبای پرت، افتخار میکردند .

پایان

تورج هاشمی

ماه ژوئیه ۲۰۲۴

منچستر